امراله صفری
۸۷/۴/۱۴

دل اگر غافل بود ذکر خدا خوانی چه سود
طاعت بی معرفت خدمت بنا دانی چه سود

صحت

۱- رساله در سلوک نقشبندی
۲- دیوان تاج العلماء صدر الفقهاء میر غیاث الدین محمد خراسانی
۳- اشعار سردار غلام محمد خان
(چاپ نشده)

دل اگر عاقل بود ذکر خدا انجا نمی‌شود
طاعت بی معرفت خدمت بنا دانا نمی شود

۱- رساله در سلوک نقشبندی
۲- دیوان تاج العلماء صدر الفقهاء میر غیاث الدین محمد حسنانی
۳- اشعار سرور غلام محمد خان
(چاپ نشد)

هذه رسالةٌ في السلوك

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة و
السلام على خير خلقه محمد وعلى آله واصحابه اجمعين
اما بعد بدانکه تعليم دادن شيخ مر سالک را درين طريقهٔ عليهٔ نقشبنديه
بدين نوع است که اول کلمهٔ استغفار سه مرتبه تکرار نمايد بعد از ان کلمهٔ توحيد
سه مرتبه تکرار نمايد بعده کلمهٔ شهادت سه مرتبه تکرار نمايد و سه مرتبه کلمهٔ
رد کفر تکرار نمايد بعد از ان آمنت بالله سه مرتبه تکرار نمايد بعد از ان هر
دست سالک را بطريق مصافحه در دست خود محکم گرفته مرشد و سالک
هر دو زانو بزانو چسپيده چشم هاي خود را بر هم کرده پوشيده دارد و
شيخ روبروي سالک نشسته در دل خود بطريق مناجات بگويد که
الهي بفضل و کرم خود الهي بحرمت حضرت محمد مصطفى صلى الله
عليه وآله وسلم و بحرمت حضرت ابا بکر صديق رضي الله عنه و بحرمت حضرت سلمان
فارسي و بحرمت حضرت محمد قاسم و بحرمت حضرت امام جعفر صادق
رضي الله عنه و بحرمت بايزيد بسطامي و بحرمت شيخ ابو الحسن خرقاني

وبحرمت ابوالقاسم کرکانی وبحرمت شیخ علی فارمدی وبحرمت شیخ یوسف
همدانی وبحرمت خواجه عبدالخالق غجدوانی وبحرمت خواجه عارف ریوکری
وبحرمت خواجه محمود انجیر فغنوی وبحرمت خواجه علی رامیتنی وبحرمت خواجه
بابای سماسی وبحرمت سید امیر کلال وبحرمت حضرت شاه نقشبند خواجه
بهاء الدین مشکل کشا وبحرمت مولانا یعقوب چرخی وبحرمت خواجه عبید الله
احرار وبحرمت خواجه محمد زاهد وبحرمت خواجه محمد درویش وبحرمت خواجه
محمد امکنکی وبحرمت حضرت خواجه عبد الباقی سمرقندی وبحرمت حضرت شیخ
احمد سرهندی فاروقی رضی الله عنه وبحرمت خواجه محمد معصوم وبحرمت خواجه
محمد صبغة الله قیوم الزمان وبحرمت خواجه محمد اسمعیل وبحرمت خواجه محمد معصوم
ثانی وبحرمت شاه غلام محمد وبحرمت شاه غلام حسین وبحرمت میاه غلام مجتبی
وبحرمت میاه فدا حسین وبحرمت جمیع صحابه واولیاء وبحرمت این سلسلۂ علیۂ
عالیۂ نقشبندیه من اوله الی آخره که دل این سالک را بذکر خود ذاکر وبنور خود
منور وبسوی خود راه هدایت بنما وازراه ضلالت بفضل وکرم خود بدور گردان
این اسماء مشایخ طریقه را نام بنام سه مرتبه بطریق مناجات بزبان تکرار نماید
بعد ازان اسم ذات را مرشد در دل خود ملاحظه کند وبخیال در دل سالک اسم
ذات را بنهد

ذات را بنهد بعد ازان انگشت سبابۂ خود را بقلب سالک نهد وچند
مرتبه اسم ذات را که الله باشد همراه وی تکرار نماید ودر حال تکرار کردن متوجه
دل سالک باشد بدین خیال کویا سر وعقل دل سالک ترقی بنده وبه طفیل واسطۂ
آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم بخیال در دل سالک نقش
لفظ الله را نوشته کند برنگ زرد طلائی وسالک را الهام امر کند که بخیال
دردرون دل خود نقش لفظ الله را نوشته کند برنگ زرد طلائی که نور قلبی هم زرد
رنگ طلائی است که هر توان نور آخر الامر بران نقش می افتد وبسبب این اسم
ان نور مذکور پخته رنگ خواهد شد نقشبندان که میکویند طریق نقش بستن
اینست وسالک سیم امر کند که دردرون دل خود نقش لفظ الله را بطریق نوشته
مذکور بخیال وفکر گرفته الله را باندیشه بردل زند ودروقت ذکر کردن خود را حرکت ندهد
ورابطۂ پیر خود را هم دردرون قلب برابری نقش لفظ الله بفکر وخیال گرفته
وذکر اسم ذات را برابری نقش لفظ الله ضرب کرده با ملاحظۂ معنی وملاحظۂ معنی
اینست که الله ذاتی است موصوف باوصاف کامل ومنزه است از صفات
ناقصه که بدان ایمان آورده ایم چندان تکرار نماید که هر نفس که فرو میرود وبالا می آید
بی اسم ذات نباید رفت وزبان را بکام بالا چسپانیده وبه شماره نفل اسم ذات را

باموضع مذکور ضرب کرده اگر از گفتن بدل مانده شود بزبان خفیه بگوید عیب
نیست چه در جای خواب وچه نشسته وچه در مجلس وچه در گوشه وچه در راه
رفتن وچه استاده وچه در کار کردن وچه بیکار وچه باوضو وچه بیوضوء
باشد در همه اوقات و در همه شغل فکر خود را دور نکند از دل که نگهبانی
دل از فرایض است ورابطهٔ پیر از واجبات است وفارغ از شغل ذکر یک لحظه
نشود هرگاه که ذکر ملکهٔ دل شود یا کشف انوار شود آن وقت صفای دل حاصل
شود ملکهٔ دل آن باشد که اگر در خواب هم باشد ذکر بی اختیار گفته شود
و در بیداری هم ایضاً و شکل پیر خود را باید با نقش لفظ الله در هر حال برابر
در خیال و فکر داشته باشد چرا که جد و وجد و شوق ومحبت از عشق رابطهٔ پیر
و نگهبانی دل حاصل میشود و خطرات را دفع می نماید و غیر از این طریق شغل کردن
نفع نمی بخشد و بدانکه موضع قلب دو انگشت زیر پستان چپ است و نور وی
زرد رنگ طلایی است و مشرب وی مشرب حضرت آدم علیه السلام است
که زیر قدم وی است باید یک چله که چهل یوم باشد بوی شغل نماید شب و روز
تا فنای قلب حاصل شود بعد از آن پیر به لطیفهٔ روح مر سالک را تعلیم کند
ذات نماید و نور وی سرخ است و موضع لطیفهٔ روح دو انگشت زیر پستان

راست

راست است بطریق معمول شغل نماید و لطیفهٔ روح زیر قدم حضرت نوح و
حضرت ابراهیم است که از دو پیغمبر مشرب دارد باید بوی همچنین چله کار نماید
و بعده مر سالک را به لطیفهٔ سری تعلیم فرماید نور وی سفید است و موضع
وی فوق پستان چپ است دو انگشت و لطیفهٔ سری مشرب حضرت موسی
علیه السلام است یک چله بوی شغل نماید بعده از آن سالک را به لطیفهٔ
خفی تعلیم نماید و نور وی سیاه است و موضع وی دو انگشت
فوق سینهٔ راست است و لطیفهٔ خفی مشرب حضرت عیسی علیه السلام
است و ولایت این لطیفه زیر قدم حضرت عیسی علیه السلام است
و بعد از آن مر سالک را به لطیفهٔ اخفی تعلیم نماید که نور وی سبز است
و موضع وی بین وسط سینه است دو انگشت فوق از لطیفهٔ خفی
مایل بوسط سینه دو انگشت فوق از لطیفهٔ سری مایل بطرف وسط
سینه و لطیفهٔ اخفی زیر قدم حضرت محمد رسول الله است
لطیفهٔ
در این جا سالک را احمدی مشرب خوانند هر انوار و هر فیض درسهی
که به سالک برسد بواسطهٔ آن حضرت میرسد و هر لطیفه که شغل کند
بواسطهٔ آن پیغمبر و بواسطهٔ مرشد میشود چه فیض و انوار الهی باشد

و متوجه لطیفه شده شغل نماید و بعد از آن مرشد سالک را به لطیفهٔ نفس سبق
داده شغل نماید که آن لطیفه ما بین دو ابروست و بعد از آن سبق ذکر سلطان
مرشد سالک را تعلیم دهد چرا که ذکر سلطان احاطه بر جمیع تمام وجود است از
انگشتان پای تا فرق سر سالک کل وجود خود را بخیال در فکر گرفته ذکر اسم
ذات را شغل نماید بعد از آن مرشد سالک را تعلیم نفی اثبات فرماید که دو هزار بار
در شب و روز بگوید اگر زیاده بکند کم هم بکند به حبس نفس بهتر است باید که
به عدد طاق نفس را گذارد اول سه مرتبه به یک نفس بعد پنج نفس گذارد بعد
به عدد طاق زیاده کند تا بیست و یک مرتبه آنگاه نفی اثبات پخته میشود
و باقی هرچه بالا کند بهتر است چرا که مرتبهٔ وی بلند میشود که سالکان تا چهار هزار
و پنج هزار میکردند نفی و اثبات را به یک نفس و اگر حبس نفس نتواند عیب نیست
و نیز طریقه‌ایست که خواه نخواه حبس نفس باید کرد بی حبس نفس هم نفی و اثبات
نماید با ملاحظهٔ معنی بدین طریق که نیست وجود من و وجود تمام موجودات
اله هیچ مقصود الا الله بجز ذات پاک حق در هر صد بار یکبار لفظ
محمد رسول الله را بگوید بدین معنی که دارد و ملاحظه نماید که خداوندا
مقصود و مقصد من توی محبت و رضا و معرفت خود بده و یکبار درود هم
از جهة اسم حضرت

از جهة اسم حضرت محمد رسول الله بخواند و طریق شغل کردن نفی و اثبات
اینست که دو انگشت زیر ناف لفظ لا را بخیال در درون وسط سینه
بالا برده با ملاحظهٔ معنی و لفظ اله را از میان دو ابرو بر داشته تا شانهٔ
راست برد و لفظ الا الله را از شانهٔ راست برداشته بر قلب موضع
که نقش لفظ الله را بخیال در وقت شغل ذات نقش بسته کرده بود الحال
در شغل نفی اثبات لفظ الا الله را بر همان نقش لفظ الله با ملاحظهٔ
معنی ضرب نماید و نفی و اثبات مراقبه دارد که آن را مراقبهٔ احدیت
گویند طریق مراقبه اینست که چند مرتبه نفی و اثبات کرده متوجه دل شود
و دل خود را متوجه فیض و انوار الهی دارد بدین معنی ملاحظه نماید
که فیض می آید از ذات که مستجمع جمیع صفات کمال است و منزه است
از صفات نقص بواسطهٔ همین مرشد من و رابطهٔ مرشد را در وقت
ملاحظهٔ این معنی کردن در نظر دارد و مراقبهٔ احدیت باعث جذب
محبت و قرب الهی است و در مراقبه چنین خیال داشته باشد که من متوجه
قلبم و قلب من متوجه فیض و انوار الهی است بعد از آن تعلیم تهلیل دهد در
شب نه روز سه هزار مرتبه لا اله الا الله بزبان بگوید و بر سری هر صد مرتبه

یکبار رحمة رسول الله بگوید ویکی مرتبه هم درود بر سروری عالم فرستد صلی الله
علیه واله وسلم بشرطی که با وضو باشد ورو بقبله بود بعد ازان مرید سالک را تعلیم رابطه
معیت کند بدین طریق ملاحظه کند که فیض می آید از ذات که با ما است وبا هر ذره
از ذرات ممکنات بواسطه مرشد من ودر وقت ملاحظه این مراقبه رابطه
پیر خود را خوب در نظر دارد دیگر انکه رابطه پیر که پخته شود ان را فنا فی الشیخ گویند
آخر الامر بجای میرسد که این رابطه پیر از نظر سالک محو میشود وبجای وی
رابطه محمد رسول الله در نظر سالک می در اید وبجای رابطه پیر این رابطه
قرار میگیرد آخر الامر که این رابطه پخته شود این مقام را فناء فی الرسول میگویند
بعد ازان بجائی برسد که تجلی ذاتی وصفاتی مر سالک را روی دهد تجلی ذاتی را
کالبرق گفته اند وصفاتی را هم ایضا وبعضی تجلی ذاتی را دائمی گفته اند
وهر کس را این مقام حاصل شود چراکه این مقام مقام محمدی میباشد که او را
حقیقت محمدی میگویند که این تجلی ذاتی دائمی از حقیقت محمدی میباشد
واین تجلی ذاتی دائمی را کسی وصف نتواند کرد ونکرده است واین مقام را فناء
فی الله میگویند این فناء بر دو نوع است فنایی که در تجلی صفاتی حاصل میشود
کالبرق اکثری مشایخ را میسر است وفنایی که در تجلی ذاتی دائمی حاصل میشود
بکسب تعلق

بکسب تعلق ندارد راه جذب ومحبت است وموقوف بفضل وکرم حق تعالی است
که در روز ازل موعود کرده است اقل از آحاد ان سرور را بهمنا بعث وی میسر
ونصیب است دیگر اینکه اختلاف مشایخ در کشف ودیدن انوار وموضع لطایف
وشغل کردن ومعرفت خدا حاصل کردن بسیار است اما هر کسی را معرفت خدا
به یکی طریق حاصل شده است وهر کسی بنده گی خدا را بطریق اختیار کرده است
چراکه هر کسی که بمرتبه ولایت وصاحب اجتهاد گردد مجوز است بهر طریق که
ایشان او را معرفت خدا حاصل شده است بهمان طریق اجتهاد نماید نه بهمه
مخلوقات خدا ذکر وبنده گی خدا را به یک طریق کرده اند زیرا که هر حیوانی جدا
ذکر دارد وهمانسان جدا ذکر دارد وهر تنفس وهر شیئی بزبان خود حضرت حق
جل علا را حامد وذاکر است وبقدر استعداد وادراک خود معرفت خدا را
حاصل کرده اما انها که مامور شد بامر ونهی نباید که چنان عمل بطریق ذکر اختیار کنند
که خلاف شرع باشد خصوصا این طریقه نقشبندیه علیه عالیه حقیت که طریقه
محمد مصطفی است صلی الله علیه واله وسلم وازان حضرت به حضرت ابا بکر صدیق
رضی الله عنه رسیده است که بهترین مردمانند واین طریقه را بهترین طریقها گفته
اند بیت مبتدی در راه این شاهان به که منتهی است * دیگران حنظل صدفها نیند و
ایشان گوهرند *

دیگر بدین معنی گفته اند که حضرت ابابکر صدیق بهترین تمام امتست و این
طریقه طریقهٔ ویست و سراسر موافق امر شریعت است که گفته اند **بیت**
محال است سعدی که راه صفا ۰ توان رفت جز در پی مصطفی **بیت**
نقشبندیان که در اقلیم وحدت سرورند ۰ در پی احیای دل هر یک مسیحا پرورند ۰
بیت هرکس که ز رتبی معرفت آگاه است ۰ یابد رقم عین یقینش همراه است ۰
نور کلمهٔ لا اله الا الله است ۰ تابان ز محمد رسول الله است **بیت** بر ذات مقدسش
کسی را ره نیست ۰ وز عز و جلال او کسی آگه نیست ۰ سرمایهٔ ره روان که
راهش طلبند ۰ جز گفتن لا اله الا الله نیست ۰ منقول از حضرت
غوث الاعظم است که قوت قلوب السالکین لا اله الا الله است
بیت نفی کن اثبات هر موجود را ۰ تا بدانی هستی معبود را ۰ گر
گنج معانی رسانی منزلت ۰ آنچه مقصود است گردد حاصلت ۰ کار دل باشد
همه کشف و عیان ۰ کشف این معنی نیاید در زبان ۰ جهد میکن تا ز خود
بی خبر ۰ واجب این علم است اگر داری بصر ۰ پردهٔ راه تو هم اوصاف
تست ۰ پرده های خویش را بر درنخست ۰ دل چو از سودای نفی بر است
بر سری تخت تجلی خویش نشست ۰ کمر به بند و گوشهٔ اختیار کن شنیده ای
که هر کس عزلت

که هر کس عزلت اختیار کرد عزتش حاصل شد که من آثر العزلة حصل له
العزة دیگر قوله تعالی فاذکرونی اذکرکم بدین معناست که بخوانید مرا تا
بخوانم شما را بسوی خود و شما را در دو جهان عزیز گردانم و مرا از خندن شما را
هیچ فایده نیست و شما را از یاد کردن من عزت دو جهانی حاصل آید تا بگویید که
لا اله الا الله تا خورشید توحید از عالم تحمید برآید و عالم را روشن گرداند
که همه ملایک روشنی را ببینند و رحم شان آید و برای تو استغفار کنند
و آمرزش طلبند از حق تعالی و این از عزت لا اله الا الله و شرف محمد رسول الله باشد
تا بزرگی این بشناسید **بیت** تا بهر حال که باشی روز و شب ۰ یک زمان غافل
مشو از ذکر رب ۰ در خوشی ذکر تو شکر نعمت است ۰ در بلا یا التجای حضرت است ۰
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود ۰ کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند ۰
دل را اگر تو صاف کنی مثل آینه ۰ بینی که جمال دوست به بینی معاینه ۰ در دل
من است و دل من بدست اوست ۰ چون آینه بدست من و من در آینه ۰ حدیث
است که اعدای عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی قوی ترین
دشمن بنی آدم را از نفس اماره نیست و جزای آن دشمن غیر از گرسنگی و ذکر
بر دوام نیست که ذکر بر دوام خلاف نفس و شیطان است و گرسنگی شهوت را
فرو می نشاند

ونفس را ضعیف میگرداند و دل از دوام ذکر صفائی یابد و روح قوت
پیدا میکند و سیر میکند باصل خود در حدیث است که مفتاح الدنیا و مفتاح
الآخرة الجوع و دیگر فرمود که ثقل المیزان لا اله الا الله محمد رسول الله
حضرت حق جل و علا هر درجه و مقام و هر ثواب که بپیغمبران داده بهمه گفتن این
کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله است ازین قیاس کن که کافری
باشد صد ساله به یکبار گفتن این کلمهٔ طیبه همه گناهان او محو شود و جنت او را
نصیب شود و هر مسلمان که در وقت اسلام آوردن از کافر لفظ کلمهٔ طیبه را
در تکرار اول بشنود جنت او را واجب شود پس کسی که مسلمان مادرزاده باشد
و همیشه بذکر این کلمهٔ طیبه مشغول باشد او را چه درجه و ثواب باشد دیگر اینکه
جهاد با نفس را جهاد اکبر گفته اند وقت حضرت پیغمبر صلعم از جنگ کفار پس رفته غازیان
رجوع میکردند باصحابه میفرمودند قد رجعنا من الجهاد الأصغر الی الجهاد
الأکبر جهاد کفار را جهاد اصغر فرمودند و جهاد نفس را جهاد اکبر فرمودند بیت
شرط این ره که دانی که چیست ۰ دائما با نفس خود بودن بجنگ ۰ معده
خالی و بیدار شب ۰ هم به همت خون دل خوردن مدام ۰ دیگر اینکه مبتدی از
نماز نافله و تلاوت قران و درود او را مانع است جز ذکر کردن که شب و روز
دیگر ساعت

ویک ساعت خلاص نباشد بقرار نوشتهٔ فوق و متوسط اگر تلاوت
قران کند باکی نیست و منتهی را نماز نافله و تلاوت قران و نماز تهجد کردن
و درود خواندن امر فرماید بهتر است دیگر اینکه در مکتوبات حضرت امام ربانی
مجدد الف ثانی شیخ احمد سرهندی قدس سره آورده است در فضیلت
کلمهٔ طیبه بشنو قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من قال لا اله
الا الله دخل فی الجنة کوته نظران تعجب دارند که به یکبار گفتن کلمهٔ
لا اله الا الله دخول جنت چگونه میسر شود از برکات این کلمهٔ طیبه
واقف نیستند معلوم این فقیر شده است که اگر تمام عالم را به برکت این کلمهٔ طیبه
ببخشد گنجایش دارد دیگر اینکه دل موضعیست که نظرگاه حق است و جامع
است مر جمیع بدن را اگر دل را بصلاح آرند هفت اندام وی بصلاح آید و اگر
بغفلت و بدعت تباه کند هفت اندام وی بغفلت و بدعت تباه گردد
و پاسبانی دل را فرض دانسته که یک لحظه بغفلت از ذکر الهی نگذرانند و حدیث
است در باب بزرگی مرتبهٔ دل انسان که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن
یسعنی قلب عبد المؤمن بدین معنی است که قلب جامع و مرآت اتم است و
اکمل است مظهر جمیع اسماء و صفات را بلکه تجلی ذاتیه را و از تجلی ذاتی چه نوشته شود

مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ اندکی گفتیم که ملال نیاید و مختصر کردیم این رساله را

بر مقصد اصلی اگر تفصیل داده شود نهایت ندارد دیگر حدیث است مَنْ

اَخْلَصَ لِلّٰهِ اَرْبَعِيْنَ صَبَاحًا ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ

عَلٰى لِسَانِهِ مرادات دینی و دنیوی و سعادات صوری و معنوی که

سرمایهٔ نجات هر واصل است بمیامن حلم و زنف علم حاصل است و این دو صفت

علم و حلم به بیداری شب حاصل است هر که قدر شب بیداری ندانند او جاهل است

کما اَلتَّخَذَ اللّٰهُ وَلِيًّا جَاهِلًا در باب شان گفته شده است که هر که شب بیداری

ندارد این دو صفت او را نا حاصل است **بیت** ایدلا اندر ذکر حق فرزانه باش

در شعاع ذکر چون پروانه باش ○ در گذر از نام و از ناموس و ننگ ○ ترک

هوشیاری کن و دیوانه باش ○ این قبا انداز و دلق پاره پوش ○ کنج پنهانی رو

ویرانه باش ○ آتشی افروز اندر خانمان ○ واله و مجنون آن جانانه باش

دامن پیر مغان از کف مده ○ خادمی استادان میخانه باش تمت

الرساله علی ید اقل خلق الله اخند ملا محمد کل حشر ارجمند آخند ملا ابراهیم فی شهر رجب

تحریر یافت سنه ۱۳۲۳ ... زانکه من بنده کنه کارم

هر که خواند دعا طمع دارم

کتاب میدهم اما بچند شرط که طبل بوق صندوقش نسازید

در بارهٔ تعلیم باغ

آب و سیر و شوره اندر باغ تعیین‌تر شود
آن زمان آن باغ از آن باغ دگر بهتر شود
آنچه دارد نوگلی در سر زیبدان باغ
تاک اگر گردد تنگ انگور زیبی‌تر شود
بیشتر از گل بزن تو سنگ بهر تاک را
خوشهٔ انگور آن تعریف و زیبه‌تر شود
میشود بمر دار آن خوشه چون حب نبات
بره و کیشمش همه سال دگر بهتر شود
خادمان باغ را معمول دیدم بارکی
گر نداری باغ داری نان خورش کم‌تر شود

اچقک و پیچک فرو ریزد بگرد تاک را
وقت آب بی محل آن میوه‌ها تنگی اثر شود
گر بوقت گل میان باغ را دادی تو آب
روز سیم باران با مثل خاکستر شود
وقت ما تنگ آب ده هر هفته دایم باغ را
تا که انگور تو اندر باغ افزون‌تر شود
آب را از باغ کم کنی وقت رنگی زیبی‌تر شود
پیش از آن موسم وقت آن میوه سنگینی‌تر شود
بعد از آن آب گر داری باغ را از تیز باری‌کی
تا که دانه آن عنب مانند گوهر شود

ای برادر آب را کم ز باغ اندر خریف
در زمستان آب ده تا مغز آن جوهر شود
تخم و خاک و کوزه‌ها و مو منا هر ب کم
بعد از آن تا راحت جان تو خود خوشتر شود
هر که میوه خورد اندر باغ و خوشی خدمت نکرد
علم انجک کی بمرد چشم آن از نشتر شود
چون بلا شیر بود و در غمی دنیای تو باغ
ملک داری جز تو از باغ جاری‌تر شود
مونس ما در وقت پیری باغ داری راحت است
وقت پیران زتر زیادت‌تر شود

نمونهٔ دیوان تاج العلماء
صدر الفقهاء میر غیاث
الدین بدخشانی ساکن
لنکر حرف الف

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

الهی از کرم بگشای عقد جمله مشکلها — بمفتاح محبت باز کن قفل در دلها
دل محزون ما را همچو دریای پرموج آور — که تا از موج گردد پر گهر دامان ساحلها
ز اوج لامکانم شهسوار جذبه بفرست — که در ملک وجودم لشکر غم ساخت منزلها
مضی فی غفلة عمری فضاع الوقت واویلا — صرفت لؤلؤ المکنون عن طول اوایلها
از این محمل سرا هر صبح فریاد جرس آید — که قم یا ایها الغافل که بربستند محملها
چه رنگین می سراید این ترنم عندلیب دل — دعوا الجیفة الدنیا ففروا عن شواغلها
کنون بشنو غیاث الدین — تو صوت بلبل شیراز
الا یا ایها الساقی — ادر کأسا وناولها
بر پریروی که نازش بود دایم منت دلها — فتاد از نرگس مستش بدل صد گونه مشکلها

بدین

بدین وادی که وا می گیرمن گرد پدید بی ترسم — مبادا از برق آه من فتد آتش به محفلها
بیاد قامت لیلی وش خورشید رخساری — بیابان گرد مجنونم من از دنبال محملها
ز جوش بحر دل هر دم ز راه دیده می بارم — بسان ابر دریا دل در مکنون به ساحلها
فراز و شیب این وادی ز مجذوبان چه می پرسی — که پیش جذبه یکسانست کوه و دشت منزلها
نشان سر وحدت را ز افلاطون مجو ای دل — که اینجا مرکب عقلش فرو غلطیده در گلها
طلسم حال از افسون اهل قال نگشاید — لهذا الکنز مخفیا و مختوما قفائلها
نداند فلسفی نکات ارباب طریقت را — چه نسبت این بعصفوران ساحلها
سریر کشور کونین تاج خسروانی را — بنیم جو نستانند گدای کشور دلها
ز جان و دل غیاث الدین — غلام شاه سرهند است
که یکطرف نگاه اوست — حل جمله مشکلها
ساقی بیار رنگ زگل ساغر جان را — مطرب بکش پرده بخوان راه حجاز را
مقصود دل نشد از مدرسه حاصل — تا سجده نکردم صنم دیر مغان را
از دیر مغان خازن غیبی بکفم داد — مفتاح در مضطبهٔ گنج روان را
کردند بما روز ازل قبلهٔ حاجات — مرآت ده طاق خم ابروی بتان را
خواهی که به منزل مقصود رسی زود — مگذار ز کف دامن صاحب نظران را

ساقی تو ازان قرقفهٔ قصهٔ منصور — پر کن قدح شیشهٔ ما دردکش ترا

بشنو تو غیاثی سخن از بلبل شیراز
ساقی مگذار از کف خود رطل گرانرا

روزی که درین دیر فنا شد گذری ما — از گریه نیاسود دمی چشم تری ما
ما غم زدگان خوش بنشینیم که هر روز — آواز رحیل است ازین بام و دری ما
زین غافله هر لحظه جرس بانگ فغانست — این زمزمه نشنیده مگر گوش کری ما
عالم همه رفتند و ما نیز روانیم — دردا که دگر نیست بدنیا گذری ما
جز روی سیه تحفه نداریم بدرگاه — بشکست ازین واقعه پشت کمری ما
آیا ملک بر ورق ما چه نوشتند — از شومی اعمال هباء و هدری ما

زین غمکده با دیدهٔ خونبار غیاثی
رفتیم و دگر باز نیابید اثری ما

ای زمزمهٔ شورش عشقت بسری ما — بگشا گره از زلف که خون شد جگری ما
هر لحظه بیا رخت ای شمع دلفروز — خونابهٔ حسرت چکد از چشم تری ما
عمریست که در کوی تو ما منتظرانیم — شاید که چه مه جلوه کنی در نظری ما
ما نخل فضای چمن طور کلیمیم — باشد شرری برق تجلی ثمری ما

پروانه

پروانه وش از سوختن خویش نترسیم — پروردهٔ آتش بود این بال و پری ما
ای پیک صبا کوی بمجنون جالش — کاینهٔ دگر بایدار شده بام دری ما
پیوسته مشام دل شیداست معطر — از نکهت این غالیهٔ مشک تری ما

تجار یمنی تحفه به بردند غیاثی
از کان بدخشان به خجند این گهری ما

ای غلغلهٔ حسن کلامت بسر ما — بر سحر سخن جلوه نمودی ید و بیضا
ای بلبل رنگین سخن روضهٔ اسرار — ای طوطی شکرشکن گلشن علیا
در وجد ز دیوان تو سکان سموات — در رقص ز اشعار تو نه گنبد خضرا
این نیست غزل بلکه در آوردهٔ غیب است — کز ابر کرم ریخته در دامن دلها
این راقمهٔ هیکل بازوی کلیم است — کایمن کندت از نظری جملهٔ اعدا
این شمع ره منزل سرچشمهٔ خضر است — باشد ره نزدیک ازین چشمه بمولا
موجیست که از بحر بقا سر زده بر دل — از قلزم دل لب زده بر ساحل غبرا
این در خوش بهشت تو در غالیهٔ ناب — ملفوف کن و تحفه فرستان تو بهر جا

اشعار غیاثی نه چه شعر دگرانست
شمعیست که افروخته از نور تجلی

نکهی مست که افتاده به کاشانهٔ ما
برق رخسار که آتش زده در خانهٔ ما
سوزش سینه و این گریهٔ من خود ز چه روست
باز سودای که دارد دل دیوانهٔ ما
زده مرغ دلم کاکل ترسا بچهٔ
زلف او حلقهٔ دام شد و خال لبش دانهٔ ما
تا ابد حال دل ار پیش تو تقریر کنم
به نهایت نرسد قصهٔ افسانهٔ ما
ساقیا خیز کنون جرعهٔ اسرار ازل
ریز از ساغر منصور به پیمانهٔ ما
کو به یک مشربه مستغرق دریای شهود
تا شود غیر خدا جملگی بیگانهٔ ما
ما کعیب چمن مملکت لاهوتیم
که درین دام شده ذکر خدا دانهٔ ما
شکر لله که زکان جبل عالم غیب
دایما ریزش گنجینت بویرانهٔ ما
سالها شد که بخلوتکدهٔ اقلیم وصال
مونس شمع تجلی شده پروانهٔ ما
ما پلنگان الهیم درین بیشهٔ فقر
دل ضیغم درد از نعرهٔ مستانهٔ ما

محو گردید غیاثی ز وجود بشری
هر که نوشید شراب خم و خمخانهٔ ما

ساقی بده بدست من جام پر از شراب را
مطرب خوش نوا بکن طنطنهٔ رباب را
باده بده که یار ما کرده به بر قبای زر
طرفه فکنده بر قفا طرهٔ مشکناب را
دفتر شرح عشق وی گیر بساز و چنگ و نی
ساقی بکش ز آب می جدول این کتاب را

خامه بوصف

خامه بوصف آن صنم آه چسان کند رقم
کرده مه رخش عدم صد مه و آفتاب را
موسم آن شد ای پسر تا که ز منقل جگر
آه کشم ز نیم شرر خرمن شیخ و شاب را

سوخت غیاثی جسم جان کوی بآن مه بتان
رخ بنما بعاشقان پیش مکش نقاب را

تا عکس روی آن صنم زد جلوه در گلزارها
کردند سجده در زمان سرو و گل و اشجارها
گفتم ببینم روی آن یا قامت دلجوی آن
دیوانه و شیدا شدم اندر سر بازارها
در باغ و در بستان شدم دیدم رخش حیران شدم
رفتم ز خود پنهان شدم در پرتو انوارها
از برق حسن آن صنم آتش گرفته محفلم
چون شمع میسوزد دلم از تاب آن رخسارها
در مجلس دیوانگان حرف ز پا و سر مخوان
در مذهب پیر مغان باطل بود این کارها
ترسم که زاهد از ریا پوشیده دلق اولیا
گردد ببوی روز جزا هر تار آن زنارها
مستی ذوق میکشان دیدند در کوی مغان
کردند آخر زاهدان بر می گرو دستارها
عشق است کان حق می زند بر جان مطلق می زند
از وی انا الحق میزند منصور دل بر دارها
تا عشق آن شد یار من بگرفته رونق کار من
گلها شکفت از خار من در باغ دل چون خارها
رستم ز قید آب و گل گشتم چو شبنم مضمحل
کردم روان بر جوی دل صد بحر از اسرارها
سر نهان خواهی عیان شعر غیاث الدین بخوان
هر گه که یابی زان نشان بر خود کن طومارها

از فلسفه چه پرسی اسرار کبریا را   کو تشنه مرد و نشناخت سرچشمهٔ بقا را

ای منطقی چه دانی اسرار لامکانی   تا دمبدم نرانی بر حلق تیغ لا را

بگذر ز چند و از چون دیوانه باش اکنون   کاندر حریم بیچون ره نیست عقلها را

آنها که حق شناسند از قید تن خلاصند   دایم در اقتباسند انوار مصطفی را

رو طالب خدا شو از خانمان جدا شو   در ذکر او فنا شو بگذار ماسوا را

ای دل ز نارسائی مفروش پارسائی   کردی ز خود نمائی بیگانه آشنا را

زاهد مشو تو غره با این عصا و خرقه   بی معرفت مجنبان زنجیر این سرا را

مطرب تو نغمه‌ای ساز ای دل برقص پرواز   ساقی بجلوه انداز جام جهان نما را

می ده ز جام عرفان تا سرخوش و غزلخوان   در چارسوی رندان مستان روم نکارا

بر یاد چشم مستت سبحه نمی فروشم   عریان شوم ز هستی آتش زنم قبا را

ای آفتاب رخشان کز دیده‌های پنهان   طاقت نماند الآن بنما جمال ما را

مانند ابر نیسان گریانم از فراقت   حقّی جری دموعًا من عینی کالجی را

بی طلعت جمالت گردید روز من شب   اصبح سواد لیلی من اشعة العذا را

بشنو غیاثی اکنون از عندلیب شیراز
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

زخود کم شو

زخود کم شو نظر کن برق حسن بی حجابش را   که پرتو ها بهت بر ذرات عالم آفتابش را

درآ مستانه چون منصور در میخانهٔ وحدت   که تا بینی عیان در شیشه‌ها موج شرابش را

بزهد پارسائی کی توان رفع حجب کردن   مگر از رخ نسیم جذبه بردارد نقابش را

کلیم آسا بطور عشق گردد محو دیدارش   بجان هر کس که نوشد چون ز هر عتابش را

بقربان گاه وحدت رفته جان خویش قربان کن   چه اسمعیل جویانی اگر قرب جنانش را

غلام حلقه در گوش در پیر خراباتم   که غرق نور گشتم تا نمودم سجده بابش را

عجایب شور دارد قلزم ناصر غیاث الدین
بخود چون بحر جوشیدم که تا گفتم جوابش را

عشق میگوید که سوز این خانمان خویش را   وا رهان از قید هستی مرغ جان خویش را

بی تعلق چون مسیحی باش اندر راه دست   تا کنی بر طارم علیا مکان خویش را

گر فلاطون حکمتی زین سدره کی یابی نشان   تا نسازی مضمحل نام و نشان خویش را

هر که از بند خودی عنقا صفت پرواز کرد   بر درخت قدس بنمود آشیان خویش را

گر تو میخواهی غیاث الدین که یابی فتح باب
کم مکن از درگهش آه و فغان خویش را

عشق میگوید که سوز اوّل حجاب خویش را   تا بچشم دل ببینی آفتاب خویش را

پرتو از بحر وحدت شد حباب هستیت — مضمحل گردان ازین دریا حباب خویش را

گر همی خواهی قدم بر اوج نه طارم زنی — کن فدای ذکر او شبها تو خواب خویش را

رو بدرگاه الهی کن بصد عجز و نیاز — هم ز آب دیدگان تر کن ثیاب خویش را

ابر در بارم غیاثی هم چو مولانای روم
کرده ام ز آب گهر جدول کتاب خویش را

عشق میگوید بمن ده اختیار خویش را — از سحاب گریه پرور کن کنار خویش را

جرعهٔ در کش انا الحق نعره زن منصور وار — تا کنم آماده از بهر تو دار خویش را

برکش از کانون دل هر لحظه آه آتشین — زنده دار از سوز او شبهای تار خویش را

هم چو مجنون در گذر امروز از ناموس و ننگ — رو بصحرا آر و آتش زن دیار خویش را

در سلوک اهل عرفان چون غیاثی شو فنا
طوف گاه خلق عالم کن مزار خویش را

یارب که گوید عرض گدا را — آن ترک شوخ زرین قبا را (عنبر)

زلف سیاه عنبر سرشتش — بخشیده با خضر آب بقا را

عذب زلال لعل لب او — شرمنده کرده مهر ضیا را

تیر نگاه عاشق کش او — کرده فنا تا اهل فنا را

ای شوخ طناز بر ما مینداز — زان چشم جادو چندین بلا را

چند از فراق گریه غیاثی — تا کی در آتش سوزی لگا را

هر بیخبر از عشق چه داند سخنم را — کو چشم که بیند شرر جان و تنم را

باحلقهٔ

باحلقهٔ زنجیر سر زلف دلاویز — سازید خبر قصهٔ مجنون شدنم را

سودای جنون برد مرا سوی خرابات — زد غیرت او مهر خموشی دهنم را

در زیل حریفان ز ازل ساقی وحدت — افروخته از جلوهٔ می انجمنم را

کار تو همین سبحهٔ صد دانه شمردست — زاهد تو چه دانی سفر در وطنم را

سودای بتی آتش در پیکرم انداخت — جز سوز علاج نبود سوختنم را

این شعله غیاثی ز کجا بر جگرم ریخت
کاین سوزش او کرده سرایت بدنم را

عشق میگوید دگر کن تازه داغ خویش را — صید این شهباز ما کن مرغ باغ خویش را

هم چو موسی رب ارنی نعرهٔ بر طور دل — روشن از نور تجلی کن چراغ خویش را

بر فروغ نور آن طی کن حدیق لامکان — از گل عرفان معطر کن دماغ خویش را

جامها از بادهای نحن اقرب نوش کن — بهر نوش دیگران پر کن ایاغ خویش را

گر غیاثی عاشقی مگذر ز امر شاه عشق
تا کنی از خوان آتش اصطباغ خویش را

عشق میگوید بمن کن اعتقاد خویش را — مضمحل گردان ز لوح دل مراد خویش را

آتش از آه دل افکن بخی شاک وجود — طوطیای چشم گردان کن رماد خویش را

روبزبل عاشقان بنمای کن ترک هوا — مطلع بیضای وحدت کن فواد خویش را

بهر این راه مهیب خوفناک پر خطر — رو مهیا کن ز نقد گریه زاد خویش را

اشک ریزان چون غیاثی در دل شبهای تار

خیز و بر درگاه حق کن عرض و داد خویش را

بدنیا دل مبند ایدل که دردسر شود پیدا — کلاه نخوت بر سر ز سیم و زر شود پیدا

بسوی منزل عرفان سکندر وش قدم بردار — که شاید مر ترا چون خضر یک رهبر شود پیدا

غیاثی گر همی خواهی بکوی میفروشان رو — که اعجاز مسیحا زان می احمر شود پیدا

بیاد نرگس آن شوخ هر دم اشکم از مژگان — چو خون دختر رز از لب ساغر شود پیدا

مبین زاهد تو از چشم حقارت خاک ره ما را — که تیغ اصل را جوهر ز خاکستر شود پیدا

چه خوش موزون فتاده مصرع ناصر غیاث الدین

نکوئی گر رود زین بحر نیکوتر شود پیدا

مرو بمیکده بی همرهان راهبر تنها — منوش باده گلگون بجام زر تنها

مکو ترانه عشاق بی دف مطرب — مکوب طبل طریقت درین سفر تنها

بدان کرانه ظلمت که بود آب حیات — نیافت راه سکندر دران مقر تنها

درای عمیق طلاطم که موج او خونست — مزن تو غوطه درین از پی گهر تنها

نبرد جان

نبرد جان بسلامت کسی ازین طوفان — مران سفینه بجز نوح ای پسر تنها

شنو تو پند غیاثی خضر راه طلب

بقاف قدس طریقت مکن گذر تنها

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ای شه ملک اجتبا مهر سپهر کبریا — صدر صفوف مرسلین بدر منیر انبیا

باعث خلقت جهان منبع وحی لامکان — باغ تو روضه جنان بارگه تو نه سما

رهبر هادی سبل شمع طریق جزو کل — نور شریعت رسل تاج ملایک العلا

گوهر لجه ازل قلزم نور لم یزل — ناصب سنجق ملل شاه سریر مصطفی

میر عرب معجم خواجه یثرب و حرم — صاحب بخشش و کرم بحر عطا یم سخا

شاه سوار مرسلان راه نمای انس و جان — نخل مقطع جنان سرو حدیقه ضیا

درگه اقدس تو شد سجده که فرشتگان — ذات مقدس تو بود آینه خدا نما

طره عنبرین تو داده شرف بشام قدر — عارض رشک ماه تو چهره فروغ والضحی

گرچه سرای پر ز جرم — روز جزا غیاثیا

دست منت دامن — آل رسول مجتبا

حرف ب

ای فروغ ماه رخسار تو رشک آفتاب — ای خجل از سنبل زلف سیاهت مشک ناب

لاله حمراست داغ چهره گلگون تو — در فراق چشم مستت دیده نرگس پر آب

سرو ناز از قامتت در باغ حیران پا بگل — دایم از لعل لبت یاقوت کانی در حجاب
عالم شد قتل تا عریان نمودی تیغ ناز — ملک دل کردی تمام از ناوک مژگان خراب
سینه از شوق وصالت معدن درد است سوز — دیده بی خورشید رویت قطره افشان چون سحاب
جسم جان در مجمر عشق تو میسوزد چه شمع — مرغ دل از فرقتت در آتش هجران کباب

در هوای لعل میگونش غیاث الدین مدام
دیده پر خون است دل محزون و جان در اضطراب

ولہ ایضا

گشته با خورشید و مه ابر وجود ما نقاب — ور نه تا بانست از عرش دل ما آفتاب
نحن اقرب کم بث رث نیست ای دل هوشدار — او بجان نزدیک اما جان ز غفلت در حجاب
غرق از دریای وحدت می نوشیدی دریغ — عاقبت لب تشنه مردی چون سمک در قعر آب
رمز الانسان سری گی شود مکشوف تو — قصر جسمت تا تو از بنیاد ننمائی خراب
اعلم ان الله لا ینظر الی اعمالکم — نیست ایزد را نظر الا بدلهای کباب

گر تو خواهی چون غیاث الدین مصفا دل شوی
سعی بنما و ز امر فاذکرونی رخ متاب

ولہ ایضا

سریست درین کتاب درباب — رمزیست درین لباب در باب
این دم که تراست مهلت مرگ — رو پیر بجو شتاب درباب
ای لحظه که باب توبه باز است — تا یب شو و فتح باب درباب
بنگر که بذکری یا بغفلت — سعی کن این حساب درباب

بحر سحاب

بحر سحاب نیست پنهان — آن بحر باین سحاب درباب — در قلزم بی نهایت غیب — عالم همه چون حباب درباب
جامی ز شراب شوق در کش — نقد دل شیخ و شاب درباب — این ابر وجود مضمحل کن — در برج خود آفتاب درباب
از خویش چه وارهیدی آنگاه — بی پرده و بی نقاب درباب — خوش گفت غیاث نور الدین — در موج حباب آب درباب

ولہ ایضا

شه شاهان شده مهمانم امشب — بود فقر و فنا سامانم امشب — نمی گنجد درین خلوت سرا غیر — که شد خیل ملک دربانم امشب
نمود هم ملک شه افلاک تسخیر — طفیل عشق او سلطانم امشب — به یمن همت پیر خرابات — چراغ مجلس رندانم امشب
بلطف ساقی میخانه غیب — ز جام معرفت مستانم امشب — اسیر چاه طبعی بودم اکنون — چو یوسف فارغ از زندانم امشب
بتخت مصر جانم جلوه گر شد — جمال آنکه کنعانم امشب — ز بحر نور کان کنت کنزا — بکف شد گوهر عرفانم امشب
ز امطار فیوض عالم قدس — چو غنچه در چمن خندانم امشب — بحمد الله غیاثی شد مشرف — بروش دیده گریانم امشب

ولہ ایضا

عجب شوریست در میخانه امشب — همه از خویشتن بیگانه امشب — مگر ساقی ز خم لامکانی — شراب ریخت در پیمانه امشب
نمیدانم کدامین پرده بنواخت — که شد کون و مکان دیوانه امشب — تجلی زد بدل بیضای وحدت — عجب نوریست در این خانه امشب
ز شمع معرفت کردیده روشن — چراغ بزم این کاشانه امشب — خبر از غیاثی مفلس را — که گنج یافت در ویرانه امشب

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ای خجل از ماه رخت آفتاب — از نظر لشکان رخ متاب — شیوه آن نرگس جادوی تو — کرده ز یک غمزه جهانرا خراب
طره زلف و عرق عارضت — طعنه زنان نافه مشک و گلاب — در سخن ای طوطی شکر شکن — می چکد از لعل لبت شهد ناب
از هوس روی تو جان مضطرب — وز شرر شوق تو دلها کباب — تشنه لب وادی هجران منم — لم یکن الماء بهذا السراب
بحر نهان در نم و می تشنه لب — مستتر فی جسدی کالسحاب — جاءنی محبوب و فی ساعته — طیر کالبرق عن العین غاب

صوفی بیا برو مستان شنو زمزمهٔ بربط و چنگ رباب
راز دو عالم شود آشکار گر بکشی یکقدح از آن شراب

حرف التاء

دل مست شراب غمخانهٔ فقر است جان در طلب گوهر یکدانهٔ فقر است
برخیز دوای دل خود ساز که امروز صد حکمت لقمان بشفاخانهٔ فقر است
گردون چه بکف داشته این کاسهٔ خورشید یعنی که گدای در کاشانهٔ فقر است
منصور که شد مست اناالحق بر دار بشنو که زیک جرعهٔ پیمانهٔ فقر است
دُر که پری از صدف کون و مکانست آن دُر صدف سینهٔ دیوانهٔ فقر است
از مدرسها گوهر اسرار مجوئید گفتیم که این گنج بویرانهٔ فقر است
شد خسرو کونین جهان گشته غلامش هر بنده که جاروب کش خانهٔ فقر است
بر زاهد جف سر خوای اهل طریقت زنهار مگوئید که بیگانهٔ فقر است
این مست جنون کیست که زد حلقه بدین در
دیوانهٔ غیاثی است که مستانهٔ فقر است

و له ایضا

بیرون ز جهان خیمه و خرگاه فقیر است نه چرخ فلک حلقهٔ درگاه فقیر است
یک چشم زدن از سر کونین گذشتن در مذهب ما سهل ترین راه فقیر است
با نور حق آیینهٔ دل کرده مقابل مرآت تجلی دل آگاه فقیر است
آبی که ازان

آبی که ازان خضر حیات ابدی یافت آن عذب زلالیست که در چاه فقیر است
حب الفقرا چیست کلید در جنت پس هو زخر آن سفله که بدخواه فقیر است
گردیده زیارتگه شیران سموات هر جا که گذرگاه قدمگاه فقیر است
فتاد سپهر ارچه کبود است غیاثی
دودیست که آن از شرر راه فقیر است

و له ایضا

هفت اقلیم سما کشور درویشانست هشت گلزار جنان منظر درویشانست
گر تو ای شاه بدان حشمت خود مینازی عالم غیب پر از لشکر درویشانست
کله خسروی آن نیست که بر سر داری بلکه آنست کله بر سر درویشانست
ای زر و سیم تو فردا بجوی نخرند قیمت هر دو جهان جوهر درویشانست
بحقارت منگر سوی فقیران زنهار که رسول عربی سرور درویشانست
آنکه دربان در هشت ریاض خلد است کمترین حلقه بگوش در درویشانست
در معاشر فلک خطبهٔ نعت فقر آنست پایهٔ چرخ برین منبر درویشانست
آفتاب که جهان مقتبس طلعت اوست مطلعش قاف دلی انور درویشانست
عرش اعظم که شنیدی دل درویش بود مظهر نور خدا منظر درویشانست
دل بدست آر و رضای دل درویشان جوی که سراپردهٔ رحمان دل درویشانست

گرمی عشق تو از زاهد افسرده مجوی   عشق ناریست که در مجمر درویشانست
فهم این نکته غیاثی نکند واعظ شهر
زانکه این مسئله در دفتر درویشانست

درویش که فتح باب ذکرست   فکرش همه در حساب ذکرست   نوری که درون سینهٔ اوست   از پرتو آفتاب ذکرست
این وجد و سماع و رقص عشاق   از طنطنهٔ رباب ذکرست   طیران هوای دل بر افلاک   از کثرت انجذاب ذکرست
سبحانی و نعرهٔ انا الحق   از مستی این شراب ذکرست   این مرغ دل و کبوتر جان   در منقل تن کباب ذکرست
رمزی ز علمای کشفی   در نسخهٔ انتخاب ذکرست   در گلشن دل نسیم عرفان   از رایحهٔ گلاب ذکرست

وله ایضا

مگذار غیاثی حلقهٔ ذکر   کین فیض تو از ثواب ذکرست   صفابخش دل درویش ذکرست   چراغ محفل درویش ذکرست
تا به توبه برو ز مزرع ذکر   که فردا حاصل درویش ذکرست   بذکر خفیه دایم باش مشغول   که حل مشکل درویش ذکرست
مصفی کن بذکر آینهٔ دل   که آرام دل درویش ذکرست

دل بیخود مست خم صهبای تجلیست   جان مشعل جلوهٔ بیضای تجلیست
این خلقت کونین ظهور همه اشیا   موجیست که از جوشش دریای تجلیست
از قید تعین بسوی عالم اطلاق   یک لحظه برآ که تماشای تجلیست   برون آ
مسرور همان سینه که آن معدن ذکرست   پرنور همان دل که بسودای تجلیست
در مسلک ارباب محقق فرق همین است   در حلقهٔ این طایفه سیمای تجلیست

این داغ

این داغ جگر سوز و شرار دل عشاق   برقیست که از دامن صحرای تجلیست
بوی سخن من که جهان کرده معطر   مشکیست که از آهوی بیدای تجلیست
عمریست که در شیب و فراز جنگ غیب   مجنون دلم باده به پیمای تجلیست
این مست جنون کیست که شور بجهان زد
دیوانه غیاثی است که شیدای تجلیست

عارف که ضمیرش محل نور تجلیست   جانش چه کلیمست و بدل نور تجلیست
در دیدهٔ ارباب دل اهل بصیرت   کونین که مخفی شده از نور تجلیست
زاهد سخن اهل جنون شعر مپندار   دریست که از قلزم پرنور تجلیست
رندانه بیا رخ تو بسوی دل ما کن   کین شیشه پر از بادهٔ انگور تجلیست
از زهد ریائی که رسیداست بمطلب   رخ جانب دل آر که گنجور تجلیست
تا چند درین خلوت تاریک نشینی   رو سوی خرابات که معمور تجلیست
آن کیست درین غمکده کور غم دل نیست   جز رند قدح نوش که مسرور تجلیست
زان میکده در جام غیاثی زمی نور
یکجرعه دگر ریز که مخمور تجلیست

درویش که شایستهٔ معراج تجلیست   در کشور معنی بسرش تاج تجلیست

رو پیر طلب عزم ره کعبهٔ دل کن   پیر که درین ره ملک الحاج تجلیست
پیر نه که از خشکی ساحل وحدت سیر   پیر که نهنگ یم امواج تجلیست
پیر نه که باشد به برش کسوت شیخی   پیر که بآن خلعت دیباج تجلیست
پیر که غیاثی روشش جذب جنونست
دریاب که او مرشد منهاج تجلیست

در مدح حضرت میا معصوم ثانی قدس سره

خاقان ملک عرفان معصوم فیض بخش است   جمشید تخت ایقان معصوم فیض بخش است
از ماه تا بماهی او راست پادشاهی   آیینهٔ الهی معصوم فیض بخش است
شهباز اوج لاهوت سیمرغ قاف جبروت   سیاح عرش ناسوت معصوم فیض بخش است
قطب سپهر سرمد بیضای شرع احمد   دریای فیض احمد معصوم فیض بخش است
از اتقیا مکرم بر اولیا مقدم   یعنی که قطب عالم معصوم فیض بخش است
الابهٔ تلطف شمع ره تعرف   مهر و مه تصوف معصوم فیض بخش است
در بحر لامکانی گشته ز خویش فانی   نضافهٔ معانی معصوم فیض بخش است
علامهٔ شریعت شاهنشه طریقت   مستغرق حقیقت معصوم فیض بخش است
پیر چو ماه انور بلکه ز ماه اظهر   با نور ذات مظهر معصوم فیض بخش است
شاه سریر وجدان سلطان می پرستان   ساقی جام مستان معصوم فیض بخش است

مصباح

مصباح بزم ابرار مفتاح گنج اسرار   غواص بحر اسرار معصوم فیض بخش است
سرچشمهٔ کرامات مجموعهٔ کمالات   عمان جذب حالات معصوم فیض بخش است
چون بایزید و حلاج گردیده شمس و هاج   انوار بخش منهاج معصوم فیض بخش است
قطب همه سلاسل غوث همه افاضل   با ذات حق است واصل معصوم فیض بخش است
لؤلؤ بحر افضال نجم سماء اقبال   خورشید چرخ هلال معصوم فیض بخش است
در ملک دل شهنشاه ز اسرار عشق آگاه   بیشک ولی درگاه معصوم فیض بخش است
صراف در مقصود حوت محیط مشهود   کان سخاوت جود معصوم فیض بخش است
در وصف پیر رهبر سفتی غیاثی گوهر
بر تخت فقر رهبر معصوم فیض بخش است

وله فی مدح

آنکه در مضطبهٔ گنج لطافتش راهست   سخن غیر بیاقوت لبش اکراهست
نیست در مجلس او جز سخن عشق دگر   قطب آفاق که در عهد محمد شاهست
آنکه اکواب جهان پر ز می جذبهٔ اوست   ساقی میکده معصوم ولی اللهست
گوهر مدحت او را نتوان سفت که او   صدف پر گهر گوهر ذکر اللهست
هر گدای که بجان حلقه بگوشش در اوست   بیشک آن در چمن مملکت دل شاهست
ای شه زمرهٔ سادات چه گویم صفتت   پرتو عارض زیبای تو رشک ماهست

صراف

شاه بازی که جهان صید شکار تو بود / عندلیبی که ترا گلشن قدس جا هست
وصف ذات تو چگویم که حریم حل تو / مطلع پرتو انوار رسول الله است
عرض حال (دل) من با تو عیان نیست که چیست / شمع از مطلب پروانه یقین آگاه است

یکنظر مهر خدا سوی غیاث الدین کن
یعلم الله که ز جان بندهٔ این درگاه است

آتش در سینه دارم حاجت گفتار نیست / جملگی چشم ولیکن رخصت دیدار نیست
راز دل ظاهر مکن با زاهد ظاهر پرست / زانکه هر طاعت فروش لایق دیدار نیست
عاشق دیدیم سحر از دیدهٔ خونبار گفت / جام وصل عاشقان جز دیدهٔ خونبار نیست
بس خطرناکست راه (کاروان) اهل عشق / سالک این راه کشتن کار دنیادار نیست
زاهد اگر عشق خواهی از سر تن در گذر / ورنه کار عشق بازی با سر و دستار نیست
ما بخواب غفلت و در ذکر حیوان و حمار / مرده آن دل به که از ذکر خدا بیدار نیست
بی هدایت کی طریق زهد ورزیدن رواست / کمهست هر کو مرید پیر صاحب کار نیست
شاه معصوم ولی در مقتدای این زمان / کم ز شاه نقشبند و خواجهٔ احرار نیست

در مشام جان غیاث الدین کلامت بعد ازین
جز شمیم عود و مشک و عنبر تاتار نیست

تا مرا جاذبهٔ

تا مرا جاذبهٔ عشق تو در دل بنشست / ز خیال لب لعل تو شدم باده پرست
روضهٔ خلد برین را بجوی می نخرند / هر که شد مست می عشق تو از روز الست
قاضی شهر که با دردکشان عدو / این زمانش بنگر مست و روان شیشه بدست
مفتی از خندهٔ می کرم در آمد بسماع / محتسب مست شد و کنج خرابات نشست
هر که با میکدهٔ پیر مغان سجده نمود / از غم آزاد شد و از کلفت کونین برست
منم و صحبت رندان و همین جام شراب / زاهدا توبه و تقوا تو مجو از من مست
جذبهٔ اهل طریقت بعد از بادهٔ عشق / تو مپندار که این باده ز آب عنب است
پیر میخانه مگر منتظر رندان بود / که به تعجیل در میکده امروز ببست

بخرابات مغان باش غیاث با ادب
که خرابات مغان جای نه هر بی ادبست

نعت

ای رخت قمر جبینت / خورشید غلام کمترینت / صد یوسف آفتاب طلعت / در خرمن حسن خوشه چینت
با تخت لما خلقت کونین / سلطانی جمله در نگینت / شد لام الف لام والیل / موصوف به جعد عنبرینت
در صحن حدیقه قم فانذر / سرو است قد دل آفرینت / داد نداز ان پری بجبریل / رقص چو مگس در انگبینت
خوش گفته غیاث بلبل جام / ای واضح والضحی جبینت

تنبیه

میدان یقین که زاهد به عشق جاهلست / آنرا که نیست عشق ز زهدش چه حاصلست
کافر بود بمذهب عشاق هر که او / یک ذره گر محبت حقش نه در دلست

کوهر بحر بقا خواجه بهاء الدین ست — خازن کنج بقا خواجه بهاء الدین ست
صدر چه خورشید جهان مقتبس سینهٔ اوست — مظهر نور خدا خواجه بهاء الدین ست
در همه سلطنت مملکت کشور عشق — صاحب تاج و لوا خواجه بهاء الدین ست فقر
بمشامات همه زمزمستان الله — نکهت غالیه سا خواجه بهاء الدین ست
مطرب هش چه خوش با آهنک سرود (کفته) — رهبر شاه و کدا خواجه بهاء الدین ست
در پس آینهٔ صنعت استاد ازل — طوطی نغمه سرا خواجه بهاء الدین ست

حاجت خویش غیاثی بطلب از در او
زانکه محراب دعا خواجه بهاء الدین ست

آنکه در آینهٔ سینه حقیقت بین ست — کاشف سرّ نهان خواجه بهاء الدین ست
خسرو بارکه قطبیت غوثیت ست — نایر معرفت شمع فضای دین ست
ای که در برج طریقت چه مه تابانی — عالم از کوکبهٔ حسن تو در تحسین است
بمشامات جهان رایحهٔ اوصافت — بهتر از غالیهٔ نافهٔ مشک چین ست
کشته از روضهٔ پاک تو بجی راه کلشن — خار هر موضع او رشک کل نسرین ست
طبعم از نافهٔ وصف تو چنان مشک فشاند — که هنوزم رقم نیش رقم رنکین است
کفتم از روی محبت سخن چند ولی — لایق مدح تو نه شعر غیاث الدین ست

ای معما

این معما را بیان دیگر است — ای متکلم ربجان دیگر است (زبان) — سرّ وی کی بگذر از نقش چه — کاندران صفرانش دیگر است
بر درخت قدکی ما زاغ البصر — مرغ جانرا آشیان دیگر است — منزل عشاق سیر اهل دل — در زمین و آسمان دیگر است
خود پرستان را درین ره نیست راه — این سرا از کاروان دیگر است — وه چه در رفته غیاثی بی سر جام — منزل عشقت مکان دیگر است

ولہ ایضا

مرد این ره را خصال دیگر است — مست این می را جمال دیگر است — باده نوشان خم توحید را — هر دم و هر لحظه کار دیگر است
مستی این رنگ از مینا بود — کرچه در هر سر خیال دیگر است — تشنگان قبعهٔ دیدار را — زان لب میگون زلال دیگر است
در پس آینهٔ اسما عشق — طوطی جانرا مقال دیگر است — نکته دان دفتر اسرار را — هر دم از توحید حال دیگر است
پیروان نقشبند اسم ذات — هر یکی صاحب کمال دیگر است

حرف الثاء

ای آنکه عور بسته و بنمود انکشاف — اسراب کالمنافق فی صدرک الدعاث
بهر چه بغض و کینه نهان کردهٔ بدل — کالمبغض القحی بته یا الهیا العناث
بازی مکن تو با دم شیران ذو الجلال — ثعلب مساز با غم دلهاب از کلاث
تو کیستی که سر نکذاری بپای شان — فی البابهم ملائکه قاموا بلا اخطیات
دل تنکم از کرشمهٔ ای دیو سیرتان — یا مرشدی بیابک جئت بالاستغاث

دل شد تبه ز صحبت ای قوم دل سیاه
عجل غیاث اجتنب من فرقة الرفاث

دل چه بی درد بود نالهٔ شبکیر عبث — نیست کر میس قبس نالش اکسیر عبث

نرسد همدو خضر سکندر بز لال — ای زهد تو بی رهبری پیر عبث
خم گیسوی نبی سلسلهٔ پیر انست — نزدی چنگ درین نادره زنجیر عبث
دل انسان چه بود آینهٔ غیب نما — نکنی گر رخ این آینه تطهیر عبث
گر به تدبیر تو استاد صد افلاطونی — چه رسد تیر اجل چارهٔ تدبیر عبث
منزوی باش ازین غمکدهٔ پرشر و شور — چه زنی دست درین بیت زنابیر عبث
شهبازی که بود صید تو طاوس فلک — چه روی در عقب خیل عصافیر عبث

گر به تقریر غیاثی تو چه فخر رازی
نیست گر عشق بدل این همه تقریر عبث

عمر بگذشت و نرفتیم به میخانه عبث — نگرفته بکف ساغر پیمانه عبث
جرعهٔ از لب آن مغبچهٔ باده فروش — نکشیدیم درین بزم دلیرانه عبث
مطرب افروز کنون طنطنهٔ بربط و چنگ — که گذشت عمر پی قصهٔ افسانه عبث
بادب باشی تو در خدمت صاحب نظران — در خرابات مغان بودن دیوانه عبث

زود برخیز غیاثی که حریفان رفتند
بودن تست درین منزل ویرانه عبث

یا اله العالمین المستغاث — یا دلیل الحایرین المستغاث

گرچه بدکار

گرچه بدکار و سیه رویم ولیک — سوی فضل خود ببین المستغاث
گوهر عمرم شد از عصیان تلف — می نکردم کار دین المستغاث
از خطا کردم جفا بر جان خویش — یا امان الخائفین المستغاث
روی خود کردم سیه از معصیت — عاصیم من این چنین المستغاث

از تو میخواهد غیاثی مغفرت
یا غفور المذنبین المستغاث

عاصی گم کرده راهم الغیاث — غرق دریای گناهم الغیاث
گر نگیری دستم از فضل و کرم — پس به صحرای محشر رو سیاهم الغیاث
از تظلم های این نفس خبیث — بر جنایت دادخواهم الغیاث
کشته ام از ظلم او خونین جگر — روز و شب در آه آهم الغیاث
گر نیم خونین جگر پس چیست این — اشک سرخ و رنگ کاهم الغیاث
کشتیم افتاده در موج بلا — نی بلا داری نگاهم الغیاث
نفس شیطان راه دینم میزند — از شر او ده پناهم الغیاث
ورنه با این فعل و این اطوار خود — لایق زندان و چاهم الغیاث
دارد از لطفت غیاث الدین امید — گرچه زشت و پر گناهم الغیاث

حرف الجیم

خورشید مجوز لیلة الداج   با هر سر نیست لایق این تاج

از عرش ز بولهب چه پرسی   مخصوص محمد است معراج

اسرار خفی مخوان بر بوجهل   عدل عمری مجوز حجاج

قصری که در ان چه نیست روزن   کی نور فتد ز شمس وهاج

پیوسته بسمع تست یکسان   آواز کعیت و بانگ دراج

خواهی که کنی چه طیر پرواز   زین کاخ بهفت چرخ دیباج

رو دامن پیر راه برگیر   تا راه نمایدت به منهاج

در زمرهٔ سالکان تجرید   در ذکر شوی چه بحر مواج

هرگاه شوی تو در طلاطم   انداز بنهر سینه امواج

صدیق شو تو خانمان را   کی در ره دوست جمله تاراج

از بهر شکست خیبر نفس   بنشین چه علی بسرج هم لاج

هر چیز که ما سوای حق است   از ساحت دل نمای اخراج

تا لمعه ز آفتاب وحدت   تابد بدل تو هم چو حلاج

آنگه شده ای شوی غیاثی

هر چند قلندری و محتاج

ایکه برق

ایکه بر فرق خسروانی تاج   هم تو در قصر کن فکان سراج

تویی سلطان جملهٔ موجودات   کل شیء ببابک المحتاج

بارگاهت مقام محمود است   رتبه ات ما رایت فی المعراج

تویی مخطوب منبر افلاک   تو بی مصباح نه فلک چه زجاج

همه شاهان مشرق و مغرب   داده اند کل به بندگان تو تاج

بود از کفر این جهان تاریک   از تو شد صبح ظلمت شب داج

نحن من مؤمنون اهل سلوک   اهد ناسیدا الی المنهاج

ما ذهبت بنهج سنتک   ضاع عمری بغفلة بیلاج

کشتهٔ غرق گنه غیاث الدین

نیستش جز شفاعت تو علاج

یا رب این سوز دل و اشک روان را چه علاج   سستی ضعف تن و رنگ خزان را چه علاج

نبض بیماری ما هیچ طبیب نشناخت   سوزش داغ دل و آتش جان را چه علاج

سالها شد که بیاد بتی خون می گریم   جلوهٔ قامت آن سرو روان را چه علاج

بکه گویم غم دل آه چه تدبیر کنم   شعلهٔ عارض آن شمع روان را چه علاج

مرهم سینهٔ مجروح من غمزده چیست   ناوک غمزهٔ آن رنگ بتان را چه علاج

پیش آن نرگس مخمور اگر جان بدهم
لیک آن زلف کج و خال لبان را چه علاج

آخر ای درد غیاثی بدوای نرسد
یارب ای سوز دل و آه و فغان را چه علاج

حرف الحاء

آنکه از نفس دغل یافت خلاصی چه نصوح
کرد پرواز ازین غمکدهٔ گلشن روح

چنگ در توبه زن ای دل که گنه کار انرا
نیست جز توبه دگر ماحی فعل مقبوح

توبه مفتاح دری فضل عنایات حق است
بود ابواب جنان بارخ تایب مفتوح

شکر ایزد که بدل از فلک عالم غیب
بارش غیم فیوض است به تایب چه نصوح

عشق چون جلوه کند محو شود هستی تو
ماه چه شب که متواری بود از بازغ یوح

امن زین بحر تو بی مرشد کامل مطلب
که دگر جمله تباه است مگر کشتی نوح

خدمت پیر مغان از تو غیاثی مگذار
که نیابی ز در مدرسه آن فیض و فتوح

حرف الخاء

بگذشت عمر گرانمایه چه کردی آوخ
کرد این جیفهٔ دنیا چه کلاب مسلخ

گر فقیری تو برو کنج قناعت بکف آر
زی بی لقمه چه آیی بدری هر مطبخ

فرصت آفت دل چیست جدال فاسد
که خورد مزرع اعمال تو چون مور و ملخ

روز هر ساده دلی نکهت عرفان مطلب
که نروید سمن لخلخه بارض سبخ

حسن آنکه

حسن آنکه متجلیست بهر ذره دلی
کشته تا چهرهٔ مقصود وجودت برزخ

چون غیاثی که بان کعبهٔ مقصود رسید
قطع فرمود بهر قطره هزاران فرسخ

در عشق تو ایدوست چه دیوانه زنم چرخ
بر شعلهٔ شوق تو چه پروانه زنم چرخ

از سوزش دل هوسم آن شد که چه مجنون
لیلی گویان بر در هر خانه زنم چرخ

که رند خراباتم و که صوفی مسجد
از شوق تو در مسجد و میخانه زنم چرخ

در میکدهٔ پیر مغان از خم وحدت
چون سیر بنوشم می مستانه زنم چرخ

مطرب تو بخوان مصرع بر ساز و دف و چنگ
تا هوی کشم از دل چه رندانه زنم چرخ

در بزمگه معرکهٔ باده پرستان
بر یاد تو چون ساغر پیمانه زنم چرخ

با جغد بگفتم که بویرانه چه کردی
گفتا زپی گنج بویرانه زنم چرخ

شهباز منم و پرواز من اندر طلب اوست
دجاجه صفت کی زپی دانه زنم چرخ

در ده می گلرنگ که فردا چه شود عید
سرمست چه منصور به جانانه زنم چرخ

عمریست که پروانه وشم اندر یم آتش
از فرقت شمع رخ جانانه زنم چرخ

برگیر غیاثی ره سر منزل مقصود
تا چند درین منزل ویرانه زنم چرخ

حرف الدال

ترک این جاه و مکان باید کرد رو بسر منزل جان باید کرد
حاصلی نیست ازین مدرسها خدمت پیر مغان باید کرد
بهتر از تشنه لبی حاصل نیست یاری دُردکشان باید کرد
بهر میکده محراب دعا طاق ابروی بتان باید کرد
عشق راهیست پر از خوف و خطر ترک اسباب جهان باید کرد
مردانه غیاث الدین کو سر خُم مُهر زنان باید کرد

وله ایضا

دل اگر ذاکر نباشد سبحه گردانی چه سود گر بدل ذوق نداری سینه جنبانی چه سود
گوش شیخی مینوازی دیدهٔ باطن کجاست باطنت کور و بظاهر شیخ صنعانی چه سود
از هوای نفس داری صد بت اندر آستین پیش مردم میزنی لاف مسلمانی چه سود
در حیات ار گوهر اشکی نریزی تو بکف بعد مردن جوی خون از دیده بارانی چه سود
عاقبت هر تخت را اندر تعاقب تخته ایست نادرِ وقت خود و گر خان خانانی چه سود

جامیِ وقتی غیاث در غزل گفتی ولی
فی مدح حضرات نقشبندیه جوهر جامی نداری این غزل خوانی چه سود **شیخ احمد سرهندیه قدس الله ارواحهم العلیه**

نقشبندان که در اقلیم وحدت سرورند در پی احیای دل هر یک مسیحا افسرند
منتهی در راه این شاهان برنگ مبتدی دیگران مثل صدف‌ها اند این‌ها گوهرند
از ره دلها نهان این محمد مشربان در حریم لی مع الله سالکان را رهبرند
گشته جان پاکشان مستغرق دریای نور فانی از خویشند و باقی با خدای اکبرند
قطب اقطابند و غوث دین قوام عالمین بر سریر ره نمائی نایب پیغمبرند

پیر و صدیق

دفتر نه

پیر و صدیق و فاروق و عثمان علی چون صحابه در صف خواصان حق سرورترند
من چگویم وصف آن شیران قامع الجلال (خاص) بر جهاد نفس هر یک چون امیر صفدرند
نقش بندانند نقاشان نقش اسم ذات این همه پیمبر خصلتان اسمای حق را مظهرند
در پی اثبات آن بیچون خلیل الله صفت روز و شب در نفی آن غیر بت آذرند
منصب مشکل کشائی خاصهٔ ایشان بود در هوای غیب چون مرغان نه محتاج پرند
طایران گلشن غیبند و لاهوت آشیان زان جهت مشکل کشای خلق و نور مجرند
پاس انفاس است دایم خصلت این عاشقان پاسبانانند اما شاه هفتم کشورند

در سپهر جادهٔ عرفان غیاث الدین کنون
اکثر پیران سرهند آفتاب و اخترند

یا رب آن ابرو کمان امروز مهمان که بود ترکش مژگان او ناوک زن جان که بود
برق حسنش هم چو آتش زد بطور پیکرم اخگر آن نامهربان شمع شبستان که بود
طرهٔ شبرنگ زلفش دام زنجیر که گشت اشعهٔ رویش فروغ چشم گریان که بود
خال مشکینش قرار و صبر از جان که برد سبزه‌زار نوخطش رشک گلستان که بود
دل کباب و سینه مجروح هم چو یعقوب از غمش یوسف تخت گدا مین مصر سلطان که بود
آتش شوقش غیاث خرمن عقلم بسوخت نرگس خونخوار مستش آفت جان که بود

کی جذب جنون در دماغ هر بوالهوسی دارد   کی یاسمن و ریحان هر خار و خسی دارد
کی هر قصب ای قاغ مشحون شکر باشد   کین شهد بغیر نحل نه هر مگسی دارد
واعظ تو به بزم ما کم گو سخن جنت   زیرا که دل عاشق دیگر هوسی دارد
اندر چمن دلها آن رند مسیحا دم   صد رایحهٔ اسرار در هر نفسی دارد
در بادیهٔ حیرت هشدار که آن لیلی   سرگشته چو من مجنون بسیار کسی دارد
در غالیهٔ زلفش تنها نه منم مجذوب   اندر خم این زنجیر دیوانه بسی دارد
خوش گفت غیاث الدین این در سمن سنجی   باز این سر بی سامان سودای کسی دارد

في المدح

في المدح

در ملک دل امیری تو پادشاه نقشبند   فوق فلک سریری تو پادشاه نقشبند
دارد شرف ز دیگر اکلیل خسروان   خاک در فقیری تو پادشاه نقشبند
در شرق هدایت و گردون معرفت   خورشید بی نظیری تو پادشاه نقشبند
با صد هزار عاشق و با سی هزار قطب   در نهج عشق پیری تو پادشاه نقشبند
هر منکر که او بغیا ثبت کینه ور   بادا هلاک تیر تو پادشاه نقشبند

وله ایضا

سلطان هفت کشوری پادشاه نقشبند   بر تخت دل سکندری پادشاه نقشبند
اندر سریر قطبیت از بعد تابعین   بر اولیا تو سروری پادشاه نقشبند
چون خاک نا خلعت بچشم تو کائنات   با نور ذات مظهری پادشاه نقشبند

هر منتهی

هر منتهی بپایهٔ فقر تو مبتدیست   بر فرق جمله افسری پادشاه نقشبند
از نور باطن تو غیاثیست مقتبس
تو آفتاب خاوری پادشاه نقشبند
بیشک تو پیر کاملی پادشاه نقشبند   مشکل کشای هر دلی پادشاه نقشبند
از بعد تابعین تویی سلطان اولیا   قطب همه سلاسلی پادشاه نقشبند
شد مضمحل ز لوح دلت نقش ماسوا   با نور ذات واصلی پادشاه نقشبند
بر سالکان جرعهٔ اقلیم لامکان   حلال جمله مشکلی پادشاه نقشبند
طبع غیاث با در مدحت کجا رسد
تو منبع فضائلی پادشاه نقشبند

حرف الذال

ساقیا نیست بجز باده دگر چیز لذیذ   خیز و تقشیر نما بر سر اکواب نبیذ
خیز و رو قرقفه در جام بلورین انداز   که بعد ساغر می مرهم دلهای جلید
باده در ده که درین غمکده بس غمگینم   تا شوم مبتهج الحال چو رندان شمید
ای چه گل بود که اندر چمن سینه شکفت   ای چه در بود که در قلزم دل گشت پدید
نور شمس ازل از مشرق دل بازغ شد   آنچه بد غیر خدا محو شد از قلب شحید
چنگ در عروة وثقی رسول الله زن   که جز این عروه دگر فاصم دهر است کفید

حدیث

مقبل آنکس که بجان چنگ درین حلقه زد   خرم آندل که درین وصل بتی کشت اخیذ
اکثر شعر غیاثی لغت قرآنست
کبر در غالیه پیچیده بخور کن تعویذ

مال دنیاست چون طعام جذاد   طالبانش بسان کلب جذاذ
خایفا چند بهر زر بملوک   چون ذمیم بر جلای نفس تو چکاذ
دل مبند در جهان بسیم و زرش   که بود روشن جهان تو شاذ
چیست دنیا رباط بر سر راه   کاندران نه حلاوت نه لذاذ
باورت نیست گر بگفته من   بشنوای قول مصطفی ز معاذ
گفت دنیاست زشت ملعون   طالبش نیز ما خص النزاذ
ترک دنیاست سر عبادتها   حب او عکس ما مقیم بناذ
ترک او گیر چه خسروان دین   تا کند سکه آب بسنگ نفاذ
بشنوی گر تو نیک پند غیاث
همه کارت بهاست ای نباذ

حرف الزاء

ای ز عشقت عاشقانرا شور و غوغای دگر   در دل هر یک خیالاتی و سودای دگر
در فضای طور قرب بارگاه واحدیت   صد هزاران رب ارنی گوست موسی دگر
ره نیابد در حریم قرب جبرئیل امین   عشق را برتر ز کونین است ماوای دگر
درمیان اهل دل از بسکه شور افکنده   در سرای باده نوشان شور و غوغای دگر
مستی اهل جنون از نشه این باده نیست   ساغرای می پرستان راست صهبای دگر
تشنگان وادی عشقیم جز بحر وصال   تشنگی ما نگردد کم ز دریای دگر
هر کرا در دل اگر فکر تمنای بود   در دل ما نیست جز عشقش تمنای دگر

آفتاب

آفتاب نور وحدت را هزاران ذره هاست   در دل هر ذره چندین ماه بیضای دگر
صد هزاران پرده زینجا تا بسر حد بقاست   در پس هر پرده چندین ملک و ماوای دگر
اندرین مضمون غیاث الدین چه در سفت آزری
کان برون از عقل با عشق و ترا رای دگر

ای ز عشقت عاشقانرا هر طرف شور دگر   بر لب هر یک مقالات و مذکور دگر
بر سر بازار وحدت زیر ارک لامکان   صد هزاران دار و بر هر دار منصور دگر
صد هزاران بایزید و شیخ صنعان هر طرف   از شراب نحن اقرب مست مخمور دگر
چونکه خورشید جمالش صد هزاران جلوه داشت   زان جهت افروخت در هر سینه یک نور دگر
جنت رضوان مبارک باد زاهد را که هست   مبتلای عشق را زان نور منظور دگر
مرهم درد غیاث جز خدا داند هر طبیب
دارد اندر دل ز نشتر عشق ناصور دگر

نصیحت

خواجه را بین که نهادست قدم بر لب گور   می نه ایستاده هنوز از کنه فسق و فجور
شده دست ملک الموت گریبان گیرش   او بعیش و طرب زینت دنیا مغرور
بی خبر از لحد تنگ پر از کزدم و مار   خفته بهمت تو بر بستر سنجاب و سمور
آن زمان خواجه تو زین بخودی هشیار شوی   که کند ناخن الماس اجل چشم تو کور

کرازی کفته غیاثی متنبه نشوی
پس یقین دان تو که از قربت حق دوراری

ای بیادت عاشقانرا چشم پرخون دکر — سینهٔ صدچاک دارد هردم افزون دکر
از محیط مبدأ فیاض در دریای دل — میکنی هر لحظه پیدا دُر مکنون دکر
کی بود بر اهل ظاهر کوهر عرفان نصیب — هست این دُر رزق غواصان دریای دکر
عشق کار خودپرستان نیست ای زاهد برو — جان فشان کوی لیلی راست مجنون دکر
کی رسد بر کنه این سر عقل استدلالیان — نکتهٔ ارباب وحدت راست مضمون دکر
بر قطوف این شجر دست مقلد کوته است — شعبهٔ این نخل باسق راست عرجون دکر
قلزم طبع غیاثی در تلاطم شد ز شوق
ریخت از موج جنون درهای مکنون دکر

ای ز دردت بیدلانرا هر زمان آه دکر — در دل هر یک بسوی حضرتت راه دکر
بر سریر کشور کونین دار الملک دل — کردهٔ از لطف هر یک را شهنشاه دکر
میدهی شان هردم از میخانهٔ اقلیم غیب — از شراب لی مع الله جام دلخواه دکر
میشود مکشوف در هر ذره الاسماء تو — صد فلک با قرص مهر انجم ماه دکر
تاج کنج خسروان هر کرا خواهی بده — ما نمی خواهیم جز تو دولت و جاه دکر

بردری

بر دری دیکر مکن ایمدعی دعوت که ما — جز دری لطفش نمیدانیم درکاه دکر
رو مکن نزد مقلد قصهٔ ارباب دل — چونکه ایشانراست اندر معرفت راه دکر
قصه کوته کن غیاثی لاف از عرفان مزن
که بود شایان این اسرار آکاه دکر

تا بجنت خیمه زد آن شاه عالی اقتدار — شد کنار اهل دل از رشک خونین لاله‌زار
صبح صادق زد کریبان چاک بهر ماتمش — زال شب ببرید کیسو بر فراق آن نکار
از خیال قامت موزون آن سرو سهی — کشته طفل اشک چشم همدم هر شب کنار
بسکه دود آه دلها بر فلک پیچیده است — عارض آیینهٔ خورشید بکرفته غبار
روز و شب دایم بجای ذکر یاهو میزنند — از دل ماتم کشانش دود آه پرشرار
مقبل کویش اجابت کر شود نبود عجب — کشته این قطرات اشکم رشک در شاهوار
میکند دریوزه نور مرقدش آن آفتاب — بسته از عنبر اشتق تا عرش نور آن مزار
خطهٔ سرهند زان شد ای غیاثی محترم
کشته خلق دهر محرم بر طواف آن دیار

که در حجابم که مست دیدار — که عین ظلمت که غرق انوار — که محو ذاتم که در صفاتم — کاه در افعال کاه در آثار
که بحر وحدت زدم موج کثرت — ای موج این بحر بیرون منذار — ای شمع عرفان ای ماه تابان — از میغ امکان خود را برآر

درخود سفر کنی در جان گذر کنی آنکه نظر کنی با روی آن یار
کان یار حاضرست ظاهر لیک از خواطر خود را نگهدار
گشت از حواسات کتم حجابات ورنه عیانست آن شیخ مختار
گنجیست در تو لیکن چه چاره خفته درو نفسی تو چون مار
خواهی که یابی راه بیین گنج آنرا قلم زن از تیغ اذکار
خواهی که گردی غرق تجلی از چشم جانت این پرده بردار
آنکه چه منصور یابی از آن نور میزن انا الحق بر چوبهٔ دار
گشتی تو منفک ازین سه تا ز نیرنجی بادت مبارک ای بخت بیدار
پرزن چو عنقا بیرون ازین طاق بر اوج اطلاق در عالم بار
بشنو تو اکنون درهای مکنون با لفظ شیرین نظم شکربار
مستان ازانم پیر مغانم داده نهانم کاسات اسرار
یعنی که معصوم قطب یگانه غوث زمانه شاه جهاندار
داده به دستم جام جهان بین آن آل یسین آن پیر خمار
هم مست مستم مست الستم توبه شکستم از جام سرشار
که در کنشتم که در مساجد که رند زاهد که مست هشیار
که خرقه پوشم که باده نوشم که عقد تسبیح که رشته زنار
که در سکوتم که در تکلم زین قعر قلزم زین موج زخار
که غرب شرقم که جمع فرقم که رعد برقم که غیث مدرار
که آب و خاکم که باد و آتش که نور پاکم بیرون ازین چار
که بر زمینم که بر سمایم که بر هوایم چون ابر دربار
گفتی غیاث در عین مستی
از کان وجدان درهای اسرار

ساقی قدح جان را پر کن ز می اسرار
ای باده پرستان را یک لحظه بخود مگذار
در ده تو ایاغ می کف بر کف پی در پی
بر ساز رباب و نی با بربط و چنگ و تار
ای مطرب خوش آهنگ بنواز قانون و چنگ
در گنبد نیلی رنگ زان غلغله بردار
تا عکس رخ ساقی در باده جام افتاد
گردید جهان معدوم از شعشعهٔ انوار

مستور

مستور همه اشیا چون فلک درین دریا از باد جنون ناگاه شد غرق درین ذخار
گردید جهان منصور شد صوت انا الحق دور بر شاخ درخت طور گردید هزاران دار
از جام تجلیات مستند همه ذرات در پرتو نور ذات محواند همه آثار
مقصود تو ای زاهد حاصل نشد از مسجد برخیز و قدم بگذار در میکدهٔ خمار
کانجا همه مستانند مستغرق عرفانند چون مهر درخشانند اندر کشش رفتار
رندان خراباتند شیران سمواتند در مستی و حالاتند فارغ ز سر و دستار
از زهد ریا بگذر دریاب می احمر برگیر و بکف ساغر درکش قدح سرشار
از ساغر معصومی درکش می قیومی گر عالم موهومی شو مست جمال یار
اول رو و عاشق شو در عشق موافق شو آنگاه تو لایق شو در زمرهٔ احرار
گر صاحب این دردی اندر عرفان مردی خواهی که تو آن گردی خود را ز میان بردار
شد روح غیاث الدین مرآت حقیقت بین
از کسوت ما و طین بیرون شده زین چار
تا کی ز غمت گریم ای شوخ پری رخسار بکشای نقاب از رخ بنمای مرا دیدار
از فرقت رخسارت صبحم بخمی رفتم بی ماه رخت گلها بنمود بچشم خار
تا چند مرا سوزی در آتش سودایت یک لحظه نما رحمی بر این دل آتش بار

ای شمع دلفروزم ای برق جهان سوزم | در هر رخ ما بجرانت زین بیش مرا مگذار
گفتم که نهان دارم درد تو و پی نمود | ای رنگ خزان اشک ای جذب جنون اظهار
تا حسن ترا دیدم در عشق تو گردیده
دیوانه غیاث الدین در کوچه و در بازار

حرف الزا

در عشق تو ای دلبر دیوانه منم امروز | بر شمع جمال او پروانه منم امروز
زان نرگس عاشق کش با سرمه در آشوبم | زان زلف سیاه در جنگ با شانه منم امروز
از روز ازل ما را سودای تو در سر بود | با درد جنون زان رو هم خانه منم امروز
در شوق تو چون مجنون از عقل خرد بیرون | با خلق جهان اکنون افسانه منم امروز
در بادیه عرفان مجنونم و سرگردان | جویان جمال آن جانانه منم امروز
در دیر نهان دیشب با پیر مغان گفتم | از جام شراب او مستانه منم امروز
زان باده غیاث الدین مدهوش چنان گشتم
کز بود وجود خویش بیگانه منم امروز

خیز و در دیده ای کج نظران خاک انداز | با رخ لاله عذاران نظر پاک انداز
برقع بردار از رخ ای بت شیرین دهنان | از نمکدان لبت شور در افلاک انداز
قوس ابرو بنما ترکش مژگان بگشای | ناوک بر جگر زاهد شکاک انداز

قبل از آن

قبل از آن دم که شوم معتکف پرده خاک | یک نگاه کرمم جانب این خاک انداز
یا رب از فضل بدین غمزده زان بحر قدم | گوهر فیض تو در ساحل ادراک انداز
گر تو خواهی که دلا قنطره بر عرش نهی | دست در سلسله آل شه لولاک انداز
چشم از این شعبده عالم موهوم بپوش | کحل مازاغ بدین دیده نمناک انداز
اول از اهل خرد راهبر پیدا کن | بعد از این جلبه درین بحر خطرناک انداز
عود دل یکسره در مجمره ذکر بسوز | شعله آتش دل بر خس و خاشاک انداز
خواستم مرهم وصل از طبیب گفتا | نمک سعی بزخم دل صد چاک انداز
ساقیا خیز کنون هر غیاث الدین شد
باده در جام وی از شیشه افلاک انداز

در عشق تو ای لیلی مجنون شده ام امروز | از شهر بکوه و دشت بیرون شده ام امروز
زان لعل لبش با دل گفتم که بگو چونی | گفتا که بجز سر غرق در خون شده ام امروز
بی نرگس شهلایش بی جعد سمن سایش | بی لعل شکرخایش محزون شده ام امروز
تا چاره عشقم در بحر فراق او | چون فلک ز بار غم مشحون شده ام امروز
زورایحه زلفش طوفان بمحیط دل | از جوشش موج اشک جیحون شده ام امروز
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد | القصه بعام و خواص مطعون شده ام امروز

رحم بنما ایشوخ بر حال غیاث الدین
زیرا بهلاک خویش مقرون شده ام امروز

شد یوح جهان بازغ از شرق جان امروز — گردید عیان بر ما اسرار نهان امروز
اشیا همه شد معدوم کونین بشد مضمحلال — تا پرده ز رخ برداشت آن جام جهان امروز
از روح فنا فی الله ارباب طریقت را — با گنج بقا بالله داریم نشان امروز
شد غلغله در گردون از چشم ملک بگریخت خون — تا سر معیت را کردیم بیان امروز
ز دخاک چه دریا جوش از سنگ فغان برخاست — افلاک بوجد آمد با کون و مکان امروز
آیا چه سخن مطرب در گوش بابش گفت — بحر و بر و کوه و دشت آمد بفغان امروز
در عزلت خضر زاهد بشنید هم این نغمه — رقصیده بدر آمد با اشک روان امروز
گر غالیه عرفان خواهی بمشام خویش — اشعار جنون بازم بر گیر و بخوان امروز
در زمره سرمستان مشهور شود فردا — هر کس که کشد ساغر از پیر مغان امروز

رفتیم و غیاث الدین زین رنگ به بیرنگی
جستیم مگر چون برق از مهد جهان امروز

شرر آتش عشق تو بجانست هنوز — سوزش داغ تو در سینه نهانست هنوز
شده سر سال که از حسرت آن لعل لبان — اشک خونین من از دیده روانست هنوز

جان و تن گرچه بتاراج فنا رفت بباد — دیده از شوق بسویش نگرانست هنوز
خورده بودم زمی عشق تو از روز ازل — حالت وجد من از مستی آنست هنوز
از خیال لب لعل تو ز یک جرعه می — نقد جان در گرو پیر مغانست هنوز
چونکه عکس رخ او در قدح می دیدند — بدر میکدها آه و فغانست هنوز

این چه برقیست که بر جان غیاثی زده
کاتش در دل آن شعله زبانست هنوز

حرف الشین

ژنده پوش راه فقرم از مقالاتم مپرس — خاک راه کوی عشقم از کراماتم مپرس
طالب دیدار م از حوران و غلمانم مگوی — بلبل گلزار لاهوتم ز جناتم مپرس
عروة الوثقی است این تار کمند وحدتم — شو در آن مستمسک از شطح طاماتم مپرس
آتش طور است اندر زیر خاک گلخنم — داغهای سینه ام را بین ز حالاتم مپرس
مرغ باغ وحدتم عنقای اوج فکرتم — طوطی غیب اللسانم از مقالاتم مپرس
حامل آن بار اسرارم که گردون بر نداشت — قوتم را بین و از کسب و کمالاتم مپرس
زهد و تقوی را بزاهد ده بمن رطل گران — ساکن کوی خراباتم ز طاعاتم مپرس

می ندانم من یلملم را غیاث الدین که چیست
در حریم کعبة اللهم ز میقاتم مپرس

ای از صومعه زی غامض اسرار مپرس   سر مستان حق از زاهد اسرار مپرس
گرچه عالم همگی جلوهٔ دیدار است   لیکی این جلوه ز نقش سر دیوار مپرس
بلبل شیفته داند که گل گلشن چیست   زاغ را از چمن زینت گلزار مپرس
بولهب گرچه عم سرور دین است ولی   قدر دُر از صدف و حسن گل از خار مپرس
در ره فقر و فنا چون سگ اصحاب کهف   قدم اهل نظر گیر و ره غار مپرس
نور از دیدهٔ خفاش غیاث مطلب
آیت اشرقت از منکر دیدار مپرس

حرف الشین

زاهد از یکقدح باده چنان رفت ز هوش   تا که انداخت عصا از کف سبحه از دوش
بود منکر ز می عشق ولی آخر کار   حلقهٔ بندگی پیر مغان کرده بگوش
گفت عمرم بعبث از پی عزلت بگذشت   بعد ازین روی من و خاک در باده فروش
ساقیا گیر بکف مقنعهٔ دختر رز   تا برآید ز دل محتسب شهر خروش
یعنی بردار تو سرپوش خم بادهٔ ناب   می بر افکن بسماع غلغلهٔ نوشا نوش
شکر لله که غیاث بدر پیر مغان
حلقهٔ بندگی از روز ازل داشت بگوش

ای دل اندر ذکر حق فرزانه باش   در شعاع ذکر چون پروانه باش
درگذر

درگذر از نام و از ناموس و ننگ   ترک هشیاری کن و دیوانه باش
هست عرفان را چه باک از طعن خلق   رو درین دیوانگی مردانه باش
ای قبا انداز دلق پاره پوش   کنج پنهانی در و ویرانه باش
آتش افروز اندر خانمان   واله و مجنون این جانانه باش
دامن پیر مغان از کف منه   خدمت استاد در میخانه باش
جرعه‌ای از جام وحدت نوش کن   دایما سرمست این پیمانه باش
چون شهان رو بدار الملک قدس   جاودان با قدسیان همخانه باش
بعد ازین سر حصول این مقام   شمس نه افلاک و شمع خانه باش
گر چنین گشتی غیاث بعد ازین
خواه در مسجد و در بتخانه باش

حرف الصاد

هیچ سالک نبرد راه بسر منزل خواص   تا نگردد ز گرفتاری کونین خلاص
آنکه چون سرو ز ابنای جهان آزاد است   نیستش جای مگر در چمن خاص الخاص
هر مریدی که قدم بر قدم پیر نهاد   رست از ربقهٔ تقلید شد از اهل خلاص
نگهی حضرت معصوم عجب اکثیر است   زر احمر کند ار سهم چه حبابست رصاص
مرشدا در ره دین قوت ز نجیر توام   از حمایات تو در زمرهٔ خاصم بخصاص

زلتهاب سقر حرقت یوم عرصات بهتر از ظل همایون تو ام نیست خلاص

کرده بی شبهه غیاثی در مقصود بکف

بود غواص باخلاص درین قلزم خواص

حرف الضاد

منت خدایرا که زجود سحاب فیض در جوی سینه باز روان کرده آب فیض

صبح امید ما زکنه شام گشته بود سر زد کنون زمشرق دل آفتاب فیض

افتاده بود روح بزندان تن اسیر اکنون کشیده سوی فلک انجذاب فیض

کتمان وصل بود کتان وجود ما شد مضمحل زجلوهٔ آن آفتاب فیض

خود را بیا الست فنا کن غیاثیا

زیرا که هست بود وجودت سحاب فیض

حرف الطاء

خرم آندل که ازین غمکدهٔ کهنه رباط رخت خود برد بسلامت بطرب گاه نشاط

هر که امروز زاوصاف بهیمی برهید روز محشر چه براق جهد از جسر صراط

ورنه آن سفله که در پی روی نفس هواست سرنگونش کند از قهر خدا نار سخط

کرد کار احد پادشه دیان عاصیانرا برهاند از تعب المرج شطاط

جور کنندگان

خواصه این مجرم عاصی که غیاثی نامست

گرچه عمرش همه شد صرف بعصیان خباط

حیرانست

الحفیظ

حرف الظاء

الحفیظ از مکرهای نفس شیطان الحفیظ می زند هر لحظه این سگ راه ایمان الحفیظ

هر زمان از صرصر الحرمان من ریح قنوط می دمد آن بر چراغ نور ایمان الحفیظ

بهر غارت کردن این خرمن طاعات ما آتش آمد پدید از برق عصیان الحفیظ

طرفه زخم بسته در دل از خدنگ معصیت نیست غیر از مرهم لطف تو درمان الحفیظ

اینچنین ما هست دایم دزد شیطان در کمین تا رباید از کف ما نقد ایمان الحفیظ

اکثر عمر غیاثی بر گنه مصروف شد

گشته زین افعال بد اکنون پشیمان الحفیظ

حرف العین

دوش در انجمن آن یار در آمد بسماع آن پری کیسوی پر رفتار در آمد بسماع

ناگهان جلوه کنان جانب مطرب نگریست مطرب و چنگ نی و تار در آمد بسماع

یا رب این مغبچه را جلوه که آموخته است که جهان زان بت عیار در آمد بسماع

می ندانم که در آن نغمه چه رمز بنمود زان تغنی در و دیوار در آمد بسماع

جذبهٔ حسن رخش تا بدر دیر رسید ارمنی با بت زنار در آمد بسماع

معتکف مجمع در صومعه زین جذبه شنید کف زنان بر سر بازار در آمد بسماع

خیز از مژهٔ حسن خود و آن شوخ نگر که بهم بیخود و هشیار در آمد بسماع

شهد از خندهٔ شیرین تو برخواست بوجد قند زان لعل شکربار در آمد بسماع

دی صبا قصهٔ آن زلف ببازار بگفت   مشک در طبلهٔ عطار در آمد بسماع

حسرت قد تو آتش بدل بستان زد   سرو شد سوخته اشجار در آمد بسماع

بلبلی وصف گل روی تو در گلشن کرد   لاله شد بیخود و گلزار در آمد بسماع

تا غیاث صفت ماه رخت انشا کرد

مهر با سبعهٔ سیاره در آمد بسماع

الوداع ای سالکان راه عرفان الوداع   میروم اکنون بدار الملک جانان الوداع

شمع بزم اهل بودم من درین ظلمت سرا   میکنند زین بزم مُطفا بار هجران الوداع

گوهر بودم فتاده از در دریای قدس   باز میگردم بآن دریای عمان الوداع

شاه باز دست شاهم جسته بودم در شکار   می نمایم باز رجعت سوی سلطان الوداع

باز دست رجعتم شاهین اوج فکرتم   می پرم بر شاخهات قاف رضوان الوداع

مقتبس بودم چه بدر از پرتو آن آفتاب   باز گشتم محو آن خورشید تابان الوداع

بر سبیل دین غیاث مشکلات چون خضر

رهنما بودم بسوی آب حیوان الوداع

حرف الغین

آمد بهار موسم عیش است و سیر باغ   ساقی بریز بادهٔ گلرنگ در ایاغ

درده قدح که بی گل رخسار مهوشان   دارم بدل چه بلبل نالان هزار داغ

بکشا زچهره

مطفا شده

بکشا ز چهره پرده تو ای شمع انجمن   گر منفعل ز نور رخ این شمع را چراغ

جانا مزین این دل اندوهگین ما   خوش وقت ساز بر قدح فرق المساغ

ای فرق که شکر غیاث فزون کند

عبّ من الزجاجة الاسعر بالتغاع

بلبل عرفان پرید اندر گلستان دریغ   رنگ و بوی گل نهان شد در بهاران دریغ

ای گل بستان قدس رفت لیکن ما تمش   آتش غم زد بجان عندلیبان دریغ

از محیط دل عجایب گوهر آمد برون   رفت آن گوهر ز عالم بار در کان دریغ

سر کشید از مشرق عالم جبیح مغرب کو بیا   تیره میسازد چراغ بزم عرفان دریغ

زد جلال درجها شد نهان زود از نظر   در سپهر قدس آن خورشید تابان دریغ

ماه کنعان شد به بیچه رخت بزودان غروب   قدر فیض آن ندانستند اخوان دریغ

حرف الفاء

ما ذهبت بالحبابك ضاع عمري في الخلاف   ربّنا ارحم علينا نجّنا ممّا نخاف

منك ارجو لا تو اخذني نكال الآخرة   لا تخجلني بين الخلق في يوم الحساب

قد صرفت العمر بالنفس بافعال القبيح   ان لي القيت في حفر عقوبات الظلاف

من نهى النفس عن العصيان قد طوبى له   يدخل الفردوس لا ريبا بهذا الاعتقاف

اعلموا الموت كاسًا دايرًا بين الانام   كلّ نفس منه ذائق ليس فيه الاختلاف

قرب وقت الغیاثی قد له جاء القصص   عنك یوصد قبره نورا لا تجعل طحاف

حرف القاف

تا گشت برهنه خنجر عشق   شد کشور دل مسخر عشق
هر ما و منی که بود دل   تاراج نمود لشکر عشق
یعنی شه مسند ولایت   معصوم ولی قلندر عشق
گفتا که قدم منه درین بحر   بی کشتی نوح لنگر عشق
زیرا که همه هلاك گشتند   در کام نهنگ اژدر عشق
زان چشمه نیافت کس نشانی   بی خضر دل سکندر عشق
تا در یم دل نکردی غواص   هرگز نرسی بگوهر عشق
بیش هست ز صد هزار منزل   زین مرحله تا بکشور عشق
سوزد پر طایران افلاك   آنجا که رسید شهپر عشق
بیچاره دل غیاثی آخر
گردید سپنج مجمر عشق

حرف الکاف

بیخود و مستم از باده شیشه فلك   شمس و قمر پیاله ام ساقی مجلس ملك
منزویان ره سما منجذب جنون ما   پایه منجنون ما چرخ خضارة المصك

آتش

آتش عشق زد علم سوخت خیال ما المم   ساغر باده از دلم شست غبار ریب و شك
فلك ز قلزم جهان رانده ام بلا مکان   لکطفی نبی سفینه بان حاجت هست بر فلك
بعد حصول این فنا هست بشانخ البقا   ان الی حبیبنا قد تصعود بالحبك
از لب بحر تشنه لب کرده مفارقت عجب   پای کشیده از طلب زاهد یابس الحنك
پیش از آنکه تا شوم عازم خط عدم   غلغله برافکنم چون ز سماك تا سمك
ساغر سرمدی زنم از می احدی زنم   طبل محمدی زنم بر سر بام نه فلك
باده شوق مصطفی نوش بجان غیاثیا
تا که بسلك اولیا باشی یقین تو منسلك

حرف اللام

شهسوار دین ملت شیر قاع ذو الجلال   هادم بنیاد بدعت مهدی اهل ضلال
غوث عالم قطب اعظم نجم ثاقب کل فیض   کهف جمهور اکارم کعبه ارباب حال
مهبط انوار یعنی شاه معصوم ولی   قطب گردان هدایت بحر علم حال قال
خسرو ملك طریقت آفتاب خافقین   زبده اولاد احمد قدوه اهل کمال
خضر راه سالکان عرش معروف آنکه بود   خاك کوی آستانش رشك ینبوع زلال
بعد روز صبغة الله هیچ شاه کس ندید   بر سریر دل بسانش صاحب جاه جلال
بست محمل تا بسوی عالم دار السرور   شد جهان ماتم سرا از هجر آن تاج الرجال

چون کلیم الله مکر آنداشت عزم کوه طور   تا بسوی آسمان رخ داشت کرد آن عیسی خصال
درغم ابروی آن یوسف زلیخای فلک   از تاسف در دهان بگرفت انگشت هلال

بی مهر رخسار آن دلبر غیاث الدین مدام
دیده پر خون است دل محزون جان در ارتحال

دیدم نگار نشسته چون گل   برگرد ماهش چتر ز سنبل   گفتم که آنمه کی باز بیند   سوی فقیران با این تجمل
از شوق حسنش بودم چو مجنون   در حق نبودی صبر و تحمل   رکهای جانرا آن شوخ طناز   یکیک گره کرد با زلف کاکل
در صحن بستان در وصف این غزل را   با چنگ و نای میخواند بلبل   عقل و خرد را آخر غیاثی   غارت نموده آن جعد کاکل

مجذوب راه عشقم بی زاد و بی رواحل   تجرید کوه فقرم بر خویش بر قبایل
محو نور نورم مست می حضورم   از یار غیر هر دم بر ذکر هست شامل
هان از کلید وجدان بگشای باب عرفان   بنمای گنج پنهان بر مفلسان سایل
بی شک وجود مطلق مشهود جان ما شد   هیچ غبار امکان از هر که گشت زایل
جمله چو عکس اندر آئینهٔ وجودیم   هم منعکس در این عکس عکس صفات اول
اعیان که ماهیاتند سر قدیم ذاتند   دایم مخمر اند فارغ ز جعل جاعل
نه از وجود خارج بوی بشان رسیده   هستند صورت علم از انفکاک عاطل
خلق که پست و بالا است ظل عکوس اسماست   کز مظهری هویداست بشنو توای سائل

هر شی

هر شئ که هست ز اشیا او را هم عین باشد   خلقا ز وجوب ای منبع فضایل
عین که هست خلق هست مجعول جعل ثابت   عین که او وجوب است از ذات نیست زایل
آنرا که عین خلقیش پیوست با وجوبش   گردید بی شک و ریب با ذات حق واصل
تا آنچنان که این ظل بی عکس خور یکی شد   ظل از میانه برخواست آنوصل ماند بی ظل
اینی شهود ایزد میدان که خود بخود هست   اسرار کنت سمعا آنجا تراست حاصل
بر انعدام مطلق هر کس که گشت ملحق   با نور ذات الحق آنکه شهود مقابل

روح غیاثی ای جان شد غرق بحر عرفان
آورد آب حیوان بر تشنگان ساحل

حرف المیم

ای چه شورست که اندر دل شیدا دارم   هر زمان قصهٔ صفت دیده چو دریا دارم
بلبل گلشن توحیدم و مستور زغیب   سیر در مملکت عالم بالا دارم
چونکه معشوق بهر ذره تجلی دارد   زان سبب دیده بر آئینهٔ اشیا دارم
یار نزدیکتر از مردمک دیدهٔ ماست   من چه بیهوده نظر بر پست و بالا دارم
از شبستان عدم آمده ام تا بوجود   چشم و دل جانب آن نرگس شهلا دارم
مفلس راه طریقت بسوی ما بشتاب   که بویرانهٔ دل گنج تجلی دارم
مستم از محتسب شهر ندارم باکی   در بغل جام و بکف شیشهٔ صهبا دارم

عندلیب چمنی قدسم فارغ زقفس آشیان بر شجر عالم بالا دارم
بمشام دل عشاق غیاث از سخن
هم چو عطار مکرمشک مهیا دارم

شاهنشه دریا دل آنکیست بگو معصوم خورشید فلک منزل آنکیست بگو معصوم
آن موسی طور عشق داود زبور عشق مستغرق نور عشق آنکیست بگو معصوم
در زمره خاص الخاص منصور شد از اخلاص در بحر بقا غواص آنکیست بگو معصوم
آن مست وصال الله سرخیل رجال الله مرآت جمال الله آنکیست بگو معصوم
آن قطب مجدد شان آن غوث همه پیران با درد همه درمان آنکیست بگو معصوم
آن بلبل باغ ناز طاووس حدیقهٔ راز عنقای فلک پرواز آنکیست بگو معصوم
آن بدر منیر دین خاقان سریر دین سلطان نصیر دین آنکیست بگو معصوم
آن کاشف سر دل حلال همه مشکل گردیده بحق واصل آنکیست بگو معصوم
آن نجم سمای قدس شهباز هوای قدس شمع افضای قدس آنکیست بگو معصوم
آن برق تجلی الله آن یوسف رشک ماه بر تخت طریقت شاه آنکیست بگو معصوم
آن یوسف حسن افزون زد خیمه چه بیرون صد قافله زان مجنون آنکیست بگو معصوم
آن لیلی مجنونان آن سلمی مجذوبان حیران رخش خوبان آنکیست بگو معصوم

آن مشعل منزلها آن شاهد محفلها آتش زده در دلها آنکیست بگو معصوم
زان عارض رشک حور بنمود جهان پر نور افکنده بگیتی شور آنکیست بگو معصوم
زان نرگس عشق آموز زان عشرت دل افروز انداخت بدلها شور آنکیست بگو معصوم
آن سرو صنوبر قد آن دلبر بیضا خد آتش بدل جان زد آنکیست بگو معصوم
آن عارف ربانی آن مرشد نورانی در ذات خدا فانی آنکیست بگو معصوم
آن قبلهٔ درویشان آن کعبهٔ دل ریشان محراب صفا کیشان آنکیست بگو معصوم

دریاب غیاث الدین با جرح دل غمگین
مرهم ز طبیب دین آنکیست بگو معصوم

جنون را هم نفس امروز با آه سحر کردم نفیر آتش انگیزی چرخی از دل بدر کردم
دل جان را بیان جذبهٔ پیر مغان بستم ز نه چرخ مقوس هم چنان تیر نظر کردم
نوشتم وصف رخسارش باوصاف مه و خور شید قلم پر از سیاهیها زخوناب جگر کردم
بمکتوب فراقش هم چه کرد مصحف رویش خط از مشک سیاه جدول از آب گهر کردم
بدست لشکر عشقش چنان تاراج گردیدم که پوشیدم لباس فقر خفه ساله در بدر کردم
بتوصیف لب قندی چه طوطی در شکر ریزی دهان خامه را زین حرف پر شهد شکر کردم
بمکتب خانهٔ عشقش غیاث سالها بودم که تا از دفتر عشاق یکمصرع زبر کردم

کان جوهر عشقم لعل کوه عرفانم — کرده زان جهت ایزد ساکن بدخشانم
در کف گهر سنجان گوهر گران قدرم — در صف قدح نوشان خم می فروشانم
از مزاج این گیتی گوهر سرشکم بس — زیور رخ زردم اشک چشم گریانم
صوت عندلیب دل رونق بهار حق — نکهت ریاض جان زینت گلستانم
جلوه زان سبب دارد جوهر خیال من — کز نفخت من روحی مست جام یزدانم
باز ساعد شاهم کز هبوط این معنی — هفته‌ای و سه روز در شکارستانم

اعترف غیاث الدین فی البوادی العرفان
شیر بیشهٔ قدسم بنگر این بیابانم

ما بلبل عشقیم چمن زار تماشاییم — در باغ ور رفتن گل سرو گلعذار تماشاییم
مستان الستیم که در دیر خرابات — اکواب می و ساغر دوران تماشاییم
ذرات صفت جو دران پرتو ذاتیم — ما روح نداییم بدن زار تماشاییم
از بادهٔ تحقیق چنان بیخود مستیم — کز مستی آن مست تن زار تماشاییم
حرف انا در مجلس ما نیست غیاث الدین — جز ذات یگانه تو و من زار تماشاییم

از جنت است قطعهٔ باغ بهار جرم — یا از بهشت میدهد آن لاله زار جرم
وصفش چگونه سازم مدحش چسان کنم — افلاک جبهه ساست بخاک مزار جرم
چونکه بجرم مقدم آن شاه اولیاست — زان طوطیای چشم فلک شد غبار جرم
از حرمت کرامت آن قطب ذوالجلال — رشک گلست هر خس و خاشاک خار جرم

یا از رخت

اکواب قدح

ن زخم

یا از درخت طوبی و خلد برین دمید — هر یک درخت نو بریدهٔ چنار جرم
سنبل بسان حلقهٔ گیسوی مهوشان — سر بر کشید بر لب هر آبشار جرم
از سوسن و شقایق و صد برگ و یاسمن — جوش شکوفه‌هاست بهر کوهسار جرم

گشته نگین شصت جهان لعل ما غیاث
باشد نگین ملک بدخشان حصار جرم

حرف النون

از ره طاق دل نهان عشق نهاده نردبان — بر سر بام لامکان بهر عروج عاشقان
سوی حریم کبریا نیست جز عشق ره نما — اوست که اهل وجد را داده ز بی‌نشان نشان
مرکب عشق تاختم کوی فنا بباختم — طبل بقا نواختم بر سر بام آسمان
ساغر مصطفی زدم غلغله بر سما زدم — فوق فلک نوا زدم یعنی بصحن لامکان
سوی عدم قدم زدم بیخ خودی قلم زدم — تا که ز عشق دم زدم بر صف جمله عاشقان
قرقف احدی زدم نوبت سرمدی زدم — کوس قلندری زدم بر همه خلقت جهان
ز آتش سینه هو زدم چاک جگر ز هو زدم — مست چه قمری کو زدم بر سر سرو کی فکان
بلبل باغ وحدتم طیر هوای قربتم — طوطی اوج فکرتم صعوهٔ روضهٔ جنان
جذب جنون مستیم چیست زمی پرستیم — گشته قریع هستیم غرق محیط لامکان
بیشک اشتباه ظن گشته ز فیض ذوالمنن — کهنه لباس فقر من رشک قبای خسروان

جذب جنون رفیق من ذکر خضر طریق من   عالم دل حدیق من مرتبه ام سرازان
شورش چیست بر سرم چیست هر دیده ترم   بهر چه خرقه میدرم از پی چیستم فغان
بهر چه زار و خسته ام دل برخ که بسته ام   از همه کان گسسته ام جانب کیستم روان
من بمیانه نیستم از سر تن بریستم   سوزش دل ز چیستم آتش کیستم بجان

کشته غیاثی زآب گل بیخود و محو مضمحل
از نقش شرار دل جسته چه برق از میان

حرف الواو

ای دل تو با پیر مغان هم خانه شو هم خانه شو   در کش شراب لامکان مستانه شو مستانه شو
با شعلهٔ انوار او با جلوهٔ رفتار او   با شمع آن رخسار او پروانه شو پروانه شو
اندر بیابان عدم بیخود چه مجنون نه قدم   از شوق روی آنصنم دیوانه شو دیوانه شو
از قید هستی شو برون در کوچهٔ جذب جنون   در زیر چرخ نیلگون افسانه شو افسانه شو

از خود غیاثی شو فنا در وجد منصوری درا
شبلی صفت از ماسوی بیگانه شو بیگانه شو

لاف زنی که عاشقم دیدهٔ اشکبار کو   سوزش جان دلی کباب سینهٔ پر شرار کو
ایکه ز تیر عشق او زخم بسینه خوردهٔ   در دل شب ز درد آن گریهٔ زار زار کو
گر توشه طریقتی خضر ره حقیقتی   قلب ز ماسوای کجی باطن بی غبار کو

نیست اگر

نیست اگر ترا بدل میل بجیفهٔ جهان   مال و متاع جان و دل در ره حق نثار کو
مرگ رسید بر سرت نیست هنوز باورت   بهر نجات آخرت فکر کجا و کار کو
گر بمثل شهنشهی هست جهان مسخرت   عمر مخلدی کجا دولت پایدار کو
دبدبهٔ کیان کجا دغدغهٔ شهان کجا   جاه و جلال و سلطنت این همه گیر دار کو

گر تو غیاثی عارفی از ره فقر واقفی
عاجزی و شکستگی پستی و انکسار کو

شعلهٔ ریخت بر دلم برق جنون جذب او   آتش در گرفته ام عضو بعضو مو بمو
سازم عشق او دگر ساخته پاره پاره دل   سینهٔ چاک چاک را آه چسان کنم رفو
با سر و پا برهنگان شور کنان ز سوز آن   قیع بقیع گشته ام شهر بشهر کوه بکو
حق بعیان و ممکنه جلوه گرست بر جهت   جمله جهان مظاهر هستی اوست فاعلوا
چیست حقیقت عدم آینهٔ خدانمای   یعنی عکوس تابش مهر حق است اندرو
از حدثات ماسوا ثوب حریر سینه ام   کرده زآب فیض حق دایهٔ عشق شست و شو
عاشق ذات مطلقم نه بذوات عنصری   مست شراب وحدتم نه ز می مل سبو
رند ره طریقتم مست می حقیقتم   قمری سرو قربتم ذکر منست سر هو
مرغ ریاض اقدسم طوطی طوبی آشیان   ذایق نقل من لدن ناطق سر کو مکو

ارض منم سما منم جام جهان نما منم آینه صفا منم با رخ هست رو برو
صعوهٔ غیب گلشنم بلبل مست لامکان بر سر نخل ای جهان آمده ام بگفتگو
سفته غیاثی رمز کی کو هر کان من لدن
کرده ز نافهٔ سخن طرهٔ دهر مشکبو

خلعت نور یافته مهر و مه از جمال تو وام نموده بوی خوش مشک ختن ز خال تو
عظم رمیم کالرماد از نفس تو زنده شد گفت بجمع منکران مرتبهٔ کمال تو
حالت خضر یافته خاک نشین در کمت آب حیات منفعل پیش لب زلال تو
هر که ز خصلت زبون کرد بحضرت جنون زد بلطیش سرنکون قهر تو و جلال تو
ملکت گنج خسروی می نشد بیک جو آنکه بفاقه یافته سلطنت و وصال تو
شد بسقر چه بولهب محتقر نار ملتهب هر که بجان و دل نشد خاک ره بلال تو
زهر بکام مدبری کینه ور صحابه است خاک بفرق منکری کوست عدو آل تو
مدت شد که از هوس در حرم وصال جان
بنده غیاث شمع دل سوخته در خیال تو

حرف الهاء مناجات

کنون دارم هوس الله الله که گویم هر نفس الله الله
بهرزه گفتن بیهوده گوئی گذشت عمرم عبث الله الله
بدام عنکبوت نفس شیطان فتادم چون مگس الله الله
ز چنگ شوم این خنای ظالم رهانم یکنفس الله الله

دریں صحرای

دریں صحرای پر بایان خونخوار بفریادم برس الله الله
برندان خودتا کی خروشم چه بلبل در قفس الله الله
مرا جز ذات پاکت دستگیری نباشد هیچ کس الله الله
بدار و گیر محشر عاصیان را توئی فریادرس الله الله
مشو غافل غیاث الدین تو یکدم بگو در هر نفس الله الله

و له ایضاً

هست عالم پر از جمال اله اینما تولوا فثم وجه الله
در دل ناتوان هر ذره شاه را هست سوی این درگاه
سر این نکته آنکسی داند کو بود مرد عارف آگاه
من رآنی فقد رآه الحق بشنو این رمز از رسول الله
رنگ بر صورت از تجلی اوست هست از سفید سرخ سیاه
خود بخود حسن عشق میبازد لیک پنهان ز چشم هر گمراه
گشت واصل بمنزل مقصود هر که انداخت مرکب اندر راه
اوست خلاق کل غیاث الدین اوست در هر چه کون شاهنشاه

نعت بزرگ

دل بکوی تو یا رسول الله دیده سوی تو یا رسول الله
منفعل ساخت ماه تابان را مهر روی تو یا رسول الله
چیست بهتر ز جمله موجودات نار موی تو یا رسول الله
از همه دلبران ماه لقا نیک خوی تو یا رسول الله
دارم امید سینهٔ صد چاک از رفوی تو یا رسول الله
سینه ام آرزوی میدارد از سبوی تو یا رسول الله
شکر لله که شد غیاث الدین مست بوی تو یا رسول الله

ایضاً نعت

دل سرای تو یا رسول الله سینه جای تو یا رسول الله
کرده پیدا سرادق کونین حق برای تو یا رسول الله
گشت مکحول دیدهٔ خاصان خاک پای تو یا رسول الله
شجر ظلم جور برکنده شد امرای تو یا رسول الله
ماه و خورشید روشنی طلبند از لقای تو یا رسول الله
خوانهٔ دین حق شده معمور از بنای تو یا رسول الله
جان خود میکند غیاث الدین بفدای تو یا رسول الله

فی مدح حضرت قطب العالم میاه معصوم قدس سره

سلطان طریقت کیست معصوم ولی الله برهان حقیقت کیست معصوم ولی الله

از ساغر قیوم خورده که شراب حق — درمستی و حالت کیست معصوم ولی الله
برمن زکه امواجیست دریای محیط عشق — مستغرق وحدت کیست معصوم ولی الله
آتش که بجانم ریخت از شعلهٔ جذب شوقم — کانون محبت کیست معصوم ولی الله
از نور که بگرفته این دین مبین رونق — مصباح شریعت کیست معصوم ولی الله
این تاج کرامت را بر فرق که بنهادند — خاقان ولایت کیست معصوم ولی الله
در مسند اجدادش گردیده که قطب غوث — شایان هدایت کیست معصوم ولی الله
اکناف همه عالم از فیض که شد معمور — گنجینهٔ رحمت کیست معصوم ولی الله
در بام فلک نوبت بر نام که زد خورشید — بر تخت امامت کیست معصوم ولی الله
در گهر عرفان از لفظ که می بارد — باران فضیلت کیست معصوم ولی الله
کردند کرا واقف سریان احاطت را — آگه ز معیت کیست معصوم ولی الله
بر قد که شد زیبا این خلعت قطبیت — خضر ره ملت کیست معصوم ولی الله
گردیده که ماه بدر گردون نقابت را — بیضای سیادت کیست معصوم ولی الله

برخیز که رو بنمود این حال غیاث الدین
سرچشمهٔ حالت کیست معصوم ولی الله

زاهد اگر بغرفهٔ دل پاسبان شوی — طغرای کنز مخفی آن بی نشان شوی
بگذر ز نقش

بگذر ز نقش صورت لذات هر دو کون — تا شاهباز گلشن هفت آسمان شوی
تا کی نشینی بر سر سلوخ تن چو زاغ — سعی نما که بلبل عرش آشیان شوی
رو پاسبان قلعهٔ دل باش روز و شب — تا روشناس خسرو صاحب انشوی

گردد وصال صحبت غیاثیا
با شرط آنکه از خود و دیگر نهان شوی

ای دل از معذرت به قبر تو هم آگاهی — پس چرا غافل ازین کو هر ذکر و الهی
هم چو نادر بزر سلطنت خویش مناز — که نماند بجهان شوکت نادر شاهی
آصف دهر که با نام نظام الملک بود — چه شدش مملکت منصب آصف جاهی
دولت بهتر ازین گوشهٔ درویشی نیست — فقر بگزین اگر بندهٔ این درگاهی
بندهٔ پیر مغانم که گدای در او — نستاند بجوی فسر شاهنشاهی

ای پسر گوش کن پند غیاثی بشنو
دولت هر دو جهان گر ز خدا میخواهی

گر تو زنجیر در گلشن دل جنبانی — پردهٔ غیر حق از دیدهٔ دل بستانی
کو هر ذکر بیاموز گرت می باید — منصب قطبیت بارگه نورانی
دهد از ناصیهٔ سالک این راه نشان — دولت سرمدی و لامعهٔ نورانی

زود شو دامن یکپیر طریقت بکف آر　　ورنه در مهلکهٔ خوف رجا در مانی
عینک دیدهٔ دل صاف کن از صیقل ذکر　　تا نهی قنطره در مرتبهٔ انسانی
تشنه لب رفتی ازین بحر عجب حرمانیست　　حیف باشد ز چنین بحر گهر نستانی
هر نفس کز تو براید ز پیش حاضر باش　　که نه در عمر بود معتمد چندانی
طیار قدسی و سیار هوای جبروت　　شرم بادت که بقید قفس تن مانی
شد پی حرص و حسد موی سیاه تو سفید　　تا بکی بنده درین وسوسهٔ شیطانی
شنوا یخواجه که با چار درم مغروری　　که چه شد جام جم و کوکبهٔ خاقانی
افسر نادری و تاج محمد شاهی　　بکجا رفت وزارات قمرالدین خانی
گر تو شمشیر کشی برمه و خورشید زنی　　گفتم القصه که بر خاک لحد یکسانی
گر تو از حشمت و جاه شهرهٔ آفاق شوی　　عاقبت معتکف منزل خاموشانی
میخراشد ملک الموت در بابو تت　　تو به تعمیر در و باغچه و ایوانی
پیش تر زانکه بتابین اجل درمانی　　بهتر آنست کزین مرحله پر افشانی
فکر زاد سفر در غیاث الدین کن
در مدح حضرت میاه　　چند روز که درین دار فنا مهمانی　　معصوم ثانی قدس سره
ای رشک خورشید جلی یا شاه معصوم ولی　　ای فخر اولاد نبی یا شاه معصوم ولی
ازفیضت

ازفیضت ای قطب زمان سرهند شد رشک جنان　　گشته زیارتگاه جان یا شاه معصوم ولی
در ملک جان سرور توی در بحر دل گوهر توئی　　خاقان بحر و بر توئی یا شاه معصوم ولی
ای شاه معصومی لقب سلطان فاروقی نسب　　پیر عجم میر عرب یا شاه معصوم ولی
ای شمع دین مصطفی خورشید برج اصطفا　　روشن ز تو ارض و سما یا شاه معصوم ولی
از نامت ای غوث زمان آمد بجسم مرده جان　　نام تو ورد هر زبان یا شاه معصوم ولی
بیضا خجل از روی تو شرمانده عطر از بوی تو　　شاهان گدای کوی تو یا شاه معصوم ولی
ای ابر فیض کبریا بحری ولی بی منتها　　دری ولی لیکن بی بها یا شاه معصوم ولی
درج وحدت اختری در کان حکمت گوهری　　هم گوهری هم جوهری یا شاه معصوم ولی
ای کاشف سر ازل دریای عشق لم یزل　　محبوب حق عز و جل یا شاه معصوم ولی
ای مست جام نقشبند عالم ز فیضت بهره مند　　نزد خدا قربت بلند یا شاه معصوم ولی
شهباز گلشن توئی فارغ ز ما و من توئی　　مقصود جان من توئی یا شاه معصوم ولی
عمان عشق حضرتی جیحون سر وحدتی　　ابواب گنج حکمتی یا شاه معصوم ولی
اندر ملک غوغا یتو قاع فلک صحرای تو　　در لامکان ماوای تو یا شاه معصوم ولی
هم غوث ربانی توئی محبوب سبحانی توئی　　در ذات حق فانی توئی یا شاه معصوم ولی
مثل تو پیر کاملی هرگز ندیده یک دلی　　صاحب دلی دریا دلی یا شاه معصوم ولی

در بحر ایقان گوهری در ملک عرفان سروری
از هر چه گویم بهتری یا شاه معصوم ولی

ای خسرو روحانیان ای تاج فرق عارفان
مدح تو گویم هر زمان یا شاه معصوم ولی

من مست صهبای توام مجنون صحرای توام
غواص دریای توام یا شاه معصوم ولی

صب بقصع الممزج راح الذی فیها البهج
فاجعلنی منها المبتهج یا شاه معصوم ولی

مفتاح فیض حق توئی با نور حق ملحق توئی
مصباح دین الحق توئی یا شاه معصوم ولی

ای آفتاب عاشقان بنمای رخ از لامکان
زان رخ منور کن جهان یا شاه معصوم ولی

بنما جعد عنبرین افروز نور از جبین
روشن نما روی زمین یا شاه معصوم ولی

از یاد چشمت در چمن نرگس دریده پیرهن
بیمار گشته یاسمن یا شاه معصوم ولی

در پیش خالت مشک چین سر بر فکنده در زمین
کرده بدل صد آفرین یا شاه معصوم ولی

از رویت ای شمع جهان شرمنده شمس خاوران
سنبل ز مویت در فغان یا شاه معصوم ولی

از قامتت طوبی خجل سرو و صنوبر منفعل
شمشاد حیران پا به گل یا شاه معصوم ولی

چشمم ز هجرت خون شده جان از غمت محزون شده
دل واله مجنون شده یا شاه معصوم ولی

ای خضر راه المنی حیرانم اندر خویشتن
وقتست که گیری دست من یا شاه معصوم ولی

با ستر حق محرم توئی در دم مرا مرهم توئی
قطب همه عالم توئی یا شاه معصوم ولی

چون یوسف اندر چاه غم افتاده ام ای محترم
بر گیر دستم از کرم یا شاه معصوم ولی

گردیده بابت

گردیده بابت کعبه ام کویت صفا و مروه ام
طوف تو حج و عمره ام یا شاه معصوم ولی

حوران و غلمان هر طرف گرد مزارت بسته صف
کاسات رضوانی بکف یا شاه معصوم ولی

دارد غیاثی التجا بر درگهت ای رهنما
عقده ز کارش بر کشا یا شاه معصوم ولی

دیدهٔ دل کن ببین کوکبهٔ قلندری
پایه بنه فلک زند مرتبهٔ قلندری

پنجه بکه کشان زند غلغله در جهان زند
طعنه بخسروان زند دبدبهٔ قلندری

ساقی جام کبریا کرده ز روی اقتضا
پر ز شراب مصطفی مشربهٔ قلندری

قصعهٔ رحل اتی کشد می ز خم سما کشد
نعرهٔ قل کفی کشد جاذبهٔ قلندری

خسرو تخت لامکان کرده ز خوان کن مکان
قرص شرار سوز جان راتبهٔ قلندری

کرده بچرخ چنبری خنده بماه و مشتری
پرتو نور اختری ثاقبهٔ قلندری

ای تو غیاثی گر شوی مست شراب معنوی
گیر بجان و دل قوی منقبهٔ قلندری

دیده ام بی تو پر آب است تو هم میدانی
سینه ام نیز کباب است تو هم میدانی

ای صنم بهر خدا سوی منی عاشق زار
نگهی کن که صواب است تو هم میدانی

خانمان سوخته ای محمل لیلی مجنون
عشق پر خانه خراب است تو هم میدانی

تناب است

برق حسن کز شرر بر جگر طور نهاد — دل از آن برق کباب است تو هم میدانی

نقشبندان ترا زمزمهٔ حالت وجد — بی دف و چنگ و رباب است تو هم میدانی

اهل قال از شرف معرفت حق دورند — علم بی عشق حجاب است تو هم میدانی

نزد این باده کشان مملکت هر دو جهان — صرف یکجرعهٔ ناب است تو هم میدانی

دامن دولت معصوم غیاثی بکف آر

زانکه آن عالیجناب است تو هم میدانی

قصر دنیا چه حباب است تو هم میدانی — مثل کف بر سر آب است تو هم میدانی

افسر پادشهی گر بتو باشد چه کنی — مرکب عمر شتاب است تو هم میدانی

زر و سیم که بران اهل دغل مغرورند — جنبش موج سراب است تو هم میدانی

ز نزول ملک الموت ره منزل گور — چشم ای قوم بخواب است تو هم میدانی

توسنی سرکش گیتی بکسی رام نشد — عیش این پا بر کاب است تو هم میدانی

نفی اغیار کن ار مستحق دیداری — ما سوی کتم حجاب است تو هم میدانی

راه حق هشتی راه خطا پیمودن — خجلت روز حساب است تو هم میدانی

تا بکی ظلم ستم میکنی با خلق خدای — خانهٔ ظلم خراب است تو هم میدانی

چند کردی پی دنیای دنی ای غافل — ترک او کن که صواب است تو هم میدانی

دل بری

دل بری جیفه منه پند غیاثی بشنو — کین همه نقش بر آب است تو هم میدانی

فقد تمت غزلیات میر غیاث الدین رحمة الله علیه

مخمس

وقت آن است که من بر در میخانه روم — تا بنوشم می ازین غمکده مستانه روم

پشت پا بر سر دنیا زده مردانه روم — من ازین منزل غربت بسوی خانه روم

دگر آنجا که روم عاقل فرزانه روم

گفت مطرب بچه هوش با آهنگ سرود — بی دف و چنگ و نی و تی تنی بربط و عود

بجای عشق زدن لاف کرامات چه سود — تا بگویم که ازین سیر سلوکم چه فزود

بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

طایر گلشن قدسم که بخلوتگه راز — اندرین دامگه آب و گل افتادم باز

مضمحل شده ره مقصود درین منزل آز — زین سفر گر بسلامت بوطن کردم باز

نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

بی گل عارض آن ماهوش لاله عذار — من دل سوخته را با گل و گلزار چه کار

نیست اکنون بدل سوخته ام صبر و قرار — بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار

تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

عاشقان درد بدل زان لب میگون دارند — هر زمان سیر من صبر چو مجنون دارند

جان بر شیوهٔ آن نرگس مفتون سپرند
آشنایان ره عشق کرم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت بر بیگانه روم

حد کس کو که کند مدحت بیضای رخش
می نیاید بصفت وصف تجلای رخش
مرهم درد غیاثیت مداوای رخش
خرم آن روز که حافظ بتولای رخش
سرخوش از میکده با بربط و پیمانه روم

ساقیا گیر بکف مشربهٔ بادهٔ ناب **رباعی** مطرب افروز کنان زمزمهٔ چنگ رباب
خیز و مستانه درا ای دل دیوانه برقص که بغفلت بگذشت ای همه ایام شباب

تحمید حضرت باری تعالی

صمدا حمد تو گویم که تو فیاض عمیمی
تو خداوند معینی و شفابخش سقیمی
تو جهاندار جهانی بری از کون مکانی
همه اسرار تو دانی که شه ملک جهانی
تو شهنشاه جلالی و ترا نیست زوالی
تو منزه ز خیالاتی الی ملک العرش عظیمی
صمدا اهل نیازی احدا بنده نوازی
همه را کار تو سازی که تو رحمن و رحیمی
بتو قایم همه عالم ز تو شد خلقت آدم
ز تو پیدایش خاتم که تو خلاق حکیمی
همه فیض تو نازل همه را عشق تو در دل
همه در شوق تو بسمل که تو محبوب رهیمی
همه راه نمائی بهمه عقده کشائی
تو سزاوار ثنائی که تو غفار اثیمی

تو دلیلی

تو دلیلی و غفوری تو وکیلی و صبوری
تو جلیلی و شکوری تو مجیبی و حلیمی

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

صَلِّ علی المصطفی اِنّهٗ بدرُ الدجی
وَصفهٗ شمسُ الضحی اِسمُهٗ نورُ الهدیٰ
اَصلُهٗ نسلُ الخلیل قولُهٗ وحیُ الجلیل
عَلَّمَهٗ جبرئیل اِنَّ شدیدُ القُویٰ

بدر رسالت مآب مه مدثر نقاب
ماه مزمل ثیاب شاه فتحنا لوا
بر همه او گشته صدر عارض او رشک بدر
طرهٔ او شام قدر ماه رخش والضحی
خواجهٔ طه لقب سرور یٰس نسب
جوهر کان حسب گوهر بحر بقا
چیست فلک منظرش کیست ملک بردرش
خلد برین کشورش عرش مجیدش سرا
کرده شق آن نور ذات صد قرص مه از معجزات
در نظر اهل لات در حرم کبریا
جسته چو برق از سمک رفته باوج فلک
خانه در و دوش ملک گفته خدایش ثنا
طیر صفت در زمان شد جبروت آشیان
بر افق لامکان در شب فاستوی
آن شه یکران براق کرده گذر زین رواق
بر شب نه طباق برزده رمح و لوی
آن کهر کن فکان دُرّ یتیم لامکان
آب رخ انس و جان نور دل اولیا
روح الامین یار تو غاشیه بردار تو
ساجد رخسار تو شمع چهارم سما
عاشق رویت جلیل عابد کویت خلیل
پیک درت جبرئیل تاج سرت هل اتی

[illegible]

ملک تو کون و مکان قصر تو هفت آسمان … تخت تو صدر جنان چتر تو عرش علا

مهر ز رویت خجل مهر قرص قمر منفعل … نجم فلک مضمحل ای مه بیضا لقا

من سگ آل توام عبد بلال توام … محو جمال توام ای شه هر دو سرا

گرچه گنه کرده ام نامه سیه کرده ام … رو بتو آورده ام دردمرا کن دوا

کشته غیاثی ملول بهر خدا یا رسول … عذر ورا کن قبول راه صوابش نما

ایضاً فی نعت خواجه کاینات علیه افضل الصلوة

ای پادشه مسند اقلیم تجلی … قصر تو فلک تکیه گهت عرش معلی

ای شاه رسل شمع سبل راهبر کل … شهباز دنی طایر اوج فتدلی

یک نسخه ز وصف شب معراج تو والنجم … طغرای تو یس و لوای تو فتحنا

واللیل قسم بر شکن طرهٔ مویت … والشمس بماه رخت ای شمع دل آرا

اکلیل تو حم و قبای تو مزمل … مدح تو الم نشرح و القاب تو طه

بالای تو سرو لب جوبار مدثر … محراب دو ابروی تو قوسین او ادنی

قاع تو فلک نعل سمندت مه و خورشید … ملکت ز سمک تا افق ذروهٔ علیا

شایان قدت خلعت لولاک لعمرک … دربان درت یوشع ذوالکفل مسیحا

بر خاک صفت کاهل سما سجده نمودند … بر ناصیه اش بود ز انوار تو سیما

زان شد

زان شد بخلیل آتش نمرود گلستان … کان داشت بدل مهر تو ای شاه برایا

تا مقتبس بدر تو شد کوکب یوسف … زد برق رخش آتش بر جان زلیخا

جویان تو روح الله و گریان تو یعقوب … حیران تو یحیی و شعیب و ذکریا

اشباه صفی بهر چه مسجود ملک شد … بعهدی تو چه در در صدف آدم و حوا

یونس که ازان لجهٔ خونخوار امان یافت … در بطن سمک داشت باسم تو توکل

موسی بعصای تو شکافید یم نیل … بر سحر گرانش تو نمودی ید بیضا

پیداست بفرقان که نروید نروید … مانند تو گل غنچه در گلشن صحرا

از خلقت کون کس نشنیدست ندیدست … مثل تو شهنشاه بدنیا و بعقبا

اندر ملک و آدم و عالم احدی نیست … بهتر ز تو در نزد خداوند تعالی

چون خبزه نیم از سر انگشت تو گردید … این ماه درخشان بسر ابردهٔ خضرا

آمد بزبان نزد تو داد گواهی … بر دعوی پیغمبریت آهوی صحرا

چون محکمی کنگرهٔ قصر تو را دید … غلطید حصار یمن و قلعهٔ کسرا

دیدند به بستان حرم سرو قد تو … کردند به پیش قدمت سجده و تنها

آن بره که بر زهر حلا حل شده بریان … هم زهر خود او کرده به پیش تو هویدا

المنة لله که بود دیم غیاثی … رخساره بدرگاه شه یثرب و بطحی

جواب دادن سایل را از بیت مثنوی حضرت مولانای رومی قدس سره

سایل بود در مخطوف حال   زین دو بیت مثنوی از من سوال
کین چنین گفته است مولانای روم   مهبط انوار دریای علوم
علم حق در علم صوفی گم شود   این سخن کی باور مردم شود
علم صوفی حادث از حق قدیم   این چسان در فهم آید ای سلیم
مرتفع شد در زمان از دل حجاب   دادمش از فضل یزدان این جواب
علم حق اینجا صفات حق بود   علم صوفی محض ذات حق بود
ذکر ذاکر محو گردد آن زمان   پرتو رخسار آید در میان
چون شود صوفی فنا در بحر ذات   مضمحل گردد صفات او بذات
نیست اینجا ظاهر و باطن دگر   با تو گویم شرح این را مختصر
داند آنکه ذات حق دیگر نه چیز   انتهای قرب اینست ای عزیز
فاعلموا یا ایها القوم النجات   لیس لی مقصود فی صلب الصفات
هست موجود آن صفات بیزوال   لیک صوفی را ز شوق آن جمال
نیست موجود اندران حالت یقین   منکشف گردید شرحش این چنین
آنکه در عشق بتی مجنون بود   داند آن مجنون که حالش چون بود

روی لیلی

روی لیلی باشدش اندر نظر   می نداند چیست لیلی را هنر
خایط است آن نازنین یا صانع است   صانع است او یا بهر خصلت کم است
این همه در علم مجنون لا بود   علم مجنون چهرهٔ لیلا بود
گرچه لیلی را هزاران وصفهاست   لیک مجنون محو نور آن لقاست
گشته با آن مهر جسم ما نقاب   ورنه تابانست هر سو آفتاب
جسم ظلمانی خود را دور کن   چشم بر بند و نظر پر نور کن
پرده را بردار پیش نظر   تا شود آنچه بچشمت جلوه گر
پردهٔ چشم تو گشته قال تو   کرده علم تو دگرگون حال تو
چند خوانی علم صرف و نحو را   چند گویی بحث فعل و حرف را
علم نامعلوم بحث خشک تو   کرده آن برباد بوی مشک تو
حق ترا از بهر عرفان آفرید   کی برای علم یونان آفرید
عمر تو در علم منطق صرف شد   نی ترا فهم از آن یک حرف شد
از هوای نفس تا کی ای دنی   دم ز رسطالیس افلاطون زنی
علم کان باشد خلاف علم دین   به بود زان علم جهل ای سخرین
عاقبت مرد آن حکیم فلسفی   تشنه لب در بحر اثبات نفی

خواست از عقل خود آن وهی الوتر	تا که اثبات حق از امکان کند
دید در آیینهٔ معکوسات خود	شد مطلق ننگی حق اثبات خود
چونکه بود او حبس در زندان تن	می ندید اثبات غیر از ما و من
خلقت اشیا همه ضدست و ند	لیک بیچون را نه ضدست و نه ند
کثرت چون را به بیچون راه نیست	ذات آن بیچون ز چند و چون بریست
تا نسازی قتل خود از تیغ لا	کی شود اثبات آن بیچون ترا
چونکه اندر فهم انسان هرچه هست	آن همه در تحت امکان داخلست
نیست امکان را نمون از لامکان	پس چسان اثبات واجب کرد آن
لاجرم در تنگنای ضیغ تن	شد محیط او از تخیل در ختن
چون نبود اسرار عرفان رو ز پیش	اوفتاد آن نقش بخیه در ریش
چند گوئی از هوای اهل حس	قد بهتی الشمس نحو المقتبس
اسکتوا یا ایها القوم الدقیق	من یر الشمس وفی لیل الضیق
بر دلیل عقل ای ارباب حال	می نگردد باز قفل باب حال
تا نبوسی دست یک صاحب طریق	کی شود مکشوف این حرف دقیق
تا نسازی سجدهٔ بر اهل دل	کی خلاصی یابی از این آب و گل

اندرین ره

اندرین ره کام بی ره بر مزن	تا نیفتی بی خبر در چاه تن
بیخودی بگزین که خودبینی بدست	با ادب بنشین که در پرده کسست
دم درون کش لب ببند از گفتگو	در نفوس خویشتن کن جستجو
انما المقصود فی انفاسکم	ناظرة الغیر لکن جاسکم
گر نمیدانی طریق ذکر و فکر	رو بپرس از عارفان اهل ذکر
فرض ظاهر حج و صوم است و نماز	فرض باطن درد و سوز است و گداز
طالب درد محبت کم کسست	طالب کشف و کرامت هر خسست
گفته اند العشق البحر البلاء	کی بیارد تاب هر دونی هوا
غوطه خوردانند کالافتاده درو	نیست کار هر کس ناشسته رو
هر فضولی را نباشد این کمال	این مقام از بعد توحیدست حال
هر که با فرزند و زن بگرفته خو	کی بیابد بوی عشق از سوی او
هر دلی کان نیست فارغ از جهان	خانهٔ دیوست آنرا دل مخوان
دل یکی باشد نظرگاه خدا	با نظرگاهش چه نسبت دیو را
گر سری موی بدل غیر حقست	پا منه در عشق کفر مطلقست
عاشق آن باشد که چون مجنون تمام	تا ببازد بهر لیلی ننگ و نام

عاشقانرا آتش درجان بود　　چشم پرخون و دلی بریان بود
تا ز بحر دل بجوش شد موج خون　　کی ز دیده آب می آید برون
نیست اینجا زهد و تقوای و دروغ　　هست اهل عشق را دیگر فروغ
نیست ای علم عمل در این ورق　　غیر درد و سوز اندر عشق حق
زاهدی و پارسائی دان یقین　　خودپرستی هست عند العاشقین
مرحبا ای عشق شور انگیز ما　　همدم آه شرر آمیز ما
مرحبا ای مرهم دلهای ریش　　ای طبیب عاشق شیدای خویش
مرحبا ای مونس شبهای ما　　ای رفیق ذکر یاربهای ما
آه از عشق و ز حالتهای عشق　　سوخت جانم ز آتش سودای عشق
هل دواء فیك یا شیخ الطریق　　احرق القلبی عن النار الحریق
عاشقی را گفت مرد عشق چیست　　در جوابش گفت کین عشق آتشی است
کان ز نار ملتهب سوزنده تر　　او ز برق شعله زن رخشنده تر
هر که را کاین عشق اندر جان بزد　　آتش اندر ملک خانمان بزد
عشق دریاییست موجش جمله خون　　عشق صحرائیست خارش کشش جنون
کار دل اکنون بآن حالت رسید　　کز طپیدن قالب تن بردرید

ای چه

ای چه آتش بدر غیانی در قلم　　شعله در زد در نیستان رقم

در مدح خواجگان سلسلهٔ نقشبندیهٔ علیهٔ عالیه قدس الله ارواحهم العلیه

خداوندا بمدح خواجه کانم　بکن گویا بدر سفتن زبانم　طفیل آن دو دریای سرمد
فروغ والضحی یعنی محمد　بحق آن دو قوس ابروانش　بحق آن دو لعل ارغوانش
بخال آن خط زیبا نگارش　بگیسوی سیاه مشکبارش　بآن رخسار رشک ماه تابان
بآن رعنا قد سرو خرامان　بشورش دانش صدیق اکبر　باسرار عمر عثمان و حیدر
بحق آن دو تن شاه شهیدان　بکن اسرار این معنی نمایان　کنون ای دل تو بر اهل سخن آی
نقاب از چهرهٔ معنی تو بکشای　الا ای عندلیب گلشن جانان　بخوان دیگر تو مدح نقشبندان
محیط فضل اسرار نهانی　بجوش آمد ز اوج لامکانی　برآمد گوهر احمد بناگاه
مشرق شد به یسر لی مع الله　بناگه شعله زد او مهر انور　منور شد از آن صدیق اکبر
چه روشن گشت شمع راه عرفان　هدایت یافت از صدیق سلمان　چه سلمان برده در بزم تحقیق
معلم شد بقاسم ابن صدیق　ز احمد آنچه با حیدر عطا شد　نصیب آن امام کربلا شد
همان دولت که بود آن در یکتا　عنایت کرد زین العابدین را　ز بعد آن ذکای چرخ باهر
ملایک سکه زد بر نام باقر　بوقت رحلت آن خورشید انور　حوالت کرد آن نسبت بجعفر
ز فیض جانشین آن شاه تفرید　نهنگ مجمع البحرین گردید　چه مجری گشت زان دریای عرفان

عیان بنمود کنج راه عرفان (شاه مردان) زبعد آن حریف گشت غواص که بیضا بردرش چون ذره رقاص

که یعنی بایزید آن مست انجام گزان شد غلغله در شهر بسطام بجذب آن کاشف راز نهانی

(شیخ ابوالحسن) سبک بگرفت دستش خرقانی زبعد فوت آن سرخیل اوتار بشیخ بوعلی (فارمدی) آن کنج رودبار

برآمد یوسف از بعد آن شاه حجاب آفتاب غرهٔ ماه چه یوسف به نور حق بدر جمالش

بشان یوسف مصری کمالش جهان از طلعت نور است رویش بدلها ز فیض گشته کشش

بوقت رحلت آن خورشید غرا منور ساخت شاه غجدوان را چه شاه غجدوان زان گشت معمور

برآمد چون کلیم الله بر طور زبعد آن امیر کشور فقر (شیخ عبد الخالق) بعارف شد قبای اخضر فقر

زبعد آن شه اقلیم سرمد صدای طبل محمودی برآمد (انجیر فغنوی) چه واصل شد بحق آن قطب ارشاد (ریوگری)

امانت با علی رامیتنی داد علی چون چشم پوشید زین باغ فتادش سیر در تعلیم ما زاغ

بجایش خواجه سماسی نشست (بابای سماسی) زجام معرفت گردید سرمست امیر بعد از آن سلطان افلاک (سید کلال)

برآمد بر سر آن مسند پاک زبعد آن شهنشاه ولایت بشاه نقشبند آن شد عنایت

زبحر معرفت سیراب گردید نگین حلقهٔ احباب گردید فلک جاروب کش درباب او شد (خواجه بهاء الدین)

ملک سوداگری بازار او شد طبیب جان مشتاقان دیدار چه طالب پرور صد بهم چه عطار

مکمل عارف اسرار توحید حجاب ماه تابان رشک خورشید قدح نوش می مینای غیب

تجلی پرور انوار لاریب وجودش مهبط اسرار ایقان ضمیرش مطلع بیضای عرفان

چه خورشید

چه خورشید طریقش جلوه گر شد ازان یعقوب چرخی بهره ور شد بشاکه نور آن بیضای اسرار

نمایان شد بعبد الله احرار زبعد عهد آن مقبول درگاه عزیز گشت یعنی قطب این راه

انیس این می رای قطب شاهد امیر کشور دل شیخ زاهد بوقت رحلت آن قطب حق (ایزدیش)

بر افروزید شمع خواجه (محمد) درویش ازین محمل چه او تشریف بنمود بشاه امکنه ارشاد فرمود

پس ازوی گشت شیر قطب این راه سر اقطاب یعنی باقی بالله (عبد الباقی) زبعد آن شه اسرار ایقان

مجدد گشت شمع راه عرفان شه کونین یعنی شیخ احمد گزان تجدید شد دین محمد

زبعد طلعت رحلت آن قطب مرحوم (الف ثانی شیخ احمد سرهندی) طلوع کرد آفتاب خواجه معصوم ضیای فیض این خورشید عالم

سرایت کرد بر ذرات آدم شد از نورش منور کشور هند شد از فیضش معطر اکثر هند

جدا رمرقد عنبر سرشت است نسیم کویش از سوی بهشت است عمارت کرده آنجا اهل ادراک

ز مرمر گنبذ کان سر بر افلاک بجنبش مسجد چون بیت معمور تتق بسته زبامش تا فلک نور

برو کر طالبی جان را فدا کن بخاک آستانش التجا کن زبعد آن ولی شد قطب این راه

سر اقطاب یعنی صبغة الله پس ازوی گشت در ملک معانی امام اهل دین معصوم ثانی

چه او رونق ده صد جنان شد محمد این او قطب زمان شد خداوندا طفیل صادقانت

بحق سوز شوق عاشقانت بنور پاک ارواح نکاهان بستر باطن این پادشاهان

بذکر قلب این شیران درگاه بعلم دانش پیران این راه باین آزادگان ملک تجرید......

[illegible] توحید

همان سرّ غیاث الدین عیان کن ضمیرش را چو شمس خاوران کن بده مفتاح قفل دل بدستش
بمی از خم جام عشق مستش بده جایش باوج قاف قربت وجودش را فروزان نور حکمت
کن بروی طلسم گنج عرفان بدین سر نیست او هرچند شایان تو لیکن قادری بنده نوازی
غریبان را معین و کارسازی بجز تو کیست مونس بیکسان را مددکاری تو دایم عاجزان را
منم مشت غبار از ذره کمتر بتاب ای آفتاب ذره پرور که من در بحر ظلمت مبتلایم
ضعیف عاجز و بیدست و پایم بسویم از کرم انداز شستی برونم کش ازین گرداب هستی

من کلمات مولانا ز ظلم نفس سگ دل گشته بی تاب دعونی استجب یا رب الارباب در مناقب حضرت میاه ادریس

اسلم تاریخ تجدید الف ثانی

ای صبا جان من فدای تو باد چشم من فرش زیر پای تو باد عرض دارم شنو ز بهر خدا
قامت من ز هجر گشته دو تا غرق خون شد دلم هزاران چاک نیم بسمل طپم چو مرغ بخاک
نرگس چشم انتظار کشد محنت رنج بی شمار کشد سرو قدم ز غم دو تا گشته
رنگ رویم چو کهربا گشته تیر آه من از فلک بگذشت ناله زارم از ملک بگذشت
غصه و غم غذای من کردند تلخ کامی برای من کردند روز بدتر تر از شب دیجور
شب گرفتار قلب خود چون کور این چنین حال من شده است صبا در فراق تو ای گل رعنا
مرهم قلب سینه ریشم شو مونس غم خور چو خویشم شو رحم بر جان ناتوانم کن
ای ترحم کرم آنچنانم کن خوش روانی بسوی گلشن هند بلکه جای که مانده است سرهند

اندر انجا

اندر آنجا عجوبه گلزار است رونق افزای باغ گلزار است گلشن دست شانده صدیق
یادگاریست مانده صدیق سرو باغ محمد است آنجا بو الولایت مجدد است آنجا
زبده دودمان مصطفویت قدوه خاندان مرتضویت خلف فاروق مثل والد خویش
داروی درد و مرهم دل ریش مجلس آرای حضرت نبوی فخر ابدال غوث قطب ولی
قبله اولیا و اقطاب است کعبه اتقیا و احباب است روشن از روی او چو چشم دین متین
هم چو فاروق گشته قوة دین نایب خواص از حبیب خدا خوی اقطاب نجم مهر هدا
گرد تجدید الف ثانی را کوس بنواخت کامرانی را گشت تشبیه آخر اول را
هست با اصل شبه ظل را زان جهت مژده داد آن سرور مثل امتی چو مثل مطر داد
از کمال مشابهت فرمود لفظ لا یدری الله محمود بعد الف سنت آخر است
مظهر سر است آنجهت حین رحمت هر سر دو الصبا بفضل الله انچنین نایب رسول الله
سایه گر خواب بنهفته بعد یک الف ظاهر آن گفته ظل حضرت محمدی باشد
آنچنان جنانی باشد خارج از طاقت لب از جان وصف آن بادشاه کون مکان
من چه سنجم که وصف آن گویم واصف مظهرم نماند قلم عرضم عرض حال بعد صبا
چون رسی نزد آن شه والا گوئی از بهر آن خدای کریم که بتو داده انچنین تعظیم
آن خدائی که خلعت تجدید خواص برقد تو نمود پدید خلعت خلقت ز قبو مي

منزل ادراک ابن یمین

شد ملاحت نصیب تو ای شاه | آنکس خوانده حبیب والله | در صباحت بفضل یزدانی
میتوان گفت یوسف ثانی | شوری ملح از ملاحت تو | منفعل قند از صباحت تو
سرو از قامت تو پا در گل | غنچه از حسرت تو خون در دل | واقف رازدان قرآنی
قطب دوران امام ربانی | ای صبا عاشقم و مهجورم | حسن خلق تو هست منظورم
خاطر خود ز من ملال مکن | کله از طول قیل و قال مکن | پیش آن ری عاشقانه گفته صبا
قصه شوق لا انفصام لها | نیست هر آرزو حصول مدام | سیمای چنین علو مرام
مرکب عشق تاخت دید میدانی | وصف را واسع علو شانی | فارس عقل ناتوان بدست
شوق عنان را نمود رفت از دست | پویه کرد و دوید و حیران شد | انتهایش کجا پریشان شد
باز گردید سوی مقصد خویش | تا کند عرض حال ای دل ریش | نزد آن قبله دعا تو بگوی
غرض اینست ای صبا تو بگوی | باختم من قمار دل با تو | خوش نمودم بهار دل با تو
شمع سان سوزم از فراق مدام | بزم هجر است اتفاق مدام | شب مریم سحر شدست کنون
شب هجران که بوده است همان | شربت هجر رزق کام منست | درد و غم روز و شب مدام منست
غیر در بار تو دگر در با ر | کاسه ... که من ندارم کار | کعبه دل حریم کوی تو شد
روح پرور نسیم بوی تو شد | در فراق سگان اندر بار | گشت افغان من بلبل نهار
یک سگی از سگان تو هستیم | طالب ... تو هستم | در پناه حضرت تو با هم کس

از برای خدا

...را جدا انگاهم کن | پر من ناله در لب هدانت | جان من پیش ساکه فرمانست
...رد کام ... شد از تو نست | قوت جسم جان دعای تو هست | چون کرم ... زلطف کرم نام این بنده است عالم
...ان ما نام من بگوی جدا | ... دستگیر ما ... | نام آن کلب ... ادریس | با غم ... تو ... انیسی
...ر ... گو ... دین | این چنین عرض دارد ای ... | از غم هجر گردد آن | از سگان حضور گردد ...

من کلمات میاه محمد ادریس رحمة الله علیه

طوطی باغ مصطفی حضرت حسین اولیا | سرو زباغ مرتضی حضرت حسین اولیا
مقبول حضرت ایزد است نایب مناب احمد است | هم چون غلام محمد است حضرت حسین اولیا
از جام معصوم ولی خورده شراب کاملی | هم غوث وقت منجلی حضرت حسین اولیا
چون خواجه عثمان دین در حلقه فرد نگین | بود آن امام عارفین حضرت حسین اولیا
در عصر خود مثل دان بود او چه قیوم زمان | فریاد رس با بیکسان حضرت حسین اولیا
شجر مجدد را ثمر چون عروة الوثقی دگر | هم فخر اولاد عمر حضرت حسین اولیا
چون خواجه باقی امکنه درویش زاهد همچو مه | چون خواجه احرار مه حضرت حسین اولیا
یعقوب سان اندر کمال چون نقشبند بحر زلال | هم مثل میر سید کلال حضرت حسین اولیا
بیشک چه شمس علی چون عارف در کاملی | چون عبد الخالق دان ولی حضرت حسین اولیا
چون یوسف است اندر جمال چون بوعلی اندر کمال | چون بوالحسن طیفور حال حضرت حسین اولیا

شد ملاحت نصیب تو ای شاه   آنکه خاصهٔ حبیب والله   در صباحت بفضل یزدانی
میتوان گفت یوسف ثانی   شوری ملح از ملاحت تو   منفعل قند از صباحت تو
سرو از قامت تو پا در گل   غنچه از حسرت تو خون در دل   واقف رازدان قرآنی
قطب دوران امام ربانی   ای صبا عاشقم و مهجورم   حسن خلق تو هست منظورم
خاطر خود ز من ملال مکن   گله از طول قیل و قال مکن   پیش ازین عاشقانه گفته صبا
قصهٔ شوق لا انفصام لها   نیست هر آرزو حصول مدام   سیمای چنین علو مرام
مرکب عشق تا دوید میدانی   وصف را واسع علو شانی   فارس عقل ناتوان بدست
شوق عنان را نمود رفت از دست   پویه کرد و دوید و حیران شد   انتهایش کجا پریشان شد
باز گردید سوی مقصد خویش   تا کند عرض حال ای دل ریش   نزد آن قبلهٔ دعا تو بگوی
غرض اینست ای صبا تو بگوی   باختم من قمار دل با تو   خوش نمودم بهار دل با تو
شمع سان سوزم از فراق مدام   بزم هجر است اتفاق مدام   شب بریم سحر شدست کنون
شب هجران که بوده است همان   شربت هجر رزق کام شدست   درد غم روزیم مدام شدست
غیر در بار تو دیگر دربار   حاش لله که من ندارم کار   کعبهٔ دل حریم کوی تو شده
روح پرور نسیم بوی تو شد   در فراق سگان اندربار   کشت افغان من بلبل بهار
یک سگی از سگان تو هستیم   طالب قطرهٔ از تو هستم   در پناه خودت بنا هم کس

از برای خدا

از برای خدا انکار مکن   لرزش باد قرش همدانت   جان من نیز باد قربانت
ورد کام زبان ثنای تو هست   قوت جسم جان دعای تو هست   چون کرم مرا ببرت ز لطف کرم   نام این بنده شد در عالم
آن زبان نام من بگوی جدا   پیش ابدال دستگیر هر دو سرا   نام آن کلب در گهت ادریس   تا غم هجران تو هست انیس
از زبان هم بگو که شنیدی   ای چنین عرض دارد ای بیکس   از غم هجر کرد آن   از سگان حضور کرد آن

من کلمات میاه محمد ادریس رحمة الله علیه

طوطی باغ مصطفی حضرت حسین اولیا   سرو ز باغ مرتضی حضرت حسین اولیا
مقبول حضرت ایزد است نایب مناب احمد است   هم چون غلام محمد است حضرت حسین اولیا
از جام معصوم ولی خورده شراب کاملی   هم غوث وقت منجلی حضرت حسین اولیا
چون خواجهٔ عثمان دین در حلقهٔ فرد نگین   بود آن امام عارفین حضرت حسین اولیا
در عصر خود مثل دان بود او چه قیوم زمان   فریادرس با بیکسان حضرت حسین اولیا
شجر مجدد را ثمر چون عروة الوثقی دگر   هم فخر اولاد عمر حضرت حسین اولیا
چون خواجه باقی امکنه درویش زاهد بهمه   چون خواجهٔ احرار همه حضرت حسین اولیا
یعقوب سان اندر کمال چون نقشبند بحر زلال   هم مثل میر سید کلال حضرت حسین اولیا
بیشک چه سماس علی چون عارفست در کاملی   چون عبد الخالق دان ولی حضرت حسین اولیا
چون یوسف است اندر جمال چون بوعلی اندر کمال   چون بوالحسن طیفور حال حضرت حسین اولیا

[illegible]

چون بایزید هست مقتدا هم جعفر آن گنج هدا — میدان چو قاسم پیشوا حضرت حسین اولیا
آن نایب سلمان فارس مقبول از سلطان ناس — دارد کمال بیقیاس حضرت حسین اولیا
نایب ز بوبکر ولی آن فخر اصحاب نبی — فرد امقام کاملی حضرت حسین اولیا
چون غوث اعظم بیگمان مثل مجدد را بدان — هم مثل قیوم زمان حضرت حسین اولیا
نایب ز بوبکر معین آل عمر سلطان دین — غواص دریای یقین حضرت حسین اولیا
اهل علی المرتضی سالار فوج اولیا — در کشور اهل وفا حضرت حسین اولیا
هادی و مهدی سبل جرعه کش روز ازل — هم پیشوای از ملل حضرت حسین اولیا
هم فرد وقت خویشتن شاه زمین از زمن — محبوب رب ذو المنن حضرت حسین اولیا
مقبول احمد مجتبا جود سخی کان وفا — سرو شهید کربلا حضرت حسین اولیا
هم رهنمای گمرهان هم شاه باز قدسیان — هم شمع راه سالکان حضرت حسین اولیا
هم مست جام مصطفی هم ساقی اهل وفا — هم فارغ است از ماسوی حضرت حسین اولیا
در صحن باغ مصطفی بر جویبار مرتضی — فواره فیض عطا حضرت حسین اولیا
هم قطب عالم بی نظیر ادریس را هادی و پیر — در مانده کانرا دستگیر حضرت حسین اولیا

من کلمات حضرت مولانا خالد زاده الله شرفاً و تعظیماً در مناقبات حضرت کثیر البرکات دوازده امام

ای بارگاه کیست که از عرش برتر است — وز سقف گنبدش همه عالم منور است

وز شرم

وز شرم شمسه‌های زرین کعبتین مهر — در تخته نرد چرخ چهارم بششدر است
وز انعکاس صورت گل آتشین او — بر سنگ جای لغزش پای سمندر است
بهر نگاه بانی کفش مسافران — بر در کهینه هزار چو خاقان و قیصر است
این بارگاه قافله سالار اولیاست — این بارگاه نور دو چشم پیمبر است
این جای حضرتیست که از شرق تا بغرب — از قاف تا بقاف جهان سایه گستر است
این روضهٔ رضاست که فرزند کاظم است — سیراب نو گلی ز گلستان جعفر است
سرو سهی ز گلشن سلطان انبیاست — نوباوهٔ حدیقهٔ زهرا و حیدر است
مرغ خرد بکاخ کمالش نمی پرد — بر کعبه کی مجال عبور کبوتر است
تا هم چو جان زمین تن پاکش ببر گرفت — او را هزار فخر بری چرخ اخضر است
بر اهل باطن آنچه ز اسرار ظاهر است — در گوشهٔ ضمیر مصفاش مضمر است
خورشید کسب نور کند از جمال او — آری جزا موافق احسان مقرر است
آنکس که بند کیش شد آزاد از دو کون — ننگش ز تاج سلطنت هفت کشور است
بی طی ظلمت آب خضر نوش بردرش — کین دولتیست رشک روان سکندر است
بتوان شنید بوی محمد ز مرقدش — مشتق بلی دلیل بمعنی مصدر است
از موج فتنه خورد شکست کشتی زمین — گر نه ور از سلسلهٔ آل لنگر است

[illegible]

زوار بر حریم وی آهسته پا نهید   کز خیل قدسیان همگی فرش شهپر است
غلمان خلد کاکل خود دسته بسته اند   پیوسته کارشان همه جاروب این در است
شاها ستایش تو بعقل و زبان ما   کی میتوان که فضل تو از عقل برتر است
اوصاف چنین تو پادشهی از من گدا   صیقل زدن بآیینهٔ مهر انور است
آرایش از مجاز بود شعر نغز را   بی مثلی تو قفل زبان سخنور است
جانا بشاه مسند لولاک کز شرف   بر تارک شهان اولو العزم افسر است
دیگر بحق آنکه بر اوراق روزگار   بابی ز دفتر هنرش باب خیبر است
دیگر بنور عصمت آنکس که نام او   بند زبان و حیرت عقل هنرور است
دیگر بسوز سینهٔ آن زهر خوردهٔ   کز ماتمش هنوز ز چشم جهان تر است
دیگر بخون ناحق سلطان کربلا   کز وی کنار چرخ بخوناب احمر است
دیگر بحق آنکه ز بحر مناقبش   انشای بو فراس ز یکقطره کمتر است
دیگر بروح اقدس باقر و قلب او   مر مخزن جواهر اسرار را در است
دیگر بنور باطن جعفر که سینه اش   بحر لبالب از در عرفان داور است
دیگر بحق موسی کاظم که بعد ازو   بر زمرهٔ اعاظم اشراف سرور است
دیگر ز قرص طلعت آن شاه دین رضا   شرمنده ماه چهارده شمس خاور است

دیگر بنیکی

دیگر بنیکی تقی و پاکی نقی   آنکه بعسکری که همه جسم جوهر است
دیگر بعدل پادشهی کز سیاستش   با برهٔ شیر شرزه بسی به ز مادر است
بر خالد آر رحم که پیوسته همچو بید   لرزان ز بیم زمزمهٔ روز محشر است
تو پادشاهی دادگری این گدای زار   مغلوب دیو سرکش و نفس ستمگر است
از لطف چون تو شاهی ستمدیده بندهٔ   از جور اگر خلاص شود وه چه در خور است
نااهلم و سزای نوازش نیم ولی   نااهل و اهل پیش کریمان برابر است
پیکی فرست بهر منی بینوا به هند   سوی کسی که خاک درش مشک اذفر است
آسعد رهرویست بسر منزل بقا   پنهان بمکمن حرم قدس رهبر است
از نام نامیش بود این نکته آشکار   کز جان و دل ز خیل غلامان این در است
دارم ز چشم پر فن او چشم رحمتی   ما مفلسیم و دیدهٔ او کیمیا گر است
نز مسی شکسته ام دارم این امید   زر سازد آنکه با نگهش مس همه زر است

من کلام حضرت جامی علیه الرحمة فی منقبت حضرت سید الشهداء

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین   هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام مشهدش بسرم گر نهند پای   حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
کعبه بگرد روضهٔ او میکند طواف   رکب الحجیج این ترحلون این این

از قاف تا بقاف پر است از کرامتش — آن به که حیدجوی کند ترک شید و شی
آن را که بر عذار بود جعد مشکبار — از موی مستعاره چه حاجت بزیب و زین
جامی گدای حضرت او باش تا شود — با راحت وصال مبدل عذاب بین
میران ز دیده سیل که مشرب کریم — باشد قضای حاجت سایل ادای دین

فی منقبت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

قد بدا مشهد مولای انیخ و جلی — که مشاهد شد ازان مشهدم انوار جلی
رویش آن مظهر صافیست که بر صورت اصل — آشکار است درو عکس جمال ازلی
چشم از پرتو نورش بخدا روشن شد — جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
زندهٔ عشق نمرداست نمیرد هرگز — لایزالی بود ای زنده کی لم یزلی
در جهان نیست مطاعی که ندارد بدلی — خاصهٔ عشق بود منقبت بی بدلی
دعوی عشق تولی مکن ای سیرت تو — بغض ارباب دل از بی خردی و دغلی
مشک بر جامهٔ تو سود ندارد چندان — چون تو در جامه گرفتار بکند بغلی
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسد — از شه نحل چه حاصل ز لباس عسلی

من کلام ملا عبد الرحمن جامی رحمة الله علیه در نعت حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

جامی از قافله سالار ره عشق ترا — گر به پرسند که آن کیست علی گو علی

ماه معنی چیست خاک پای محمد — حبل متین ربقهٔ ولای محمد

خلقت

خلقت عالم برای نوع بشر شد — خلقت نوع بشر برای محمد — سجده همه قدسیان جبین ارادت
بر سر نعلین عرش سای محمد — عروهٔ وثقی بس است دین دولا — ریشه از گوشهٔ ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش — جان سخن صد چه من فدای محمد — جای محمد درون خلوة جانست
نیست مرا دیگری بجای محمد — حمد ثنایش بجز خدا که شناسد — من که اندیشهٔ ثنای محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله — نور و بقا آمد آفتاب محمد
پردهٔ آن نور آب خاک محمد — پشت نقاب ز آب خاک و گرنه — رتبهٔ امکان نداشت تاب تجلی
چشم خدا بین بجز خدا نه بیند — چون ز میان بر فتد نقاب محمد — افسر کونین گشت کاف لعمرک
از شرف دولت خطاب محمد — چون شب اسرای کشید سرمهٔ مازاغ — نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد — هر که شد امروز رد باب محمد — هر چه بود درج در صحیفهٔ هستی
منتخبی باشد از کتاب محمد — لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله
گر نبود پردهٔ صفات محمد — خلق بسوزد بنور ذات محمد — شاه نخوانش که کج رویست فرزین
هر که دری عرصه نیست مات محمد — ساخته چون زر ناب ناسره مس را — پرتو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی — مستی باقی ز باقیات محمد — سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت
لیک عیان نیست از جهات محمد — در صف هیجا بوقت صولت اعدا — کوه خجل ماند از ثبات محمد
من که زنم در سخنوری دم اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد — لیس کلامی یفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد
نیست سرود به از درود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس
سوخته باد آتش حسود محمد
بهر سقوط درک هبوط مخالف
صل اللهم علی النبی و آله
کو همه اسرار ذات مخزن اسما
لیک بفقر آمد افتخار محمد
شد سه تار که عنکبوت تنیدش
خار و خس دارد از دیار محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
زادم و عالم مکین قیاس محمد
یکسر مو از حقش جدا نشناسد
از شرفات قوی اساس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب

هست حباب ز بحر جود محمد
پایه قدر مقربان ملایک
نامده در دیده شهود محمد
شیوه صدیقیان وفا و محبت
فوق سعود فلک صعود محمد
حق شب اسرا چه داده بار محمد
کرد دران تیره شب نثار محمد
بعد حق آندم که کس نبود بصورت
بر در آن غار پرده دار محمد
هم چو مژه در ره دیده تا دم محشر
صل اللهم علی النبی و آله
وحدت مسطور در مطاوی کثرت
هر که شد امروز حق شناس محمد
جیش عدو کشته با وفور جلادت
داشته ابلیس خصم پاس محمد

مطرب دستان سرای بزم صفا را
با همه رفعت بود فرود محمد
بولهب آسا ز آتش تب تبت
عادت بوجهلیان جحود محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
از همه بالا گرفت کار محمد
خواجه کل کاینات داده خدایش
غیر ابوبکر یار غار محمد
کز پی ارباب شوق باد بهاری
جا کنم آنرا بپای کار محمد
ای شده طالع ز فیض کاس محمد
بار دگر سوزد از لباس محمد
تا بقیامت مصون بود به تزلزل
منهزم از هیبت هراس محمد
هر چه کند التماس در حق امت

حق نکند

حق نکند رد التماس محمد
ماه بود عکسی از جمال محمد
سرو روانی باعتدال محمد
یافت چه روی بتان ز خال معنبر
محتجب از نیر کمال محمد
دست بدامان آل زانکه نباشد
صل اللهم علی النبی و آله
بهره نیابی ز ذوق جرعه مستان
هست کمین پایه از مقام محمد
بهر خدا چون بعز عرض رسانی
با کرم لطف خواص عام محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
کاشف سر هدای بیان محمد
کشته نشانند هر نبی بنشانی
عالم و آدم طفیل خان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
مشک شمیمی ز زلف خال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدر را
دین همه ازینت از بلال محمد
روز نه بکشد که تافت بر همه عالم
جز به محمد مآل آل محمد
حرز زبان چیست نعت نام محمد
تا نچشی جرعه ز جام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محروم
از قبل بیدلان سلام محمد
بو که در آیم بدین وسیله دولت
صل اللهم علی النبی و آله
شاه نشانان بارگاه جلالند
محو نشانها بود نشان محمد
با همه اشجار چیست روضه جنت

صل الهی علی النبی و آله
دیده چنین فاستقم قدم ننهاده
صد مدد آمد ز میم دال محمد
چند نشینی درین سراچه ظلمت
پرتو خورشید بی زوال محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل علی سید الانام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت
در حرم جاه احترام محمد
شرح کنی عجز افتقار رهی را
در کنف ظل اهتمام محمد
مهبط وحی خداست جان محمد
خاک نشینان آستان محمد
هست بمهمانسرای نعمت جنت
چند نهالی ز بوستان محمد

گر بمراحل ز عرش دارش اعلی
نیست غلو در علو شان محمد
شد صدف گوش هوش عارف و عامی
پر گهر از لعل درفشان محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلی الله علی النبی و آله
صبح هدی تافت از جبین محمد
عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد
گشت بفحوای ما رمیت هویدا
سر یدالله ز آستین محمد
از پس از پیش هر چه بود و باشد
دید عیان چشم تیزبین محمد
طوق بنه
حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده قاصر
تاج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کس نشناسد
صد در جهان حد آفرین محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلی الله علی النبی و آله
هر که نه رو آورد براه محمد
کی بودش راه در پناه محمد
هست برون از دو کون اگر چو نظامی
خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد ز خیل سوی مهین مدد حق
ضعف چه شد لاحق سپاه محمد
کوکبهٔ حسن آفتاب شکسته است
شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد
چون گه دعوت زبان گشاده بدعوی
بوم شجر تا حجر گواه محمد
با گنهم چو کوه چشم شفاعت
باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شور و شر تمام بشر را
نیم شرر بس ز برق آه محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلی الهی علی النبی و آله
مطلع صبح صفاست روی محمد
منبع احسان لطف خوی محمد
سلسلهٔ کاینات را سببی نیست
جز شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحی
خیز و قدم نه بجستجوی محمد
بر رخم از خون دل دره روانی
تحفه رسان این زره سوی محمد
چشم رمد دیده برتربت کرم کشی

کحل جلای

کحل جلای ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگران را
جان من از داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس اینکه میگذراند
عمر گرامی بگفتگوی محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلی الله علی النبی و آله

فی النعت

ای نامزد بنام تو زد نامهٔ قبول
یا ایها النبی و یا ایها الرسول
باران رحمتی تو که در آسمان جود
بر عاشقان تشنه جگر کرده نزول
گر در حریم حرمت جاه جلال تو
هر یاوه گرد را رسد اندیشهٔ فضول
حاشا که از تو روی بتابم خلیل وار
چون نیست آفتاب ترا آفت افول
هر چند رفت طاقتم از جان زار
والله لیس حبک عنی بمنحی یزول
گر کاذبست دعوی عشق تو حیث
فی عینی البکاء و فی جسمی النحول
در سر هوای عشق تو جامی کشیده است
در سر کلیم فقر به بیغولهٔ خمول

فی النعت

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
آشوب ترک شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعهٔ از جام وصل تو
زین بزمگاه تشنه جگر رفت خشک لب
تا زلف تو شب است رخت آفتاب چاشت
واللیل و الضحی است مرا ورد روز و شب
کامی ز لب به بخش که عشاق خسته را
صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت
ما عاشقیم رسم نیاید ز ما ادب
دل با منزل غم بسر خاک مقدمت
کاین موجب شرف بود آنجا یه طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

نفحات وصلك اوقدت جمرات شوقك في الحشا   ز غمت بسینه کم آتشی که نزد زبانه کما تشا
تو چه مظهری که ز جلوهٔ تو صدای صیحهٔ صوفیان   گذرد ز ذروهٔ لامکان که خوشا جمال ازل خوشا
همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح و دعای شب   من و ذکر طلعت طرهٔ تو من الغدو و الی العشا
ز کمند زلف تو هر شکن گره فکنده بکار من   بگره گشای لعل خود که ز کار من گره گشا
دل من بعشق تو می نهد قدم وفا بره طلب   فلئن سعی ففیه سعی و لئن مشی ففیه مشا
بتو داشت خود دلی کشته حسن رخ تو بجان مرا سکون   فهجرتنی و جعلتنی متحیرا متوحشا

چه جفا که جامی خسته دل ز جدائی تو همی کشد
قدم از طریق جفا بکش سوی عاشقان جفاکشا

ای برده آفتاب بوجه حسن سبق   قرص قمر بمعجز انگشت کرده شق
تابی ز عکس طلعت تاری ز طره ات   صبح اذا تنفس و اللیل اذا غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو   شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد   زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال   با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام   در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توراة یک رقم   در مصحف جمال تو انجیل یک ورق

گلزار نامه

گلزار نامه از عرق عارضت گرفت   بر عکس آنکه خلق بگیرند ز گل عرق
جامی کجی و نعت تو اما بکلک شوق   بر لوح صدق زد رقم کیف ما اتفق

من کلام سلمان ساوجی رحمة الله علیه

حاشا که تا سلمان بود ترک می و ساغر کند   ور نیز گوید میکنم هرگز کسی باور کند
شیخش هوس دارد که او کمتر کند دیوانگی   شیخا تو کم کن این هوس کو این هوس کمتر کند
رند از پی می سر دهد ور زانچه نشناسد سر   دستار و سر بر سر نهند دستار و سر در سر کند
من گرد مستان گشته ام دانم که گردد هم چنین   از کاسهٔ سرهای من کوزه گر ساغر کند
آن کز خمار چشم او امروز باشد سرگران   فردا چو نرگس با قدح مست از زمین سر بر کند

کنج خرابات مغان گنجینهٔ اسرار دان
کو مرد صاحب راز تا در یوزهٔ زین در کند

هر مختصر چه داند آیین عشقبازی   کی در هوا مگس را باشد مجال بازی
آن شیر دل که خود را در عشق کشت روزی   در دین عشقبازان باشد شهید غازی
بر پای یار جان ده کانست و زنده کانی   در پای او سرافکن کاینست سرفرازی
ای کعبهٔ حقیقی بنمای رخ که ما را   کاری نمیگشاید زین حیلهٔ مجازی
زلفش بباد داده سرها ز بیقراری   چشمش خراب کرده دلها ز ترک تازی

عمر است زلفش می خواهمش همیشه　　وآن کیست کان نخواهد عمری بدین درازی

گر وصل یار خواهی در باز خویشتن را
سلمان که بر نیاید کاری چنین ببازی

ما خراباتیم و باده پرست　　در خرابات مغان عاشق و مست
گوش بر زمزمهٔ قالوا بلی　　هوش غارت زدهٔ جام الست
میکشندم چو سبو دوش بدوش　　می برندم چو قدح دست بدست
رندی و عاشقی و قلاشی　　هیچ شک نیست که در ما همه هست
دیدی آن توبهٔ سنگین مرا　　که بیک شیشهٔ می چون بشکست
ما همان خاک دری مصطبه ایم　　معنی صورت ما عالی و پست
آن زمان نیز که گردیم غبار　　بر دری میکده خواهیم نشست
همه ذرات جهان می بینم　　بهوایت شده خورشید پرست
بعد در بند تعلق سلمان　　بکمند تو در افتاد و برست
ذره بعد بخورشید رسید　　قطره بعد بدریا پیوست

مناجات

ای گز شراب غفلت پیوسته در خماری　　عمر بدین عزیزی بی هست میگذاری
اندیشه کن که فردا در چارسوی محشر　　گویند بار بگشای ایخواجه تا چه داری

تسبیح

تسبیح کرده اظهار زنار کرده پنهان　　تزویر زیر خرقه شرم از خدا نداری
کاری بکن که فردا آید بکار و بارت　　میدان یقین که فردا آن بد روی که کاری
گر پردهٔ نپوشد لطفت بکردهٔ ما　　فردا ازین ندامت صد آه و شرمساری

هر چند روح عطار آلوده گناهست
از فضل بیکرانش دارد امیدواری

شبی دراز چه خفتی که عمر کوتاهست　　بیا که وقت اجابت دمی سحرگاهست
اگرچه توبه و زاری همیشه مقبولست　　ولیک توبه سحر که قبول اللهست
اگرچه غرق گناهی ازان مشو نومید　　بیا بیا که هنوزت بسوی او راهست
هرانکه راه نبرد او بسوی حضرت حق　　مباش همره او بی خبر که گمراهست
اجل رسید تو هیچ از اجل نمی ترسی　　که از نهیب اجل شیر نر چه روباهست
حکایتی که شنیدی ز چاه بابل　　فرشته چونکه گنه کرد لایق چاهست
کمال هر چه تو بینی زوال در عقبست　　کمال عمر تو چل سال یا ز پنجاهست

اگرچه عمر بغفلت گذشت ای عابد
هزار حیف که عمر عزیز کوتاهست

صبح صادق می دمد ای دل دمی بیدار شو　　چند خواهی مست بودن ساعت هشیار شو

روز عمر تو گذشت و تو هنوز اندر غرور
چند خواهی دل بربستن در جهان بیوفا
گر تو می خواهی بگور اندر شوی بی مور و مار
گر همی خواهی که گردی آشنای کوی او
دامن مردان بگیر از رحلت خواهی همی

یک سحر با سوز دل در حضرت جبار شو
گر گل خوشبوی میخواهی تو اندر خار شو
زرد روی و دردمند و لاغر و بیمار شو
از خلایق شو برون و ساکن اندر غار شو
از جهان دل بر کن و تو از همه بیزار شو

حکایت شیخ جنید بغدادی رحمة الله علیه

احمد جامی اگر خواهی که یابی نور حق
با دل صافی دمی در حلقهٔ ابرار شو

از جنید آن مقتدای روزگار
داستانی با تو گویم گوش دار
چون مقام شیخ در بغداد بود
اهل دین را صاحب ارشاد بود
ده هزارش از مریدان نامدار
بود بلکه بیشتر از صد هزار
بود شبلی از مریدان جنید
بلکه کمتر از غلامان جنید
منکران بودند جمعی صبح و شام
در پی انکار آن شیخ تمام
که شه بغداد از ان درگه شیخ قهار
آخر آن غیبت بجای سر نهاد
حاجب را گفت شاه کامیاب
تا بگیرد ماهیی چند از آب
با کدوی آب آرد نزد شان
تا کنند امتحان مردمان
حاجب آن فرموده را سامان نمود
از برای کوری چشم حسود
ماهیان را در کدوی آب کرد
وان کدو را زود نزد شاه برد
شیخ را آن شاه نزد خویش خواند
پیش خود بر مسند عزت نشاند
خلق را فرمود حاضر ساختند
تا همه انکار

تا همه انکار حاضر ساختند
گفت شاهش کای جنید معنوی
از تو میخواهم کرامات قوی
جز تو اکنون شیخ در بغداد کیست
در درون این کدو برگو که چیست
دردمندی صادقی پیش قابلی
شیخ را بود از مریدان سایلی
کو عصای شیخ را در دست داشت
همچو خاک راه خود را پست داشت
شیخ گفتا کی مرید بهره ور
سیر کن روی زمین را سر بسر
زان چه بنمودست در بالا و پست
بین که از جا یستی چه غایب گشته است
چون نظر کرد آن مرید نامدار
گفت شیخی هست اشیا برقرار
گفت شیخش آسمانها سیر کن
بین چه غایب گشته زین چرخ کهن
سر بسر چون آسمانها سیر کرد
دید بر جا هر چه دید او نیک مرد
گفت شیخش بین دران شط روان
تا ببینی آنچه میخواهی عیان
چون نظر در بحر کرد آن کامیاب
دید غایب چهار ماهی را ز آب
گفت شیخی آنچه میکردم طلب
دیدم آنرا همدرین بحر عجب
هفت منیم آب زین دریا کم است
در کدو آن آب و ماهیها هم است
شاه گفتا از سر لطف و عطا
تا بسنجند آن کدوی آب را
بود هفت من از ان آب که بود
چون بسنجیدند پیش حسود
شاه تحسین کرد انگه با مرید
منکران اخلاص کردند با مرید
منکران انکار در روی آن خطا
در خطا بیهوده بودن کی رواست
از خطا بگریز و از بد دور باش
در دل خود دانهٔ ذلت مپاش
هر که جوید خار در روی خویش را
در قیامت خار سازد خویش را

مخمس سرحدی

یا الهی در جهان زاهل عبادت کن مرا
از طفیل صحبت ایشان هدایت کن مرا
همدم و همصحبت اهل سعادت کن مرا
از شراب شوق خود صاحب ریاضت کن مرا

گرچه بدکارم خدایا از اهل رحمت کن مرا

عمرها بودم بغفلت مست و مغرور امل	همرفیق ظالم و بدکار ونا اهل و دغل

نرم پوش و سخت کوی بیحیا و بی عمل	روز و شب با عیش و شادی فارغ از روز اجل

نقل کن بیدار از این خواب غفلت کن مرا

همچه من در روی عالم ظالم و بدکاره نیست	طالب این زال پرافسانه مکاره نیست

طالب این نفس شوم ظالمی اماره نیست	گرچه صد سال ذکر مانم زمردان چاره نیست

غافلم آگاه ازین فعل ضلالت کن مرا

لب گشوده بد من ایدوستان مار لحد	سوی خود میخواندم اهل قبور از نیک و بد

رفتم از دار جهان هم بیعمل هم بیخرد	ای عزیزان فاتحه با قل هو الله احد

بر روانم بخش و آزاد از ملامت کن مرا

چون بگور تنگ ایم عاجز و حال خراب	بیکس و بیدانش بیگانه از هر شیخ و شاب

یکطرف دندان مار و یکطرف خوف عذاب	حال من از هول آن آمده در اضطراب

از عذابم وارهان مشغول راحت کن مرا

دو ملایک پیش آیند اندم از بهر سؤال	پس بپرسند از خداوند کریم ذو الجلال

از رسول هاشمی از دین و ایمان در کمال	پس دفتر ما من جواب شان چگویم حسب حال

اندران ساعت

اندران ساعت خداوندا هدایت کن مرا

چون بحشر زنده سازندم بدین چندین گناه	عاجز و درمنده و بیچاره ام روی سیاه

نه مرا یار و رفیق و نه مرا پشت و پناه	بیشتر خلق جهان از کردهٔ من دادخواه

یا رسول هاشمی ای شفاعت کن مرا

یا ابا بکر از کرم دستم بگیر اندر حساب	رحم کن بر حال زارم یا عمر ابن الخطاب

یا امیر المؤمنین عثمان منم حال خراب	از کرم دستم بگیر ای که هستم در عذاب

دست اندر دامن شاه ولایت کن مرا

جمع گردند خلق آنجا اولین و آخرین	یک بیک شاه و گدا از کافرین و مؤمنین

صف بصف جمع ملایک از یسار و از یمین	صالحان آیند بزیر سایهٔ عرش عظیم

جای اندر سایهٔ ختم رسالت کن مرا

گرچه بدکردار و بدافعال نابود آمدم	ذرهٔ خاک حقیرم بر در جود آمدم

من سگی ام بر امید لطف معبود آمدم	من نمیگویم سعیدم یا که مسعود آمدم

از کرم خود لایق گلزار جنت کن مرا

چون ترازوی قیامت درمیان پیدا شود	هرچه کردم آشکار و نهان پیدا شود

قهر و لطف پادشاه دو جهان پیدا شود	از تن هر ذره صد آه و فغان پیدا شود

اندر آنجا ایمن از خوف سیاست کن مرا

مردمان از بیم گریزند هر یکی از جن و بشر		خویش و اولاد و برادر شرمناک از یکدگر
میگریزد مادری بیچاره از پیش پسر		میشود فرزند بیزار از تماشای پدر
اندران ساعت ز فضل خود حمایت کن مرا

چون نمایم با صراط از امر ربانی گذر		هم چو مو باریک هم از تیغ بران تیزتر
گردد از هیبت وجود نازکم زیر و زبر		من ندارم دستگیری اندران خوف و خطر
یا الهی هم رهی اهل سعادت کن مرا

خلق عالم هر یکی حیران بحال زار خود		در تهی بار خجالت مانده اندر کار خود
هر یکی درمانده بر کف نامهٔ کردار خود		بیقرار و بی عمل شرمانده بازار خود
عاصیم آزاد از بار خجالت کن مرا

چون روند خاصان بسوی جنت از فضل اله		میشود احوال بر پاکان ز غم آنجا تباه
چون خلائق شود خالق گنه بخشی و هم عذر خواه		آتش عذر شی بسوزاند هم صد چندین گناه
پادشاها آن زمان منظور حضرت کن مرا

چون نبی بهر شفاعت هر دو گیسو را بکف		حق ببکتا رشی ببخشد کرده هشتاد صف
پس ندا آید ز ایزد یا عبادی لا تخف		عاصیان را بس بود در روز قیامت این شرف
یا الهی هم رفیق آنجاعت کن مرا

چون ز دوزخ

۳۰۲
۴۴۵

چون ز دوزخ بگذرند خلق جهان از فضل رب		پاکنان کوثر آیند دل خراب و تشنه لب
امتان شادی کنان در صحبت شاه عرب		ساقی کوثر ستاده جام با کف با ادب
تشنه ام سیراب زان دریای رحمت کن مرا

ایستاده در برابر سید والا گهر		با جمال دلربا آن پادشاه بحر و بر
نور ربانی ز خورشید جمالش جلوه گر		عاشقان مست لقایت از قیامت بیخبر
پادشاها با نصیب از لقای زیارت کن مرا

ای خدای مهربان ای قادر پروردگار		گر گنه کارم منم از فضل تو امیدوار
سرحدی در روی عالم عاصی است و خار و زار		با وجود این گنه باشد ز تو امیدوار
در دو عالم غرقهٔ دریای رحمت کن مرا

معجزات پیغمبر

من شنیدستم که روزی مصطفی مجتبی		سید اولاد آدم معدن جود و سخا
کرد هجرت از مدینه از جفای مشرکان		همرهٔ او بود سلمان پیرمرد با صفا		گفت سلمان تشنه ایم ...
ناگهان آمد به پیش نوجوان خوش لقا		مصطفی گفتا پسر ما را بده یک شربت آب		گفت ندارم آب تو شیر ...
کاسهٔ شیر آورید آن کودک روشن ضمیر		گفت بستان ای اعرابی من نمی خواهم بها
مصطفی گفتا که گفت ای پسر از گوسفند خویشتن		دختر ای یا از آن دیگران بر گوی مرا
گفت کودک که من ندوستم گوسفند دیگران		ای اعرابی کی روا باشد چنین در دین ما

مصطفی گفت ای پسر دینی که داری راست گو
گفت دین پیشوای هر دو عالم مصطفی

من سه شب در خواب دیدم روی او را ای
هر شبی یک گوسفندی صدقه دادم بی ریا

مصطفی گفت ای پسر تا مکه ره بسیار هست
چون نرفتی پیش او مانع چه شد برگو مرا

گفت دارم مادر پیر ضعیف ناتوان
هر دو چشمش کور گشته هر دو پایش نا روا

بسته اویم و گرنه مرغ روحم یک نفس
از قفای سید عالم مبارک کی نکردیدی جدا

مصطفی را گریه آمد آن زمان با او پسر
گفت بسیار آفرین و کرد تحسین و دعا

گفت سلمان گر به بینی مصطفی را چون شه
گفت با قر گوسفندان صدقه بخشم مر ترا

مصطفی گفتا پسر آنم که داری دین من
آنکه تو دیدی بخواب و صدقهی دادی بی ریا

کودک از شادی خروشی کرد چون رعد بهار
رخت افکند و بشد سوی قبیله چون صبا

کودک اندر خانه رفت و گفت با مادر که هان
هر چه میخواهی بخواه اکنون بهنگام دعا

آن محمد را که من در خواب دیدم بارها
شکر لله مر خدا را کآورد نزد ما

مادرش گفتا برو خاک کف پایش بیار
هست خاک زیر پایش دردمند از آن دوا

پارهٔ زان خاک برد آنکه بنزد مادرش
گفت ای مادر بیا بستان زمین ای طوطیا

مادرش خاک کف پای نبی را بوسه داد
رو بجا دست بالا کرد و گفت ای خالق ارض و سما

هر دو چشمم نور گردان هر دو پایم کن روان
با جوانی کن مبدل پیریم را ربنا

مستجاب

مستجاب آمد دعای پیرزن اندر زمان
هر دو چشمش نور گشت هر دو پایش شد روا

شد جوان چهارده ساله با مر کرد کار
قد او چون سرو و رویش خوشتر از نور ضیا

کودک اندر خانه رفت دید زیبا دختری
گفت ای دختر بگو شد مادری پیرم کجا

مادرش گفت ای عزیز خواجه مخدوم من
معجزات مصطفی کرده است من را خوش لقا

جبرئیل آمد بگفت ای سید خیر البشر
حق سلامت میرساند باد رود منتها

پیرزن را گو بخیلی میکنی وقت دعا
خویشتن تنها همی خواهی بهنگام دعا

گر همی گفتی بحق خاک پای این رسول
جمله نابینای عالم را شدی نور و ضیا

مستجاب میشد دعای پیرزن اندر زمان
کور و شل هرگز نبودی ز ابتدا تا انتها

یا محمد از برای خاطر کودک بنوش
قطرهٔ زان شیر دیگر بر فشان اندر هوا

مصطفی بر لب نهاد و قطرهٔ زان شیر خورد
وان دگر را ریخت آمد در زمان باد صبا

هر کجا زان شیر آمد قطرهٔ اندر زمین
گوسفند سرخ موی خالص گشتی جدا

مصطفی گفت ای پسر سه گوسفند از بهر من
صدقه دادی این زمان بستان یکی صد بها

صدقهٔ خالص یکی را صد بود قول رسول
صدقهٔ خالص یکی را هفتصد از بهر نزد خدا

لن تنالوا البر حتی تنفقوا دانی چه گفت
هر چه باشد بهتر او را صدقه کن بهر خدا

فضل نان دادن بهست از فضل پنج ارکان دین
آیه یوفون بالنذر آمده اینجا گواه

دین ز دین داران طلب کن راه تقوی برگزین
دست همت وا مگیر از مستمند بینوا

عزیز مردمان قدر رشته مردان چه میدانند — کسی اما حروف خواندن قرآن چه میدانند
کمال و فضل و دانش آدم نادان چه میداند — دل مرد ولی باریدن باران چه میدانند
سخن دانی و احسان ولی حیوان چه میداند

عجایبهای دنیا را بناباور چه میگوئی — صدای بانگ آذان را بگوش کر چه میگوئی
رهِ رسم مسلمانی بهر کافر چه میگوئی — صفات کار زرگر را باهنگر چه میگوئی
که زر دوزی ولیکن بوریابافان چه میدانند

چه میپرسی ز جولایان طریق کوی بازی را — چه میپرسی ز حلاجان ثواب مرد غازی را
چه میپرسی ز طباخان تو ساز نیزه بازی را — چه میپرسی ز قصابان هوای اسب تازی را
قماش حق شناس مرد بازرگان چه میداند

جوانمردی و کار نیک از هر کس نمی آید — شکار آشیان باز از کرکس نمی آید
صدای خوب و خلق خوش زهر ناکس نمی آید — سخن را سعر کن از لب برون شد پس نمی آید
حروف و نقط و زیر و زبر نادان چه میداند

دوای دردمندی را ز بیدردان چه میپرسی — هوای روز میدان را ز نامردان چه میپرسی

ثواب

ثواب سفره را از مرد بد مهمان چه میپرسی — بخیلان را زکوة از مال حال شان چه میپرسی
که قدر نیک مردان ابد و غولان چه میداند

به بر اهم نشین بد که میباشد بتو دشمن — مگو اسرار پنهانی به پیش مردمان روشن
مگو راز دل خود را به پیش کودک از زن — مزن در بیشه آتش را نصیحت گوش کن از من
که در بیشه تر و خشک آتش سوزان چه میداند

مشو غافل درین دنیا ندارد هیچ پایانی — بکن از روی دلی خود را اگر مرد مسلمانی
چرا نشسته غافل درین چند روز مهمانی — ببین در حال خود امروز چه فردا نمیمانی
که دنیادار و رند و گمره و مستان چه میداند

بغفلت مگذران ای دل تو ایام جوانی را — هو — که کس هرگز نمی یابد دوباره زندگانی را
برای حاصل دنیا پریشانی مکش ابدل — که آخر هیچ میبینیم من این دنیای فانی را
برو پیری طلب میکن که این ره با تو بنماید — که بی رهبر نشاید راه رفتن کاروانی را
دو روز عمر خود را صرف راه حضرت حق کن — که از ذکر خدا یابی بهشت جاودانی را
شریفا عمر بگذشت و ندانستی تو قدر آن — که کس کم میشناسد این متاع رایگانی را
هو
یک حکایت یاد دارم ای برادر گوشدار — تا بهشت عدن یابی اندران روز شمار
هر نماز برکه ایزد بر من و تو فرض کرد — روا دای او بکن در وقت هم منت بدار

پنج وقت است یادگار از پنج پیغمبر بعو | چون نماز بامداد از آدم آمد یادگار

چون نماز ظهر ابراهیم پیغمبر بکرد | چون نماز دیگر از یونس بود انتظار

چون نماز شام عیسی کرد او را ایزدان | چون نماز خفتن از موسی کلیم کردگار

چون نماز وتر ماند از صدر بدر کاینات | از رسول شرق و غرب آن مصطفی نامدار

گر ازین عهده برون آیی بود شادی تو | بر تو آسان بگذرد آن جملگی بر انتظار

هر نماز را که قصدا ترک کردی ای عزیز | شش هزاران سال در دوزخ بمانی برقرار

چون نماز خفتن را ترک کردی تو بدان | میشوی بیزار از تو حضرت پروردگار

چون خداوند کریم از بنده اش بیزار شد | جای او باشد جهنم پر ز عقرب پر ز مار

بی نمازی میکنی و کار دنیا ساختی | مال دنیا جمع کردی صد هزاران صد هزار

بی نمازی میکنی و نعمت حق میخوری | قاضی خود شو دمی از خواب غفلت سر برآر

بی نماز از امده چیزی که عاصی میشوی | بی نماز از امده نان ای برادر گوشدار

بی نمازان دشمن الله باشند ای عزیز | تا که بتوانی بپرهیز روی ایشان زینهار

هر زنی کو بی نماز است شوهرش عاصی شود | هم روا نبود که او را میدهد بوسی و کنار

این سخن سعدی بگوید با آواز بلند | بشنو و در گوش گیرش نیز تا روز شمار

اعتقادنامه

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحیم

اعتقادنامه

بعد حمد خدا و نعت رسول | بشنو این نکته را بسمع قبول

که نخستین فریضه بر عاقل | عاقلی کز بلوغ شد کامل

نیست بیرون ازین که بپذیرد | در دل و جان خویشتن گیرد

بعد از آن بی تردد و انکار (قبول کند) (بی شک) | بزبان هم زند دم اقرار

صفت ایمان مجمل

کافریننده ایست آدم را | بلکه ذرات جمله عالم را

کز عدم شان ره وجود نمود | جاودان هست و بود و خواهد بود

هست بی تهمت و شمار یکی | نیست اندر یگانیش شکی

کرد بعثت محمد عربی | تا شود خلق را رسول و نبی

هرچه ثابت شود بقول ثقات | که محمد علیه الف صلوة

داد ما را خبر بموجب آن | واجب آمد بآن زمان ایمان

این بود مجمل سخن بی قیل (خلاصه موافق) | شرح آن کوشش کن علی التفصیل

در بیان وجوب وجود حق تعالی شانه

هرکرا عقل خرده بین باشد (باریک) | پیش وی این سخن یقین باشد

آسمان و زمین و هر چه در و — باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو

نیست او را ز صانعی چاره — که بود فیض بخش همواره

خانه بی صنع خانه ساز که دید — نقش بی دست خامه زن که کشید

هر چه آورد سوی هستی پی — یافته هستی و بقا از وی

نی عرض ذات اوست نی جوهر — هر چه بندی خیال زآن برتر

(عرض قایم بغیر باشد)

همه محتاج او نشیب و فراز — او منزه از احتیاج و نیاز

(پستی و بلندی زمین و آسمان) (حاجت)

اول او بود کائنات نبود — (پاک) یافت زو جمله کائنات نمود

آخر او ماند و نماند کس — کنه او را جز او نداند کس

(مخلوق) (ای خواهد ماند)

از همه در صفات و ذات جدا — لیس شیء کمثله ابدا

در بیان وحدت ذات پاک حق سبحانه تعالی شانه

واحد است و بذات خویش احد — وحدتی برتر از شمار و عدد

هر که او وحدتش شود مشهود — از عدد فارغ است و از معدود

(یگانگی)

ساحت عزتش بود زان پاک — که کند کس توهم ادراک

(میدان)

ره بامکان نیافت همتایش — تنگنای محال شد جایش

گر خدا بودی از یکی افزون — کی بماندی جهان بدین قانون

لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا دلیل برین است

در فیض

در فیض وجود بسته شدی — تار و پود بقا گسسته شدی

(یعنی بقای عالم ممکن نبودی)

همه عالم عدم شدی با هم — بلکه بیرون نیامدی ز عدم

داند آنکس ز عقل باشد بهر — که دو شه را چو جا شود یک شهر

سلک جمعیت از نظام افتد — رخنه در کار خاص و عام افتد

بیان اجمالی اسماء و صفات حق سبحانه تعالی شانه

بصفات کمال موصوفست — بنعوت جلال معروفست

باشد اسماء او چنان بسیار — که بود برتر از قیاس و شمار

در خبر گر چه هست صد کم یک — هست نسبت بآن جناب اندک

ور چه باشد هزار و یک مشهور — نیست اندر هزار و یک محصور

همه پاک از شر و بری از شین — همه با ذات او نه غیر و نه عین

بیان صفت حیات حق سبحانه تعالی شانه

از صفاتش یکی حیات آمد — که امام همه صفات آمد

نه حیاتش بروح و نفس حی است — بلکه او زنده هم بخویشتن است

او بخود زنده است و پاینده — زنده کان دگر باو زنده

بیان صفت علم حق سبحانه تعالی شانه

هست بعد از حیات علم شعور — علمی از سبق جهل و فکرت دور
متعلق بجمله کلیات — متجاوز ازان بجزئیات
ذره نیست از مکین و مکان — که نه علمش بود محیط بآن
عدد ریگ در بیابانها — عدد برگهای بستانها
همه نزدیک او بود ظاهر — همه در علم او بود حاضر

بیان صفت ارادت و مشیت حق سبحانه تعم شانه

وزپی آن بود ارادت و خواست — خواستی لایزال بی کم و کاست
فعلهایی که از همه اشیا — تو بتو در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر — ور طبیعی بود چو میل حجر
منبعث جمله از مشیت اوست — مبتنی بر کمال حکمت اوست
(پیدا شونده) نخلد بی ارادتش خاری — نگسلد بی مشیتش تاری
فی المثل گر جهانیان خواهند — که سر موی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او — نتوان کاستن سر یک مو
ور همه در مقام آن آیند — که بر او ذره بیفزایند
ندهد بی ارادت او سود — نتوانند ذره افزود

بیان

بیان صفت قدرت حق سبحانه تعم شانه

بعد ازان قدرتی بود کامل — مر مرادات را همه شامل
در همه کار و در همه حالت — کارگر بی توسط آلت
اثر آن بهر عدم که رسید — رخت بر خطهٔ وجود کشید

بیان سمع و بصر حق سبحانه تعالی شانه

هر یک از وصف سمع و وصف بصر — نیست جز علم معنی دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او — نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیک — بیند ار روشنست ور تاریک
حال هر ممکن بکتم عدم — بیند و داند و نه بیش و نه کم
وز سوال و طلب هر آنچه رود — بر زبانت یکان یکان شنود

بیان کلام حق سبحانه تعالی شانه

آخرین وصف کان کلام بود — نه بحلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی — تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی عبارت و حرف — با عدم گفت نکتههای شگرف
بفضای وجود رقص کنان

بیان صفت خلق و تکوین و فرق میان ارادت و رضای حق تعالی شانه

حادثات جهان چه شر و چه خیر | همه تقدیر او بود لا غیر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو | یک بیک هست آفریدهٔ او
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست | این خلاف رضا و آن برضاست
هرچه خواهد کند ز منع و عطا | نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضلست سوی او منسوب | ظلم باشد ز فعل او مسلوب

بیان ایمان بفرشتگان علیهم السلام

زانچه از کتب آمده بعیان | صنف اول صف ملائکه دان
بندگانند جمله فرمان بر | ناکشیده بکفر و عصیان سر
متصف نه بماده که و نری | وز زنا شوهری همیشه بری
همه از وصمت عناد مصون | مستقر در مقام لا یعصون
بعضی اندر شهود حق دائم | در جمال و کمال او هایم
بی خبر زانکه در نشیمن بود | عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازند | باخود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح | متصرف دران صباح و رواح

کرده

کرده هر یک بموجب تقدیر | در هیاکل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشان است | جنبش جسم و جان از ایشان است
نفکند قطرهٔ نم باران | ز ابر بر شهر و دشت و کهساران
تا که با آن فرشتهٔ آید | کش بانجا برد که می شاید
ندهد برگ تازه از شاخ | در چمنها و بیشهای فراخ
که نه جمع فرشته را بمثل | باشد اندر وجود او مدخل
از ملایک چهار مشهور اند | که باسمای خویش مذکور اند
وحی و تنزیل کار جبریل است | نفخ در صور از سرافیل است
کافل رزقهاست میکائیل | قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر موکل بشر اند | که نویسندگان خیر و شر اند
دو بروزند باوی و دو بشام | بریمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی زیمین | شر و عصیان رقم زند دویمین
میتوانند پیش چشم بشر | که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل | از اولوالعزم انبیا و رسل

بیان ایمان بانبیا و رسل علیهم الصلوة والسلام

انبیا برگزیدگان حق اند   برده از کل ما خلق سبق اند
برسوای خود از بنی آدم   فضل دارند بر ملایک هم
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه   نتوانند زد بر ایشان راه
ور بفرض محال یا نادر   از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آنهم   مشتمل بر مصالحست و حکم
آدم آندم که خورد گندم را   تخم میکاشت نسل مردم را
دانهٔ را که خورد از آن شجره   شد وجود من و تواش ثمره

بیان افضلیت نبی ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بر سایر انبیاء

هست بر مقتضای فضل ازل   بعضی از بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربیست   که ز حق سوی ما رسول و نبیست
آن فضایل که انبیا را بود   وآن شمایل (خصایل) که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع باهم   همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند   جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس   غیر احمد کسی بکافهٔ ناس

بیان خاتم المرسلین بودن آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

خاتم الانبیاء

طبعم بخیال تو چنان نظم دری ریخت   کاندر روش شعر گذشته است ز شعرا
در وصف تو سر زد ز دل صبح مثالم   چون مصرع برجسته خور مطلع غرّا
ای کون و مکان از اثر نور تو پیدا   وی پیش روان کرده بدین تو تولّی
گردید ز مهر تو عیان انجم افلاک   آمد ز طفیل تو برون آدم و حوا
شاهی ز کیان تاج ز دارا سر بهرام   بردی همه را خواست چو عزم تو بیغما
ایوب ز لطفت شده بر درد شکیبا   ادریس ز فضلت شده بر ذروهٔ علیا
بشکست عدو تا دُرِ دندان تو با سنگ   سوراخ شد از غصه دل لؤلؤ لالا
یک لمحهٔ از یاد جمالت شرر طور   یک لقمهٔ از خوان نوالت منّ و سلوی
از گرد رهت روشنی سینهٔ تاریک   از خاک درت تازگی دیدهٔ اعمی
ای واقف اسرار رموزات الهی   وی عالم اسمای خداوند تعالی
تا همت عالی تو زین براو (بعث) هم   بگذشت پی برق براق تو ز اسری
بذل تو بود گاه عطا ذیل شفاعت   نزل تو بود بر سر خوان شیر مصفا
نازل شده در شان تو قرآن معرب   منزل شده در منزل تو کعبه و بطحا
از طنطنهٔ عدل تو شد گوش جهان کر   از شعشعهٔ لطف تو خور گشت مطرا
از شرم خود سایه صفت خورشید دیوار   تا کرده رخ ماه تو از پرده تجلی

ای مدح تو یاسین و ثنای تو مزمّل
طٰه‌ست قبای تو لوای تو فتحنا

طرزی بتمنای امید کرم تو
بردامن لطف تو زده دست تمنّا

در نعت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم در صنعت لزوم شیر در هر بیت

میچکد از لب شیرین شکربار تو شیر
شیر او شیرهٔ جان و شکرش شیر منیر

شیر و شکر شب مهتاب چه لذت دارد
پیش رویت لب شیرین سخن صاف چو شیر

شیر پاکی بلب پاک تو هم شیره بود
لیک لعل تو کبیر آمده و شیر صغیر

گر بشیر آهوی مست تو فرود آرد لب
شیر مرغ آورد از قاف پری بر سر شیر

ور شود شیر به پیش لب شهد تو سفید
خجلت تیره درو فکندش چهره چو قیر

بوی شیر از لب تو وقت خط آمد بمشام
لب شیرین تو و شیر بود کودک و شیر

شیر در شیر اگر آب ندارد زچه رو
کرده در پشت بزو میش رخ از شرم بزیر

نالها میکند و زور بسر دست کشد
تا بر آید بحضور لب شیرین تو شیر

یار من گفت لب پرشکرم هست ملیح
گرچه خوبان دگر است صباحت چون شیر

هم چو طفلم هوس شیر ز سر وا نشود
گرچه در عشق لبان شکرین گشتم پیر

میچکد شیر هنوز از لب شورانگیزت
گرچه حسن تو چو خورشید بود عالمگیر

رخ چو شیر و لب چون شکرت دانی چیست
شیر و شکر زبرو هم شکر و شیر بزیر

شیر بالعل

شیر با لعل تو ظاهر چه حقیقت دارد
در نوشتن چه شمار شیر نویسند چو شیر

دوش با لعل چو شیر شکرینت گفتم
گرچه لعل لب چو شیر ترا نیست نظیر

گفت با این لب چو شیر شبی بوسه زدم
خاک درگاه شهنشاه عرب را بضمیر

سید و سرور و سردار بنی نوع بشر
که بهشت کوثر و تسنیم بهشتی جنت و شیر

احمد و حامد و محمود و محمد نامش
شیر ناخورده ز حق گشت مخاطب به بشیر

شیرهٔ شیر حوا شربت شهد آدم
خسرو ملک ملک پادشهی عرش سریر

اول جلد رسولان بود از شیر شرف
گرچه ظاهر بظهور آمده است از همه دیر

از پی دانهٔ خال لب شیر آلودش
طایر سدره و طوبی زند از عرش صفیر

شیر پستان جهان شیرهٔ جان آدم
سبب هستی دور فلک عالم پیر

گرگ ساز عجم از هیبت سهمش روباه
شیرخوار عرب از پشتی تیغش چو شیر

شیر تا خون و ز دل تا بجگر هرچه که هست
همه را جان تنی چه ز برین است چه زیر

شیر پیمانهٔ آدم نمک خوان خلیل
شکر مصر کرامت گهر ابر مطیر

پادشاه دو جهان شیرهٔ شیر ملکوت
خواجهٔ کون و مکان سرور بی تاج و سریر

پهلو از درد تهی کرده که شیر است اگرش
کی زند تکیه بسیم و زر و دیبا و حریر

خط موجست که بر شیر فتادست بنار
پا نماید بتن نازک او نقش حصیر

شیر پاکی شده چو شیر حلال از دهنش / زان حرام آمده بر طبع مصفا سی حریر
یا رسول عربی شمع سبل ختم رسل / کشته چو شیر مرا موی ز شرم تقصیر
گرچه مویم شده چو شیر ولی دل ز گناه / تیره و تار و کبود است سیاه است چو قیر
بر سر آتش عشق تو چو شیرم در جوش / بر لب آورده کف میکشم از سینه نفیر
مرگ بر من چو شب روز مسلط نشود / بالب چو شکر و شیر کرم کوئی میر
سینهٔ پاک تو چو شیر ندارد موی / چشم بوجهل همه موز حسد دیده بشیر
جرأت از طبع تو بس شیر شجاعت خورده / راست تا پشت کمان رفته در وی شمشیر
تیر طفل تو ز بس شیر شرف خورده مدام / جای خون شیر چکد از لب زخم آن تیر
باد را فر چو شیر کی و جم ندهد / تاج فخری که زده لطف تو بر فرق فقیر
این سخن بر لب چو شیر تو خط کرده رقم / مانده از آدا بدآنکه ترا گشت اسیر
بامی و شیر دو صد صورت اگر پردازد / کی کشد نقش چو تصویر تو کلک تقدیر
چرخ هرچند که با شیر شرف گشته بزرگ / پیش پای بجناب تو خوردیم چو فقیر
یا رسول عربی طرزی افغان ز غمت / میخورد جوش چو شیر و کشد از سینه نفیر
گر بجوشم چه کنم ز آنکه مرا آتش شوق تو / شد بدل شیر بخون خون شده هر رنگ ز ریر
عارض خوب تو بر چرخ نبوت شاها / هست از شیر مصفا بنظر بدر منیر

هم چو در شیر

هم چو در شیر سفید است هوایت در جان / هست مهرت بدلم هم چو صدا در زنجیر
شیر خون کرد و خون شیر ز سهمت در چین / یاد رحمت گذرد گر بخیال تصویر
برق تیر تو باجسام بتان بی جان / شیر گرم است و شکر یا ختنی خارست سعیر
جار هم شیر تو گر خار براه تو فکند / حق جوارش نه دهد گر بجارست و بجیر
شیرهٔ شیر هوس گو شهد مرا ساخت ز رنگ / نقم افگند ز پا بهر خدا دستم گیر
تا که سرچشمهٔ پستان هوا پر شیر است / تا شکر در گره بندنی افتاده اسیر
علم چون شیر مصفای تو بادا شیرین / دین چون شهد تو هرگز که مبیناد تغیر

مناجات پیش رسول رب العلمین حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

یا رسول الله غریب و عاجزم زار و حزین / رحم کن بر حال زار خاکسار خود ببین
از شر نفس بد خود در خلاب معصیت / سخت افتادم ز پا دستم بگیر ای شاه دین
گر نگردد لطف عامت رهبر ما عاجزان / میبرد از ره مرا شیطان ملعون لعین
نفس و شیطان روز و شب از دشمنیهای قدیم / سوی عصیان میکشندم گاه آن گاه این
زهر عصیان از فریب نفس بر کامم دلم / کرده شیرین چون بطبع طفل کوچک انگبین
هر قدر چون حلقهٔ در گوشه گیری میکنم / لیک نفس بدگمانم هست هر سو در کمین
گر نباشد پاست ای خورشید برج معرفت / نفس سرکشی میزند از آسمانم بر زمین

یا رسول الله گناهم را شفاعتخواه شو ۰ زانکه از لطف کرم هستی شفیع المذنبین
بسکه از تردامنیها روی خود کردم سیاه ۰ در حضورت میکشم از شرم بر رو آستین
خاک پای رهروان درگهت را از شرف ۰ میکشد چون توتیا در دیدهٔ خود حور عین
طرزی مسکین بشوق بوسهٔ خاک درت ۰ هر زمان چون نقش پا بر خاک می مالد جبین

در مناجات حضرت باری تعالی کلام نظامی علیه الرحمة

ای همه هستی ز تو پیدا شده ۰ مور ضعیف از تو توانا شده ۰ زیر نشین علمت کاینات ۰ ۲ تا بتو قائم چو تو قائم بذات ۰
هستی تو صورت پیوند نه ۰ تو بکس و کس بتو مانند نه ۰ آنچه تغیر نپذیرد توئی ۰
وانکه نمردست نمیرد توئی ۰ ما همه فانی و بقا بس تراست ۰ ملک تعالی و تقدس تراست ۰
جز تو فلک را خم دوران که داد ۰ دیگ جسد را نمک جان که داد ۰ چون قدمت بانگ بر ابلق زند ۰
جز تو که آرد که انا الحق زند ۰ نام تو بر خاتم جانها نگین ۰ ذات جلال تو منزه ز کین ۰
نام تو بر حاشیهٔ دل رقم ۰ حکم تو فرمانده نون و قلم ۰ ذات ترا هست بقای ابد ۰
لطف تو روزی ده هر نیک و بد ۰ خاک بفرمان تو دارد سکون ۰ قبهٔ اخضر تو کنی بی ستون ۰
رفتی اگر نامدی آرام تو ۰ طاقت عشق از کشش نام تو ۰ تا کرمت راه جهان بر گرفت ۰
پشت زمین بار زمان برگرفت ۰ گر نه ز پشت کرمت زاده بود ۰ ناف زمین از شکم افتاده بود ۰
عقد پرستش بتو گیرد نظام ۰ جز بتو گر هست پرستش حرام ۰ هرچه نه گویا بتو خاموش به ۰

هرچه نه یاد

[illegible]

هرچه نه یاد تو فراموش به ۰ ساقی شب جرعه کش جام توست ۰ مرغ سحر مست خوش نام تست ۰
پرده برانداز و برون آی فرد ۰ گر منم این پرده بهم در نورد ۰ عجز فلک را بفلک وا نمای ۰
عقد جهان از جهان وا گشای ۰ نسخ کن این آیت ایام را ۰ مسخ کن این صورت اجرام را ۰
حرف زبان را بقلم باز ده ۰ وام زمین را بعدم باز ده ۰ ظلمتیان را همه پر نور کن ۰
جوهریان از عرض دور کن ۰ کرسی شش گوشه بهم در شکن ۰ منبر نه پایه بهم در فکن ۰
حقهٔ مه بر کل این مهره زن ۰ سنگ زحل بر قدح زهره زن ۰ دانه کن این عقد شب افروز را ۰
پر شکن این مرغ شب آموز را ۰ طوق طبیعت ز طبایع بریز ۰ جرم کواکب ز مطالع بریز ۰
از ری این پشتهٔ گل بر تراش ۰ قالب یکخشت زمین گو مباش ۰ گرد شب از جبههٔ گردون بریز ۰
جبهه صفت اخبیه گو بر خیز ۰ تا کی ازین راه نو رعد کار ۰ پردهٔ این راه قدیمی بیار ۰
طرح در انداز و برون کن برون ۰ گردن چرخ از حرکات و سکون ۰ آب بریز آتش بیداد را ۰
زیر تر از خاک نشان باد را ۰ دفتر افلاک شناسان بسوز ۰ دیدهٔ خورشید پرستان بدوز ۰
صفر کن این چرخ ز دور هلال ۰ باز کن این پر ز رشت خیال ۰ تا بتو اقرار خدائی دهند ۰
بر عدم خویش گواهی دهند ۰ گرچه کنی قهر بسی راز ما ۰ روی شکایت نه کسی راز ما ۰
بی دیت است آنکه تو خون ریزیش ۰ بی بد لعبت آنکه تو آویزیش ۰ روشنی عقل بجان داده ۰
چاشنی دل بزبان داده ۰ منزل شب را تو در آز آوری ۰ ره ز فرو رفته تو باز آوری ۰

[illegible]

از اشعار بلاغت عنوان سردار غلام محمد خان

در حمد ایزد تبارک و تعالی بسم الله الرحمن الرحیم جل جلاله و عز اسمه

ای لال ز اوصاف تو پیوسته زبانها / در خامه چو شق مانده ز حمد تو بیانها
آثار تو ظاهر به همه کون و مکان لیک / از تو نتوان یافت نشانی بمکانها
ای از تو عیان ظاهر و باطن ز تو پیدا / وی مظهر صنع تو عیانها و نهانها
جان نشان در دم تیر تو اسیران / عشاق ترا هست درین راه نشانها
در فکر تو افتادم و گردید یقینم / کز وهم در ادراک تو وامانده گمانها
اندر طلب وصل تو چون شمع همه شب / در آتش و آبند همه سوخته جانها
تا غیر ترا ره ندهد چشم ز مژگان / داده بکف مردمک دیده سنانها
خاموش ز ذکر تو نیم هیچ زمانی / هر موی مرا هست بیاد تو فغانها
طرزی اگر از دیدهٔ انصاف ببینی / آب رخ صد رنگ بهار اند خزانها

ایضا در حمد الله تعالی

ای بسر غلطان بهر سو در سراغت آبها / گرد خود گردان بجستجوی تو گردابها
گر ضعیفی از شکوه قدرت او دم زند / از نسیمی صد شکن افتد بروی آبها
در تماشای خیال جلوهٔ دیدار تو / دیده‌ها ریزند چون انجم ز مژگان خوابها
تا که طاق جفت ابروی بجت در جلوه شد / گشت از تعظیم هر مو بر تنم محرابها

رشته

رشتهٔ عمر درازم در غمت کوتاه شد / بسکه در دست غم عشق تو خوردم تابها
دل بیاد چشم مستت تا که در خون نشست / جان بیاد طره‌ات افتاده در قلابها
تا که برق تیغ قهرت جلوه گر در بحر شد / میزند بر سنگ و سر از بیم تو سیلابها
طرزی در وصف خیال عارض بی‌مثل او / میروم هر چند بی هوشم بستان آبها

در حمد باری تعالی

ای بیم تو در سنگ نهان کرده شرر را / انعام تو در ناله نهاد است اثر را
تشریف رسای تو قبا بهر قد آراست / پشت کرمت بهر میان ساخت کمر را
در بحر کف جود و سخا و کرم تو / قیمت نبود بیش ز یک قطره گهر را
از رحمت عام تو پرورد بدامان / با شیرهٔ جان شاخ شجر طفل ثمر را
قهر تو عیان ساخته زهر از دهن مار / لطف تو نهان در دل نی کرده شکر را
صنع تو بظلمت کدهٔ محفل امکان / افروخته از نور ضیا شمس و قمر را
جز تو که دهد قوت بینائی اشیا / با این همه ضعفی که بود تار نظر را
کس محرم اسرار نشد گرچه درین راه / خلقی ز پی وصل تو خون کرده جگر را
از نور تو یکذره مگر دیده که هر صبح / خورشید در آغوش نهان کرده سحر را
یارب بدل سوختهٔ ما شرری زن / زان شعله که بر طور برافروخت شجر را
با چشم تر و چاک جگر خامهٔ طرزی / در قطع ره شوق تو پا ساخته سر را

در نعت اشرف انبیا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

ای از جمالت آینهٔ صنع را جلا | خاک درت بچشم ملایک چو توتیا
سوگند ایزدیست بموی و بروی تو | در ابتدای سورهٔ واللیل والضحی
الحق که بود ذات تو مشتق ز نور حق | زان رو نبود سایه‌ات ای سایهٔ خدا
جای که مادح تو بود خالق جهان | ما از کجا و مدحت ذات تو از کجا
عذرم پذیر زانکه توئی معذرت پذیر | دستم بگیر زانکه در افتاده ام ز پا
اِرْحَمْ لَنَا بِلُطْفِكَ یَا رَاحِمَ الْاُمَمْ | اِشْفَعْ لَنَا بِفَضْلِكَ یَا شَافِعَ الْوَرَا
از عین لطف و رحمت ای رحمة آلله | بنگر بحال طرزی سکین بی نوا

از اشعار ملا عبد الرحمن بن ملا ابوبکر ملک الشعرا در نعت سرور کاینات صلی الله علیه وسلم

شاهِ که بارگاه بود عرش اکبرش | طالع ز حد یثرب و بطحا شد اخترش
کرسی نشین برف رف و حکمش باعتدال | کروبیان قدسی بود جمله لشکرش
از فرق او چو تاج لعمرک نمود زیب | آمد درست خلعت لولاک در برش
بر تاج عرش زیب و صفا یافت سالها | بیرون چو گشت از صدف صنع گوهرش
ذات مقدسی که بایجاد کاینات | اصل وجود گشت وجود موقرش
او خواجگی نمود ببنای روزگار | هندوی چرخ کرده غلامی قنبرش
نور که نور با همه آثار نور اوست | شمس الضحی است پرتو وجه منورش

ماه مدن

ماه مدن سهیل یمن مِهر مکوی | کز شرق تا بغرب بود نور مظهرش
اشتر سوار بادیهٔ طایف و منا | کز نُه فلک گذشت براق چو صرصرش
جبرئیل اگر بسدره عنان زو نمیکشید | محروق نار نور تجلی شدی پرش
کرده سیه بسرمهٔ مازاغ عین شوق | دیدار گشته در شب اسری میسرش
محمود در مقام و محمد ورا ست نام | سلطان انبیا که بخوانی پیمبرش
آن ضامن غزال که از خارهٔ جبال | آهو کشید معجزهٔ حجت آورش
معروف شد حصات بتوحید کردگار | روزیکه خواست معجزه زو خصم منکرش
دشت مدینه حسرت صحرای تبت است | تا مشک ریز شد سر زلف معنبرش
خوشبوئی صبا که دهد رنگ و بوی گل | یکشمه ایست عارضی از گرد معبرش
در نزد ذوالجلال ندا امتی کنان | فردا نگر وقار بصحرای محشرش
بر امتان عاصی از آن لعل روح بخش | شد مژدهٔ بهشت محدث ابی زرش
مُهر نبوتش که بود بیضه را شبیه | بیضا مثال عنصر نور است پیکرش
کج گردنند لاله صفت در هوای سرو | خوش قامتان باغ برین سرو کشمرش
از شوق قامتش که بود نخل باغ انس | حنانه ناله کرده چو انسان بمحضرش
بنهفت زیر خاک مر آن چوب خشک را | گردد درخت تا لب جوی چو کوثرش

لقد [illegible] علیه السلام من قال [illegible] فقد [illegible] الحق فان الشیطان لا یتمثل بی [illegible]
وقال [illegible] صلی الله علیه وسلم [illegible]
[illegible]

ایماه اقتباسی ز مهر رخش نماضیا — کین آفتاب ذره بود در برابرش
ای آفتاب اینهمه بر آسمان مناز — بنگر به نیّر که بود عارض خاورش
ای تیر رو بخوشه چه آری چو زیرکی — رو خوشه چین ز سنبلهٔ مشک اذفرش
ای زهره هم قرین مهی شو که از فلک — بر مشتری نتیجه دهد نور اطهرش
ای اشجع فلک بکف آور حسام تیز — قتال شو به ملحد و بطال و کافرش
ای مشتری که نیکی ذات صفات تست — ذات تو نیک شد ز صفات مشتهرش
بر جایگاه عالیت ای کوتوال چرخ — این منزلت رسید ز دهلیز منظرش
تأثیر فرقدین چو سعدین میکند زحل — زین نسبت که شد شبیه هر دو عنبرش
عین الفیوض اوست که فیاض لایزال — آب دو کون داد زیک قطرهٔ گوهرش
تا آدم صفی بثنایش کشود لب — آمد قبول توبه بدرگاه داورش
نوح نبی سفینه ز طوفان نجات داد — چون احتشام شاه رسل بود لنگرش
بر دل خلیل
می یافت تاب نور رخش بر دل خلیل — آب جلیل داد رهائی ز آذرش
میگفت زیر لب چو دعای رخش ذبیح — خنجر بدست باب نبرید حنجرش
یونس به بطن حوت سلامت وجود ماند — رطب اللسان چو بود ز صلواة بیمرش
ایوب را بعزت او جانب درخت — دودان دوید از تن رنجور مضطرش

یعقوب

یعقوب داغ دیده بر او کلبه گشت باغ — تا بست صورت رخ شبیر شبرش
بر بود هم ز کمان صباحت ملاحتی — یوسف که شهره شد بجهان وجه دلبرش
داود لحن خوش ز صدایش نصیب یافت — شد عندلیب گلشن جسم معطرش
تا اسم اعظمش بنگین جم رقم نمود سلیمان — شد وحش و طیر و انسی و جنی مسخرش
موسی چو بود شیفتهٔ تار زلف او — شد ماحی السحور عصای چو اژدرش
احیای مرده کرده مسیحا باذن حق — از برکت کلام لب روح پرورش
بازوی غیرتش بابابیل داد زور — شد قاتل هنود و جنود مظفرش
در رشته گرچه بود درا دتبی شمار — لیکن چهار در بود از جمله بهترش
اول که یار غار ابوبکر با صفا — کافضل بصدق گشت ز یاران دیگرش
دویم که عمر آنکه رهی از فلک شنید — روزی که خطبه خواند ببالای منبرش
سیم کدام حضرت عثمان که گشت جمع — اوراق وحی جمله ز آثار مخبرش
چارم علی ولی خدا شیر بی نظیر — کز حق مدد رسید پی فتح خیبرش
بیت الله مدینه که شد کعبهٔ دویم — زان کعبهٔ تحت شمارم فزونترش
طیف جدا را وست مشرف که کرده است — قدرت بآب چشمهٔ رحمت مخمرش
بر منبرش مقدم اگر کرسی از عروج — آمد ولی بمرتبه باشد موخرش

از بیخ جنت نخلهٔ طوبی بگل کشی ادریس در بهشت کند طرح زبرشی
وز خندق محیط فلک بهر بوریا نی سبزوش دمید و خفر بوریا کرشی
روح الامین که عروهٔ عزت مقام اوست زنبرکشی کند بمثال کدیور رشی
محراب اصبعاون دین محمدی مانند ذوالفقار علی شیر صفدرشی
مه چونکه دید رد و غوطه میخورد زین غصه خطیر شود زار و لاغرشی
شاه زبعد هجرت او در هزار سال شد از سواد هند نماینده افسرشی
دین نبی چو گلشن جان رنگ بو گرفت زان نو گلی که رست ز گلزار عمرشی
صاحب تصرف بقضاهای مبرم اوست زین سان که بود گوهر شهوار حیدرشی
ای شهسوار قدس رهی در نظر فکن از عین لطف جانب خود ساز رهبرشی
محمود آفتاب غلام شود در علو جاه بار تو بشری اگر ذره کمترشی
عاشق طویل گشت سخن بیش ازین مگو با تحفه درود همی کن مقررشی
تا ارض را نصیر بود گنبد فلک تا چرخ را ظهیر بود قطب محورشی
از اهل آسمان و زمین لحظه لحظه باد صلوات بر محمد و آل مطهرشی

قصیده در التجا بجناب حق تعالی جل جلاله و عم نواله

سحر بگوش دلم از فضای عالم انور رسید مژدهٔ رحمت لا تقنطوا از رب غفور
سروشی

سروش عالم غیب این چنین صدا در داد که بیا ای کسی محل از جناب ما شده دور
ز شش جهت در رحمت گشوده اند بیا بگوش و سعی نما ان سعیکم مشکور
چه دل نهی بسرای که متصل باهمند همیشه خار و گل و نوش و نیش ماتم و سور
همیشه غنچهٔ این گلشن است خونین دل مدام در یرقان است نرگس مخمور
رخ از حرارت صفرا است زعفران زرد برنج علت سردیست مبتلا کافور
ببین که جامهٔ سوسن چسان شده نیلی ببین که داغ دل لاله چون شده ناسور
چگونه عارض مه شد سیه ز رنج خسوف چسان ز درد کسوف آفتاب شد رنجور
مدام در کف نامحرمان گرفتار است چو شاهد سر بازار دختر انگور
باین دو روزهٔ عمر ای پسر فریب مخور بجاه مال و منال ای جوان مشو مغرور
از آنکه مال تو مار است جاه تو چاه است تو غافلانه چرائی باین و آن مسرور
دل از جهان همه بر کن بخالقی پیوند که غفور و رحیمست و هم صبور و شکور
چو این نوید شنیدم ز خود شدم بیخود چنانکه رفت ز من عقل و هوش و صبر و شعور
پس از دمی که بهوش آمدم ز بیهوشی دلم قرین خرد گشت و دیده منبع نور
جمال شاهد لاریب از دریچهٔ غیب بطور سینه تجلی نمود کرد ظهور

در نعت اشرف الرسل والانبیا محمد مصطفی صلعم

ای فرش بزیر قدمت عرش معلی جاروب کش خاک درت طرهٔ حورا

اسرار کماهی ز لب لعل تو ظاهر
انوار الهی ز جبین تو هویدا

ذات تو برای ایجاد جهان علت غائی
نور تو بر انوار جهان علت اولی

بر مقطع اوراق ابد نام تو تاریخ
بر مطلع دیوان ازل اسم تو طغرا

هم سنگ نسیم است ز خلقت دم عیسی
در زیر کلیمت ز دستت ید بیضا

شهد لب تو چاشنی طینت آدم
شور سخن تو نمک خوان مسیحا

آدم بدبستان تو یک طفل نوآموز
ادریس بتدریس تو یک کودک گویا

یاد تو بود مونس یونس بر ماهی
ذکر زکریاست خیال تو بشبها

از نغمهٔ انفاس تو ای سرور عالم
وز شمهٔ انفاس تو ای شاه برایا

بر جان خلیل آتش سوزان شده گلزار
در پنجهٔ داود چو موم آمده خارا

از یاد تو برباد رود تخت سلیمان
وز شوق تو بر آب رود خضر بدریا

تاراج شد از دبدبه‌ات دیبهٔ خسرو
برباد شد از مرتبه‌ات دولت کسری

ذکر تو کند از دل و جان آهوی وحشی
تسبیح تو گوید بزبان صخرهٔ صما

فرداست نهان از کرمت حالت امروز
امروز عیان از سخنت صورت فردا

پست است به پیش حرمت طاق مقرنس
خاکت بزیر قدمت گنبد خضرا

از بحر سخای تو بود بحر کم از نم
وز بحر عطای تو بود قطره چو دریا

طبعم

طبعم بخیال تو چنان نظم دری ریخت
کاندر روش شعر گذشته است ز شعرا

در وصف تو سر زد ز دل صبح مثالم
چون مصرع برجستهٔ خور مطلع غرا

ای کون مکان از اثر نور تو پیدا
وی پیش روان کرده بدین تو تولا

گردید ز مهر تو عیان انجم افلاک
آمد ز طفیل تو برون آدم و حوا

شاهی ز گدایان تاج ز دارا سر بهرام
بردی همه را خاست چو عزم تو بیغما

ایوب ز لطفت شده بر درد شکیبا
ادریس ز فضلت شده بر ذروهٔ علیا

بشکست عدو تا در دندان تو با سنگ
سوراخ شد از غصه دل لؤلؤ لالا

یک شعله از یاد جمالت شرر طور
یک لقمه از خوان نوالت من و سلوی

از گرد رهت روشنی سینهٔ تاریک
از خاک درت تازگی دیدهٔ اعمی

ای واقف اسرار رموزات الهی
وی عالم اسمای خداوند تعالی

تا همت عالی تو زین بست بر اوهم
بگذشت پی برق براق تو ز اسری

بذل تو بود گاه عطا ذیل شفاعت
نزل تو بود بر سر خوان شیر مصفا

نازل شده در شان تو قرآن معرب
منزل شده در منزل تو کعبه و بطحا

از طنطنهٔ عدل تو شد گوش جهان کر
از شعشعهٔ لطف تو خور گشته مطرا

از شرم خرد سیه صفت خور تره دیوار
تا کرده رخ ماه تو از پرده تجلی

ای مدح تو بیرون ز ثنای تو مرتل — طره ست قبای تو لوای تو فتحنا
طرزی بتمنای امید کرم تو — بر دامن لطف تو زده دست تمنا

ای با زل بوده و نابوده ما **مناجات در بخشایش حق عز و جل** وی با بد زنده فرسوده ما ○ [illegible]
دور جنیبت کش فرمان توست ○ هفت فلک غاشیه گردان توست ○ حلقه زن خانه فروش توئیم ○
چون در تو حلقه بگوش توئیم ○ بی طمعیم از همه سازنده‌ای ○ جز تو نداریم ○ نوازنده ○
وز پی توست این همه امیدویم ○ هم تو ببخشای ببخشی ای کریم ○ چاره ما ساز که بی یاوریم ○
گر تو برانی بکه رو آوریم ○ داغ تو داریم و سگ داغ دار ○ می بپذیرند برای شکار ○
هم تو بپذیری که ز باغ تو ایم ○ قمری طوق و سگ داغ تو ایم ○ این چه زبان و چه زبان دانیست ○
گفته و ناگفته پشیمانیست ○ دل ز کجا وین پر و بال از کجا ○ من که و تعظیم جلال از کجا ○
در صفتت گنگ فرومانده ایم ○ من عرف الله فرو خوانده ایم ○ چون خجلم از سخن خام خویش ○
هم تو ببخشای بانعام خویش ○ پیش تو گر بی سر و پا آمدیم ○ هم بامید تو خدا آمدیم ○
قافله شد واپسی ما ببین ○ ای کس بی کسی ما ببین ○ درکه پناهیم توی بی نظیر ○
درکه گریزیم توی دستگیر ○ جز در تو قبله نخواهیم ساخت ○ گر ننوازی تو که خواهد نواخت ○
یار شو ای مونس غمخوارگان ○ چاره کن ای چاره بیچارگان ○ دست ازین پیش که دارد بما ○
زاری ازین پیش که دارد گدا ○ درگذر از جرم که خواهنده ایم ○ چاره ما کن که پناهنده ایم ○
ای شرف

ای شرف نام نظامی بتو ○ خواجگی اوست غلامی بتو ○ نزل تحیت بزبانش رسان ○
معرفت خویش بجانش رسان **مناجات بجناب مجیب الدعوات** خدایا چون گل ما را سرشتی ○
وثیقت نامه ما را نوشتی ○ بما بر خدمت خود فرض کردی ○ جزای آن بما بر فرض کردی ○
چو ما با ضعف خود در بند آنیم ○ که بگذاریم خدمت تا توانیم ○ تو با چندین عنایتها که داری ○
ضعیفان را کی ضایع گذاری ○ بدین امیدهای شاخ بر شاخ ○ کرمهای تو ما را کرد گستاخ ○
و گرنه ما کدامین خاک باشیم ○ که از دیوار تو گردی تراشیم ○ خلاصی ده که رو از خود بتابیم ○
بخدمت کردنت توفیق یابیم ○ ز ما خود خدمت شایسته باید ○ که شادروان عزت را شاید ○
ولیکن بنده کایمان گوش گیر است ○ ز خدمت بندگان را ناگزیر است ○ بهر سهوی که در گفتارم افتد ○
قلم در کش گزین بسیارم افتد ○ اگر خواهی بما در خط کشیدن ○ ز فرمانت که آرد سر کشیدن ○
و گر گردی ز رشت خاک خشنود ○ ترا نبود زیان ما را بود سود ○ در آن حالت که ما ما نیم و هوی ○
ز بحث پیش فرو مگذار موی ○ بیامرز از عطای خویش ما را ○ کرامت کن لقای خویش ما را ○
من آن خاکم که مغزم دانه تست ○ بدین شمعی دلم پروانه توست ○ تو آن کاول ز خاکم آفریدی ○
بفضلم ز آفرینش بر گزیدی ○ چو روا فروختی جانم برافروز ○ چو نعمت دادیم شکرم درآموز ○
بسختی صبر ده تا پای دارم ○ در آسانی مکن فرموشکارم ○ ز سر گردانیم دان اینکه پیوست ○
بهر نا اهل و اهلی می زنم دست ○ ترا جویم بهر نقشی که دانم ○ تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم ○

بعزم خدمتت برداشتم پای ۰ چو ازره یاوه کردم راه بنمای ۰ بکعبهٔ نیت آورده‌ست جانم ۰
اگر در بادیه میرم ندانم ۰ بهر نیک و بدی کان در میانه‌است ۰ کرم بر توست و آن دیگر بهانه‌است ۰
یکی را پای بشکستی و خواندی ۰ یکی را بال و پر دادی و راندی ۰ ندانم تا من مسکین کدامم ۰
ز مقبولان و محرومان کدامم ۰ ز فضل خویش فضلی کن مرا یار ۰ بفعل من مکن با جان من کار ۰
ندارد کار من آن زور و بازو ۰ که با عدل تو باشد هم ترازو ۰ تو آنی کز علم من فضل تو بیش است ۰
اگر رحمت کنی بر جای خویش است ۰ رهی دارم بهفتاد و دو هنجار ۰ از آن بگزیده گل و هفتاد و یک خار ۰
عقیده‌ام را بدان ره کش نخاری ۰ که هست آن راه راه رستگاری ۰ اگر دینی دارم و گر بت پرستم ۰
بیامرزم بهر نوعی که هستم ۰ به تقصیری که از حد بیش کردم ۰ خجالت را شفیع خویش کردم ۰
هدایت را ز من پرواز مستان ۰ چو اول دادی آخر باز مستان ۰ شناسا کن بحد ستهای خویشم ۰
برافکن برقع خجلت ز پیشم ۰ دل مست مرا هشیار گردان ۰ ز خواب غفلتم بیدار گردان ۰
تنم را در قناعت زنده دل دار ۰ مزاجم را بطاعت معتدل دار ۰ چنان خسپان که خواهد وقت خوابم ۰
که گر ریزد کلم ماند کلاهم ۰ بخدمت خاص کن خورسندیم را ۰ بکس مگذار حاجتمندیم را ۰
زبانم را چنان ران بر شهادت ۰ که باشد ختم کارم بر سعادت ۰ چنان دارم که در دنیا بود و در بود ۰
چنان باشم که زان باشی تو خشنود ۰ چو حکمی را بخواهی با قضائی ۰ به تسلیم آفرین برمن رضائی ۰
فراغم ده ز کار این جهانی ۰ چو افتد با تو کار آنکه تو دانی ۰ منه پیش از کسی تیمار بر من ۰
بقدر قوتم

بقدر قوتم نه بار بر من ۰ چراغم را ز فیض خویش ده نور ۰ سرم را ز آستان خود مکن دور ۰
دماغ دردمندم را دوا کن ۰ در نعت حضرت سید کاینات صلی الله علیه وسلم ۰ دواش از خاک پای مصطفی کن ۰
محمد کافرینش هست خاکش ۰ هزاران آفرین بر جان پاکش ۰ چراغ افروز چشم اهل بینش ۰
طراز کارگاه آفرینش ۰ سر و سرهنگ میدان وفا را ۰ سپهسالار و سرخیل انبیا را ۰
مرقع برکش نرماده چند ۰ شفاعت خواه کار افتاده چند ۰ ریاحین بخش باد صبحگاهی ۰
کلید مخزن گنج الهی ۰ یتیمان را نوازش در نسیمش ۰ از آن جانام شد در یتیمش ۰
بمعنی کیمیای خاک آدم ۰ بصورت توتیای چشم عالم ۰ سرای شرع را چون چار حد بست ۰
بنا بر چار دیوار ابد بست ۰ ز شرع خود نبوت را نوی داد ۰ خرد را در پناهش پیروی داد ۰
اساس حد او ختم جهانست ۰ شریعتها بدو منسوخ از آنست ۰ جوانمرد و رحیم و تند چون شیر ۰
زبانش گه کلید گاه شمشیر ۰ ایاز خاص و ز خاصان گزیده ۰ ز مسعودی به محمودی رسیده ۰
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ ۰ که ز آهن نقش داند بست بر سنگ ۰ به معجز بدگمانان را خجل کرده ۰
جهانی سنگدل را تنگدل کرد ۰ چو گل بر آبروی دوستان شاد ۰ چو سرو از خواب خورد عالم آزاد ۰
فلک را داده سروش سبزپوشی ۰ عمامه‌اش باد را عنبرفروشی ۰ سریر عرش را نعلین او تاج ۰
امین وحی و صاحب سر معراج ۰ ز جای برده مهدی را بانجم ۰ ز خاکی کرده دیوی را بمردم ۰
خلیل از خیل داران سپاهش ۰ مسیح از چاوشان بارگاهش ۰ بر بخ و راحتش در کوه ساری ۰

حرم غاری وخرم سوسماری ٭ کهی دندان بدست سنک داده ٭ کهی لب بر سر سنکی نهاده ٭
لب و دندانش زان در سنک زد چنک ٭ که دارد لعل و کوهر جای در سنک ٭ سر دندان کنش را زیر چنبر ٭
فلک دندان کنان آورد بر در ٭ بهر در خواب و دل در استقامت ٭ زبانش امتی کو تا قیامت ٭
من آن تشنه لب غمناک اویم ٭ که او آب من و من خاک اویم ٭ بخدمت کرده ام بسیار تقصیر ٭
چه تدبیرای نبی الله چه تدبیر ٭ کنم درخواستی زان روضهٔ پاک ٭ که یک خواهش کنی در کار این خاک ٭
براری دست از ان برد یمانی ٭ نمائی دست برد آنکه تو دانی ٭ که الهی بر نظامی کار بکشای ٭
ز نفس کافرش زنار بکشای ٭ دلش در غزن آسایش آور ٭ بران بخشودنی بخشایش آور ٭
اگرچه جرم من کوه گرانست ٭ ترا دریای رحمت بی کرانست ٭ بیامرزش روان آمرزی آخر ٭
خدا را ایکان آمرزی آخر

در نعت خواجهٔ کاینات صلی الله علیه وسلم

تختهٔ اول که الف نقش بست ٭
بر در محجوبهٔ احمد نشست ٭ حلقهٔ حا را الف اقلیم داد ٭ طوق ز دال و کمر از میم داد ٭
لاجرم او یافت ازان میم و دال ٭ دایرهٔ دولت و خط کمال ٭ بود درین کنبد فیروزه خشت ٭
تازه ترنجی ز سرای بهشت ٭ رسم ترنج است که در روزکار ٭ پیش دهد میوه پس آرد بهار ٭
کنت نبیا که الف پیش برد ٭ ختم نبوت به محمد سپرد ٭ مه که نکین دان زبرجد شده است ٭
خاتم او مهر محمد شده است ٭ کوش جهان حلقه کش میم اوست ٭ خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست ٭
خواجهٔ مساح و مسیحش غلام ٭ آنت بشیر اینت مبشر بنام ٭ امی و کویا بزبان فصیح ٭
ازالف

ازالف آدم و میم مسیح ٭ نقطهٔ روشن تر پرکار کن ٭ نکتهٔ پرکار ترین سخن ٭ کبر جهان کرچه ٭
بسر در نکرد ٭ سر ز جهان هم ز جهان بر نکرد ٭ هم چو الف راست بعهد و وفا ٭ اول و آخر شده بر انبیا ٭
از سخن او ادب آوازهٔ ٭ از کمر او فلک اندازهٔ ٭ عصمتیان در حرمش پردکی ٭ عصمت
ازو یافته پروردکی ٭ تربتش از دیده جنایت فشان ٭ غربتش از مکه عنایت ستان ٭
خامشی او سخن دلفروز ٭ دوستی او هنر عیب سوز ٭ فتنه فروکشتن ازو دل پذیر ٭
فتنه شدن نیز درو ناکزیر ٭ بر همه سر خیل و سر خیر بود ٭ قطب کران خیز و سبک سیر بود ٭
شمع الهی ز دل افروخته ٭ درس ازل تا ابد آموخته ٭ چشمهٔ خورشید که محتاج اوست ٭
نیم هلال از شب معراج اوست ٭ تخت نشین شب معراج بود ٭ تخت نشان کمر و تاج بود ٭
داده فراخی نفس تنک را ٭ نعل زده خنک شب آهنکرا ٭ وز پی باز آمدنش پای بست ٭
موکبیان سحر ابلق بدست ٭ چون تک ابلق بتمامی رسید ٭ غاشیه داری بنظامی رسید ٭
شمسهٔ نه منظر هفت اختران

نعت در حلم حضرت نبوی صلی الله علیه وسلم

ختم رسل خاتم پیغمبران ٭
احمد مرسل که خرد خاک اوست ٭ هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست ٭ تازه ترین سنبل صحرای ناز ٭
خاص ترین کوهر دریای راز ٭ سنبل او سنبلهٔ روز تاب ٭ کوهر او لعل کر آفتاب ٭
خندهٔ خوش زان زدی شکرش ٭ تا برد آب صدف کوهرش ٭ کوهر او چون دل سنکی نخست ٭
سنک چرا کوهر او را شکست ٭ آری از آنجا که دل سنک بود ٭ خشکی سودا ش در آهنک بود ٭

کی شدی آن سنگ مفرح گرای • گر نشدی دُرشکن و لعل سای • گرچه ز سنگ ملامت کشی •
گوهری از رهگذر گوهرشی • یافت فراخی گهر از دُرج تنگ • نیست عجب زادن گوهر ز سنگ •
سیم دیت بود مگر سنگ را • آمد و خست آن دهن تنگ را • هر گهری کز دهن سنگ خاست •
بالبش از جملهٔ دندان بهاست • گوهر سنگی که زمین کان اوست • کی دیت گوهر دندان اوست •
فتح بدندان دیت جان کنان • از بن دندان شده دندان کنان • چون دهن از سنگ بخونابه شست •
نام کرم کرد بخود بر درست • از بن دندان سر دندان گرفت • داد بشکرانه کم آن گرفت •
زارزوی داشته دندان گذاشت • کز دو جهان هیچ بدندان نداشت • در صف ناورد که لشکرکشی •
دست علم بود زبان خنجرشی • خنجر او ساخته دندان نثار • خوش نبود خنجر دندانه دار •
اینهمه چون با کرمش بنگرند • خار نهند از گل او برخورند • باغ پر از گل سخن خار چیست •
رشته پر از نظم دم پار چیست • بادم طاوس کم زاغ گیر • بادم بلبل طرف باغ گیر •
طبع نظامی که بود چون گلست • بر گل او نغز نوا بلبل است • نعت در ختم النبوت صلی الله علیه وسلم
ای تن تو پاک تر از جان پاک • روح تو پروردهٔ روحی فداک • نکتهٔ گر خانهٔ رحمت توئی •
خانه بری نکتهٔ رحمت توئی • راه روان عرب را تو ماه • تاج وران عجمی را تو شاه •
ره ز تو پاینده و تو ره ده نه • مهتر ده خود تو و در ده نه • از سر آن خوان که رطب خورده •
از پی ما ذلته چه آورده • چو نتو کریمان که تماشا کنند • رستی تنها نه به تنها خورند •
لب بکش

لب بکشا تا همه شکر خورند • ز آب دهانت رطبی برخورند • ای شب گیسوی تو راه نجات •
آتش سودای تو آب حیات • عقل شده شیفتهٔ روی تو • سلسلهٔ شیفتگان موی تو •
چرخ ز طوق کمرت بندهٔ • صبح ز خورشید رخت خندهٔ • خاک تو از باد سلیمان به است •
روضه چه گویم که ز رضوان به است • کعبه که سجادهٔ تکبیر تست • تشنهٔ جلاب بتاثیر تست •
تاج تو و تخت تو دارد جهان • تخت زمین آمده تاج آسمان • سایه نداری تو که نور مهی •
رو که تو خود سایهٔ نور اللهی • چار علم رکن مسلمانی است • پنج دعا نوبت سلطانی است •
خاک ضعیفان شده گلشن بتو • چشم عزیزان شده روشن بتو • تا قدمت در شب گیسو فشان •
بر سر گردون شده دامن کشان • پر ز گهر گشته بتو دامنش • خسته که زر یافته پیرامنش •
در صدف صبح بدست وفا • غالیهٔ بوی تو ساید صبا • تا جرم آنجا که صبا تاخته •
لشکر عنبر علم افراخته • بوی گران عنبر لرزان دهی • گر بدو عالم دهی ارزان دهی •
سدره ز آرایش صدرت ز هیبت • عرش در ایوان تو کرسی کهیت • روزن جانت که شود تیغ تاب •
ذره بود عرش در آن آفتاب • گر نه ز صبح آیت بیرون فتاد • نور تو در خاک زمین چون فتاد •
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک • شرط بود گنج سپردن بخاک • گنج ترا فقر تو ویرانه بس •
شمع ترا ظل تو پروانه بس • چرخ مقوس هدف راه تست • چنبر دلوش رسن چاه تست •
این دو طرف گرد سفید و سیاه • راه ترا پیک زپیکان راه • عقل شفاجوی طبیبش توئی •
راه نمای ره عقلش توئی •

خیز و شب منتظران روز کن **نعت در استطاع جمال نبوی صلی الله علیه وسلم** شمع نظامی طرب افروز کن

ای مدنی برقع مکی نقاب ∘ چند بود سایه نشین آفتاب ∘ گر مهی از مهر تو نوری بیار ∘

ور گلی از باغ تو بوئی بیار ∘ منتظران را بلب آمد نفس ∘ ای ز تو فریاد بفریاد رس ∘

سوی عجم ران منشین در عرب ∘ جرده روز اینک و شبدیز شب ∘ ملک بیارای و جهان تازه کن ∘

هر دو جهان را پر آوازه کن ∘ سکه تو زن تا امرا کم زنند ∘ خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند ∘

خاک تو بوی بولایت سپرد ∘ باد نفاق آمد و آن بوی برد ∘ باز کش این مسند آزادگان ∘

غسل ده این منبر آلودگان ∘ خانه غولند بپرداز شان ∘ در غله دان عدم انداز شان ∘

کم مکن اجری که زیادت خورند ∘ خاص کن اقطاع که غارت کنند ∘ ما همه جسمیم بیا جان تو باش ∘

ما همه دیویم سلیمان ؑ تو باش ∘ شحنه توئی قافله تنها چراست ∘ قلب تو داری علم اینجا چراست ∘

از طرفی رخنه دین می کنند ∘ وز دگر اطراف کمین میکنند ∘ یا عمر رض بر سر شیطان فرست ∘

یا علی رض در صف میدان فرست ∘ سر چو مه از برد یمانی برآر ∘ شب بسر ماه کتانی برآر ∘

با دو سه در بند کمربند باش ∘ کم زن این گمشدهٔ چند باش ∘ پانصد و هفتاد بس ایام خواب ∘

روز بلند است بمجلس شتاب ∘ خیز و بفرمای سرافیل ؑ را ∘ تا بدمد این دو سه قندیل را ∘

خلوتی پردهٔ اسرار شو ∘ ما همه خفتیم تو بیدار شو ∘ ز آفت این خانهٔ آفت پذیر ∘

دست برآور همه را دستگیر ∘ هر چه رضای تو بجز راست نیست ∘ با تو کسی را سر درخواست نیست ∘

گر نظر

گر نظر از عین عنایت کنی ∘ جمله مهمات کفایت کنی ∘ دایره بنمای بانگشت دست ∘

تا بتو بخشیده شود هر چه هست ∘ با تو تصرف که کند وقت کار ∘ از پی آمرزش مشتی غبار ∘

از تو یکی پرده بر انداختن ∘ وز دو جهان خرقه در انداختن ∘ مغز نظامی که خبر جوی تست ∘

زنده دل از غالیه بوی تست ∘ **نعت در مرتبهٔ جمله پیغمبران علیهم السلام** از نفست بوی وفای بخش ∘

ملک فریدون بگدای بخش ∘ ای گهر تاج فرستادگان ∘ تاج ده گوهر آزادگان ∘

هر چه ز بیگانه و خیل تو اند ∘ جمله درین خانه طفیل تو اند ∘ اول بیت ارچه بنام تو بست ∘

حکم تو چون قافیه آخر نشست ∘ زین ده ویران چه اشارت رسید ∘ از تو و آدم ؑ بعمارت رسید ∘

آنچه بدان خانه نو آئین بود ∘ خشت پسین آب نخستین بود ∘ آدم ؑ و نوح ؑ نه به از هر دوئی ∘

مرسله را یک گره از هر دوئی ∘ آدم ؑ از ان دانه که شد هیضه دار ∘ توبه شدش گل شکر خوشگوار ∘

توبهٔ دل در جهتش بوی تست ∘ گل شکرش خاک سر کوی تست ∘ دل ز تو چون گل شکر توبه خورد ∘

گل شکر از گلشکری توبه کرد ∘ گوی قبول از ازل ساختند ∘ در صف میدان دل انداختند ∘

آدم ؑ نوزخمه در آمد ز پیش ∘ تا برد آن گوی ز چوگان خویش ∘ بارکشی چون ز پی خوشه رفت ∘

گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت ∘ نوح ؑ که لب تشنه بدین خوان رسید ∘ چشمه غلط کرد بطوفان رسید ∘

مهد براهیم ؑ دو رای او فتاد ∘ نیم ره آمد دو سه جای او فتاد ∘ خود دل داود ؑ نفس تنگ داشت ∘

در خور این زیر کم آهنگ داشت ∘ داشت سلیمان ؑ ادب خود نگاه ∘ مملکت آلوده بخت این کلاه ∘

یوسف ازین چاه عیانی ندید • جز رسن دلو نشانی ندید • خضر عنان زان فرس خشک تافت •
دامن خود تر شده زین چشمه یافت • موسی ازین جام تهی دید دست • شیشه بکهپارهٔ ارنی شکست •
عزم مسیحا نه بدین دانه بود • کو زدرون تهمتی خانه بود • هم تو فلک طرح در انداختی •
سایه باینکار بر انداختی • مهر شد این نامه بعنوان تو • ختم شد این خطبه بدوران تو •
خیز به از چرخ مداری بکن • کو نکند کار تو کاری بکن • خط فلک خطبهٔ دوران تو •
کوی زمین در خم چوکان تو • تا زعدم گرد فنا بر نخواست • می تک و میتاز که میدان تراست •
کیست فنا کآب زجاهت برد • یا عدم سفله که نامت برد • پای عدم در عدم آواره کن •
دست فنا را بفنا پاره کن • ای نفست نطق زبان بستگان • مرهم سودای جگر خستگان •
عقل بشرع تو ز دریای خون • کشتی جان برده بساحل برون • قبلهٔ نه چرخ بکویت دراست •
عنبر شش روزه بمویت دراست • ملک چو مویت همه در هم شود • گر سر موی ز سرت کم شود •
با قلم از پوست برون خوان تری • با سخن از مغز درون خوان تری • زان نزد انگشت تو بر حرف پای •
تا نشود حرف تو انگشت سای • حرف همه خلق شد انگشت رس • حرف تو بی زحمت انگشت کس •
نقل و شکر گشته غبار درت • پسته و عناب شده گوهرت • یک کف پشت تو و صحرای عشق •
برگ چهل روزه تماشای عشق • تازه ترین صبح نجاتی مرا • خاک تو آب حیاتی مرا •
خاک تو خود روضهٔ جان من است • روضهٔ تو جان جهان من است • خاک تو در چشم نظامی کشم •
غاشیه

غاشیه بر سفت غلامی کشم • بر سر آن روضهٔ چون جان پاک • خیزم و چون باد نشینم چو خاک •
تا چه سران غالیه را تر کند • گفتار اندر معراج النبی صلوات الله و سلامه علیه • خاک مرا غالیهٔ سر کند •
نیم شبان کان ملک نیمروز • کرد روان مشعل گیتی فروز • خود فلک از دیده عماریش کرد •
زهره و مه مشعله داریش کرد • کرد رها در حرم کاینات • هفت خط و چار حد و شش جهات •
روز شده در قدمش با وداع • زآمدنش آمده شب در سماع • دیدهٔ اغیار گران خواب گشت •
کو سبک از خواب عنان تاب گشت • با قفس قالب ازین دامگاه • مرغ دلش رفته بآرامگاه •
مرغ پر انداخته یعنی ملک • خرقه در انداخته یعنی فلک • مرغ الهیش قفس پر شده •
قالبش از قلب سبکتر شده • گام بگام او چو تحرک نمود • میل بمیلش به تبرک ربود •
چون دو جهان دیده بر و داشتند • سر ز پی سجده فرو داشتند • پایش از آنجا که سر پیش داشت •
مرحله بر مرحله صد پیش داشت • رخش بلند اختر ش افکنده پست • غاشیه اش بر کتف هر چه هست •
بحر زمین کان شده او گوهرش • برده سپهر از پی تاج سرش • گوهر شب را شب عنبرین •
گاو فلک برده ز گاو زمین • او ستد از پیش کش آن نغز • از سرطان تاج و زجوزا کمر •
خوشه گرو سنبل تر ساخته • سنبله را بر اسد انداخته • تا شب او را چه قدر قدر هست •
زهرهٔ شب گنج ترازو بدست • ریخته نوش از دم سیلی نزی • بروم این عقرب نیلوفری •
چون زکمان تیر شکر زخمه ریخت • زهر ز بزغالهٔ خوانش گریخت • یوسف دلوی شده چون آفتاب •

مقراب نار

[illegible] حمل شده چون دلو [illegible]

تا بحمل تخت ثریا زده ٭ لشکر گل خیمه بصحرا زده ٭ از گل این روضهٔ باغ رفیع ٭
ربع زمین یافته رنگ ربیع ٭ شب شده روز اینت بهار شگرف ٭ گل شده سرو اینت سواری شگرف ٭
زان گل و نسرین که درین باغ داشت ٭ نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت ٭ عطر ادب خواند ز سبع سما ٭
عذر قدم خواسته از انبیا ٭ ستر کواکب قدمش میدرید ٭ کتف ملایک علمش میکشید ٭
ناف شب آکنده ز مشک لبش ٭ لعل مه افکنده سم مرکبش ٭ در شب تاریک بدان اتفاق ٭
برق شده پویهٔ پای براق ٭ کبک وشی آن باز کبوتر نمای ٭ فاخته رو گشته بفرق همای ٭
صورت سدره شده پیراهنش ٭ عرش گریبان زده در دامنش ٭ چون گل از آن پایهٔ فیروزه فرش ٭
دست بدست آمده تا پای عرش ٭ هم سفرانش سپر انداختند ٭ بال شکستند و پر انداختند ٭
او متحیر چو غریبان راه ٭ حلقه زنان بر در آن بارگاه ٭ پرده نشینان که رهش داشتند ٭
هودج او یک تنه بگذاشتند ٭ رفت بدان راه که همره نبود ٭ این قدمش زان قدم آگه نبود ٭
هر که جز او بر در آن راز ماند ٭ او هم از آویزش او باز ماند ٭ بر سر هستی قدمش تاج بود ٭
عرش بدان مایه محتاج بود ٭ چون بهمه حرف قلم بر کشید ٭ راستی عرش علم بر کشید ٭
تا تن هستی دم جان می شمرد ٭ خواجهٔ جان راه بتن می سپرد ٭ چون نبه عرش بپایان رسید ٭
کار دل و جان بدل و جان رسید ٭ تن بگهر خانهٔ اصلی شتافت ٭ دیده چنان شد که خیالش نیافت ٭
راه قدم پیش عنان بر گرفت ٭ پردهٔ خلوت ز میان بر گرفت ٭ کرد چو ره رفت بغایت فزون ٭

سر زگریبان

سر ز گریبان طبیعت برون ٭ همتش از غایت روشن دلی ٭ آمده در منزل بی منزلی ٭
حیرت از آن پرده میانش گرفت ٭ غیرت از این گوشه عنانش گرفت ٭ رفت ولی زحمت پای نداشت ٭
جهت ورا رخصت جای نداشت ٭ چون سخن از خود بدر آمد تمام ٭ تا سخنش یافت قبول سلام ٭
پرده بر انداخته یعنی وصال ٭ از در تعظیم سرای جلال ٭ پای شد آمد بدر انداخته ٭
جان بتماشا نظر انداخته ٭ آیت نوری که زوالش نبود ٭ دیده بچشمی که خیالش نبود ٭
مطلق از آنجا که پسندیدنیست ٭ دیده خدا را و خدا دیدنیست ٭ دیدنش از دیده نباید نهفت ٭
کوری آنکس که بدیدن نگفت ٭ دیدن آن پرده مکانی نبود ٭ رفتن آن راه زمانی نبود ٭
هر که در آن پرده نظرگاه یافت ٭ از جهت بی جهتی راه یافت ٭ کفر بود نفی صفاتش مکن ٭
جهد بود وصف جهاتش مکن ٭ هست ولیکن نه مقرر بجای ٭ هر که چنین نیست نباشد خدای ٭
دید محمد نه بچشم دگر ٭ بلکه بدین چشم که دارد بسر ٭ خورد شرابی که حق آمیخته ٭
جرعهٔ آن در دل ما ریخته ٭ لطف ازل با نفسش همنشین ٭ رحمت حق نازکش او نازنین ٭
لب بشکر خنده بیاراسته ٭ امت خود را بدعا خواسته ٭ همتش از گنج توانگر شده ٭
جملهٔ مقصود میسر شده ٭ پشت قوی گشته از آن بارگاه ٭ روی در آورده درین کارگاه ٭
ز آنسوی عشق بناز آمده ٭ در نفسی رفته و باز آمده ٭ ای سخنت مهر زبانهای ما ٭
بوی تو جان داروی جانهای ما ٭ دور زحل را بتمامی رسان ٭ ختم سخن را بنظامی رسان ٭

ای نقش تو مرجع نهانی ۝ در صفت معراج حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی ۲ معراج تو نیل آسمانی ۝
بر هفت خزینه در گشاده ۝ بر چار گهر قدم نهاده ۝ از حوصلهٔ زمانه تنگ ۝
بر فرق فلک زده شب آهنگ ۝ چون شب علم سیاه برداشت ۝ شبرنگ تو رقص راه برداشت ۝
خلوتگه عرش گشت جایت ۝ پروازگری گرفت پایت ۝ سر برزدی از سرای فانی ۝ بر اوج سرای امهانی ۝
جبریل رسیده طوق در دست ۝ کز بهر تو آسمان کمر بست ۝ بر هفت فلک که حلقه بستند ۝ نظارهٔ
تست هرچه هستند ۝ برخیز هلا نه وقت خوابست ۝ مه منتظر تو آفتابست ۝ در رفتن عطارد
از حروف ۝ منسوخ شده آیت وقوف ۝ زهره طبق نثار بر فرق ۝ تا نور تو کی برآید از شرق ۝
خورشید بصورت هلالی ۝ زحمت ز در تو کرده خالی ۝ مریخ بجلوه اشتاقت ۝ مرکب رو کمری تیاقت ۝
دراعهٔ مشتری بدان نور ۝ از چشم تو گفته چشم بد دور ۝ کیوان علم سیاه بر دوش ۝ در بندگی تو حلقه
در گوش ۝ در کوکبهٔ چنین غلامان ۝ شرط است شها شدن خرامان ۝ امشب شب قدر تست
بشتاب ۝ قدر شب و قدر خویش دریاب ۝ آسایش سرمدیست امشب ۝ معراج محمدیست
امشب ۝ ای دولت آن شبان که چون روز ۝ گشت از قدم تو عالم افروز ۝ پرگار بخاک در
کشیدی ۝ جدول به سپهر در کشیدی ۝ برقی که براق بود نامش ۝ رفق روش تو کرد رامش ۝
بر سفت چنان نه نفته لختی ۝ طیاره شده چو نیک بختی ۝ زآنجا که چنان یک اسبه رانده ۝ دوران
دو اسبه باز مانده ۝ ربع فلک از چهار گوشه ۝ دارد ز درت هزار توشه ۝ از رنج و سفید دخل آن باغ ۝
کردش نظر

کردش نظر تو مهر مازاغ ۝ بر طرهٔ هفت بام عالم ۝ نه طاس گذاشتی نه پرچم ۝
هم پرچم چرخ را ببستی ۝ هم طاس کبود را شکستی ۝ طاوس پران چرخ اخضر ۝
هم بال فکندهٔ تو هم پر ۝ جبریل ۳ ز همرهیت مانده ۝ الله معک ز دور خوانده ۝
میکائیلت ۴ نشانده بر پر ۝ آورده بخواجه تاش دیگر ۝ اسرافیلت ۴ فتاده در پای ۝
هم نیم رهت بمانده بر جای ۝ رفرف که شده رفیق راهت ۝ برده بسریر سدره گاهت ۝
چون از سر سدره در گذشتی ۝ اوراق حدوث را نوشتی ۝ رفتی ز بساط هفت و ششی ۝
تا طارم تنگبار عرشی ۝ سبوح زنان عرش مایه ۝ از نور تو کرده غسل سایه ۝
از جلوهٔ عرش بر پریدی ۝ هفتاد حجاب را دریدی ۝ تنها شده از گرانی رخت ۝
هم تاج گذاشتی و هم تخت ۝ بازار جهت بهم شکستی ۝ از زحمت تحت و فوق رستی ۝
خرگاه برون زدی ز کونین ۝ در خرگه خاص قاب قوسین ۝ هم حضرت ذو الجلال دیدی ۝
هم سر کلام حق شنیدی ۝ از غایت فهم و غور ادراک ۝ هم دیدن و هم شنیدنت پاک ۝
درخواستی آنچه بود کامت ۝ درخواسته راست شد بنامت ۝ در قربت حضرت الهی ۝
باز آمدی آنچنانکه خواهی ۝ گلنار شکفته از جبینت ۝ توقیع کرم در آستینت ۝
آورده برات رستگاران ۝ از بهر چه ما گناهکاران ۝ ما را چه محل که چون تو شاهی ۝
در سایهٔ خود دهد پناهی ۝ زآنجا که تو روشن آفتابی ۝ بر ما نشگفت اگر بتابی ۝

دریای مروتت رایت ۰ خفای نبوتت جایت ۰ شد بیتو به خلق بر مروت ۰
در بسته طراز در فتوت ۰ هر کو ز قدم تو سر کشیده ۰ دولت قلمیش در کشیده ۰
وانکو کمر وفات بسته ۰ بر منظرهٔ ادب نشسته ۰ باغ ارم از امید و بیمت ۰
جز بر ده نافهٔ نسیمت ۰ ای مصعد آسمان نوشته ۰ چون گنج بخاک مار گشته ۰
از سرعت آسمان خرامی ۰ سری بگشای بر نظامی ۰ موقوف نقاب چند باشی ۰
در برقع خواب چند باشی ۰ برخیز و نقاب رخ در انداز ۰ شاهی دو سه را برخ در انداز ۰
ای سوزه ز پشت بار برکش ۰ این پرده ز روی یار برکش ۰ یک عهد کن این دو بیوفا را ۰
یکدست کن این چهار پا را ۰ چون تربیت حیات کردی ۰ حل همه مشکلات کردی ۰
زان نافه بباد بخش طیبی ۰ باشد که بما رسد نصیبی ۰ زان لوح که خواندی از بدایت ۰
بر خاطر ما فکن یک آیت ۰ زان حرف که یافتیش با حرف ۰ بر دفتر ما نویس یک حرف ۰
بنمای بما که ما چه نامیم ۰ و ربتکرو بت شکن کدامیم ۰ ای کار مرا تمامی از تو ۰
شادی دل نظامی از تو ۰ زین دل بدعا قناعتی کن ۰ وز بهر خدا شفاعتی کن ۰
تا پرده بما فرو گذارند **خواستن ابن سلام لیلی را بطریق زن و شوهری** وین پرده که هست بر ندارند ۰
غواص جواهر معانی ۰ کرد از لب خود گهر فشانی ۰ کانروز که نوفل آن ظفر یافت ۰
لیلی بوقایه در خبر یافت ۰ میگفت بخاطر آن دل افروز ۰ کالعیش که یار ماست فیروز ۰

آمد پدرش

آمد پدرش زبان گشاده ۰ بر فرق عمامه کج نهاده ۰ بر گفت ز راه تیز هوشی ۰
افسانهٔ آن زبان فروشی ۰ کامروز چو حیله نقش بستم ۰ تا زآفت سیده برستم ۰
بستم سخنش بآب دادم ۰ یکبار کیش جواب دادم ۰ نوفل که خدا جزا دهادش ۰
درد دل ما خدا دهادش ۰ او نیز بجز گشت خورسند ۰ وندان طمع ز وصل بر کند ۰
الزرق علی العدو از چنین یار ۰ المنة لله از چنین کار ۰ لیلی ز پدر بدان حکایت ۰
رنجید چنانکه بی نهایت ۰ در پرده نهفته آه میداشت ۰ پرده ز پدر نگاه میداشت ۰
چون رفت پدر ز پرده بیرون ۰ شد نرگس او ز گریه گلگون ۰ چندان ز ره سرشک خون راند ۰
کز راه خود آن غبار بنشاند ۰ چون گمشده دید هم ترازو ۰ گه دست گزید و گاه بازو ۰
میریخت ز دیده خون صافی ۰ میکرد بآب حلقه بافی ۰ داد آب ز نرگس ارغوانرا ۰
در خوضه کشید خیزرانرا ۰ اهلی نه که قصه باز گوید ۰ یاری نه که چاره باز جوید ۰
بر صحبت او ز نامداران ۰ دل گرم شدند خواستگاران ۰ هر کس بولایتی و مالی ۰
جستند ز حسن او وصالی ۰ از دُر طلبان آن خزانه ۰ دلاله هزار در میانه ۰
این دست کشیده تا بر دهد ۰ وآن سینه گشاده تا خورد شهد ۰ او را پدر از بزرگواری ۰
میداشت چو دُر در استواری ۰ وان سیم تن از کمال فرهنگ ۰ آن شیشه نگاه داشت از سنگ ۰
چون شمع بخنده رخ برافروخت ۰ خندید و ز رخنه میسوخت ۰ چون گل که دو رویه می‌بست ۰

رو بنین در بایکی شمع رو درست ۰

می بر زر کوی سازکاری • آن لنگی را براه و آری • از مشتریان برج آن ماه •
صد زهره نشسته گرد خرگاه • چون ابن سلام این خبر یافت • بر وعدهٔ شرط کرده بشتافت •
آمد پی عروس خواهی • وز گوهر و گنج پادشاهی • آورد خزانهای بسیار •
عنبر بمن و شکر بخروار • وز نافهٔ مشک لعل کانی • آراسته نزل ارمغانی •
وز بهر فرشهای زیبا • چندین شترش بزیر دیبا • وز بختی و تازی و تکاور •
چندانکه نداشت خلق باور • و آن زر که بیک جوش تیز زند • میریخت چنانکه خاک ریزند •
و آن زر که ازو چو ریگ میریخت • از دیدهٔ خصم خاک میبیخت • کرده به چنان مروتی جفت •
آنخانهٔ ریگ بوم را سُفت • روزی دو ز رنج ره برآسود • قاصد طلبید و شغل فرمود •
جادو سخنی که گردی از شرم • هنگام فریب سنگ از نرم • جان زنده کنی که از فصیحی •
شد معجز او دم مسیحی • با پیشکشی ز بهر طایف • آورده ز روم و چین و طایف •
قاصد شد و آن خزینه را برد • یک یک بخزینه دار بسپرد • و آنگه بکلید خوش زبانی •
بگشاد خزینهٔ نهانی • کین شاهسوار شیر پیکر • روی عرب است و پشت لشکر •
صاحب هنر و بلندرایست • اسباب بزرگیش تمام است • گر در طلبی چو آب ریزد •
ور زر خواهی چو خاک بیزد • هم زو برسی بیاوریها • هم باز رهی ز داوریها •
قاصد چو بسی درین سخن راند • مسکین پدر عروس درماند • چندانکه بگرد کار برگشت •

اقرارش

اقرارش ازین قرار نگذشت • بر کردن آن عمل رضا داد • مه را بدهان اژدها داد •
چون روز دگر عروس خورشید • بگرفت بدست جام جمشید • یوسف علم غلام رومی •
افکنده مصلی عروسی • آمد پدر عروس در کار • آراست بگنج کوی و بازار •
داماد و دگر گروه را خواند • در پیشگه بساط بنشاند • آیین سرود شادکامی •
برخاست بغایت تمامی • بر رسم عرب بهم نشستند • عقدی که شکسته باد بستند •
بر جملهٔ آن بت دلاویز • از نکتها شکر ریز • و آن تنگ دهان تنگ روزی •
چون عود و شکر بعطر سوزی • عطری ز بخار دل برانگیخت • اشکی چو گلاب تلخ میریخت •
نعل آتش و جز عشق آب میداد • این غالیه آن گلاب میداد • چون ساخته شد بهیچ کارش •
ناساخته بود هیچ کارش • بر خار قدم نهی بدو زد • آتش بدهن بری بسوزد •
عضوی که خجالت پذیرد • فرمان ترا بخود نگیرد • هر کو ز قبیله گشت عاصی •
بیرون فتد از قبیلهٔ خاصی • چون مار گزیده کرد انگشت • واجب کرد بریدن از مشت •
چون داروی طبع سازگار است • مردن سبب خلاف کار است • لیلی که مفرح جهان بود •
در مختلفی هلاک جان بود • تابندهٔ آن چراغ شاهی • جستش بچراغ صبح گاهی •
چون صبحدم آفتاب روشن • زد خیمه برین کبود گلشن • سیارهٔ شب براه افتد •
بر دجلهٔ نیلگون روان شد • داماد نشاط مند برخاست • وز بهر عروس محمل آراست •

چون رفت عروس در عماری ٭ بر روش به بسی بزرگواری ٭ اورنگ سریر خود بدو داد ٭
حکم همه نیک و بد بدو داد ٭ روزی دو سه بر طریق آزرم ٭ میکرد بر فق موم را نرم ٭
با نخل رطب چو گشت گستاخ ٭ دستی برطب کشید بر شاخ ٭ زان نخل رونده خورد خاری ٭
کز درد نخفت روزگاری ٭ لیلیش چنان طپانچه زد ٭ کافتاد بسان مرده بیخود ٭
گفت ار دگر این عمل نمائی ٭ از خویشتن و ز من برائی ٭ سوگند بود بآفریدگارم ٭
کآراست بصنع چون نگارم ٭ کز من غرض تو بر نخیزد ٭ گر تیغ تو خون من بریزد ٭
چون ابن سلام دید سوگند ٭ زان بت بسلام گشت خرسند ٭ دانست کز و فراغ دارد ٭
کز سوی دگر چراغ دارد ٭ لیکن بطریق سرکشیدن ٭ می نتوانست از و بریدن ٭
کز دیدن آن مه دو هفته ٭ دل داده بدو ز دست رفته ٭ گفتا که ز مهر او چنینم ٭
آنبه که ز دور دور بینم ٭ خورسند شدن بیک نظاره ٭ به زانکه کند ز من کناره ٭
و آنگه ز چه گناه کاری ٭ پوزش بنمود و کرد زاری ٭ کز تو بنظاره دل نهادم ٭
گر زین گذرم حرام زادم ٭ تا باد کی آورد غباری ٭ از دامن غار یار غاری ٭
هر لحظه بنوحه در گذرگاه ٭ بیخود بدر آمدی ز خرگاه ٭ کای دو سه تاختی چو مستان ٭
نالنده تر از هزار دستان ٭ جستی خبری زیار مهجور ٭ وادی اثری بجان رنجور ٭
چندان بطریق ناصبوری ٭ نالید ز داغ و درد دوری ٭ کان عشق نهفته شد هویدا ٭
و آنراز چو روز

و آنراز چو روز گشت پیدا ٭ بر داشته رنج ناشکیبش ٭ از شوهر و از پدر نهیبش ٭
چون عشق برشته شد بگوهر ٭ آگاه شدن مجنون از شوهر کردن لیلی چه باک پدر چه بیم مادر ٭
فرزانه سخن سرای بغداد ٭ از سر سخن خبر چنین داد ٭ کان شیفته رسن بریده ٭
دیوانهٔ ماه نو ندیده ٭ مجنون جگر کباب گشته ٭ دهقان کده خراب گشته ٭
میگشت بهر بسیج کاهی ٭ مونس نه بجز دریغ و آهی ٭ بوی که ز مهر یارش آمد ٭
خوشبوی تر از بهارش آمد ٭ زان بوی خوشش دماغ پر شد ٭ اعضاش گرفته رنگ عنبر ٭
زان عنبر خوشش ز بهر سودا ٭ میکرد مفرحی مهیا ٭ بر خاک فتاده چون ذلیلان ٭
در زیر درختی از مغیلان ٭ ز آزردی که روی کار خسته ٭ خار از گل و گل ز خار شناخت ٭
ناگاه یکی شتر سواری ٭ بگذشت بر او چو تند ماری ٭ چون دید در آن اسیر بدبخت ٭
بگرفت زمام ناقه را سخت ٭ غرید به شکل نره دیوی ٭ بر داشت چو غافلان غریوی ٭
کای بیخبر از حساب هستی ٭ مشغول بکار بت پرستی ٭ به گر ز بتان عنان بتابی ٭
کز هیچ بتی وفا نیابی ٭ این کار که هست نیست بانور ٭ وان یار که نیست هست از این دور ٭
بیکار کسی که در چنین کار ٭ بی یار بهی تو زین چنین یار ٭ آن دوست که دل بدو سپردی ٭
بر دشمنیش گمان نبردی ٭ شد دشمن تو ز بیوفائی ٭ خو باز برید از آشنائی ٭
چون خرمن خود بباد داد است ٭ بد عهد شد و نکرد یادت ٭ دادند بشوهری جوانش ٭

در دشمنی کسی در ... ما نشی

او خدمت شوی را بسیجیده ۰ پیچیده رو و سر نه پیچیده ۰ باشد همه روز کوشش در کوشش ۰
با شوهر خویشتن هم آغوشش ۰ کارش همه بوسه و کنار است ۰ تو در غم کارش این چه کار است ۰
چون او ز تو دور شد به نیرنگ ۰ تو نیز بزن قرابه بر سنگ ۰ چون نا ردت او به سالها یار ۰
زو یاد مکن چو کارت افتاد ۰ زن گر نه یکی هزار باشد ۰ در عهد کم استوار باشد ۰
چون نقش وفا و عهد بستند ۰ بر نام زنان قلم شکستند ۰ زن دوست بود ولی زمانی ۰
تا جز تو نیافت مهربانی ۰ چون در بر دیگری نشیند ۰ خواهد که ترا دگر نه بیند ۰
زن میل ز مرد بیش دارد ۰ لیکن سوی کام خویش دارد ۰ زن راست نبازد آنچه بازد ۰
جز زرق نسازد آنچه سازد ۰ بسیار جفای زن کشیدند ۰ در هیچ زنی وفا ندیدند ۰
مردی که کند زن آزمائی ۰ زن بهتر از و به بیوفائی ۰ زن چیست نشانه گاه نیرنگ ۰
در ظاهر صلح و در نهان جنگ ۰ در دشمنی آفت جهانست ۰ چون دوست شود زیان جانست ۰
گوئی که برو بکن بپوشد ۰ گوئی که مکن دو اسبه کوشد ۰ چون غم خوری او نشاط گیرد ۰
چون شاد شوی ز غم بمیرد ۰ اینکار زنان راست بازاست ۰ افسون زنان بد درازاست ۰
مجنون ز گزاف آن سیه روز ۰ برزد ز دل آتش جگرسوز ۰ از دود دلش که در بر افتاد ۰
از پای چو صرعیی در افتاد ۰ چندان سر خود بکوفت بر سنگ ۰ کز خون همه کوه گشت گلرنگ ۰
افتاد میان سنگ خاره ۰ جان پاره و جامه پاره پاره ۰ آن دیو که بر وی این فسون خواند ۰

از گفتن

از گفتن خویشتن خجل ماند ۰ چندان نگذشت از آن بلندی ۰ کآمد ز در آن شده یافت هوشمندی ۰
آمد بهزار عذر در پیش ۰ کای من خجل از حکایت خویش ۰ گفتم سخنی دروغ بد رفت ۰
عفوم کن از آنچه رفت بد رفت ۰ گر با تو یکی مزاح کردم ۰ بر عذر تو جان مباح کردم ۰
آن پرده نشین روی بسته ۰ هست از قبل تو دل شکسته ۰ گرچه دگری نکاح بستش ۰
از عهد تو دور نیست دستش ۰ جز یاد تو بر زبان نیارد ۰ غیر تو کسی ز جهان ندارد ۰
یکدم نبود که آن پریزاد ۰ صد بار ز تو نیاورد یاد ۰ سالیست که شد عروس بختش ۰
با مهر تو و بمهر خویش است ۰ گر بیتو هزار سال باشد ۰ برخوردن از و محال باشد ۰
مجنون که در آن دروغگوئی ۰ میدید آینه بدان دو روئی ۰ اندک تر از آنکه بود غم خورد ۰
وآن غصه از آنکه بود کم کرد ۰ میبود چو مرغ پر شکسته ۰ زآن ضربه که یافت سر شکسته ۰
از چشم پر آب لعل می سفت ۰ بر عهد شکسته بیت میگفت ۰ سامان و سری نداشت کارش ۰
وز وی خبری نداشت یارش ۰

ابیات خواندن مجنون محزون در بیوفائی لیلی

مشاطه این عروس نو عهد ۰ بر جلوه چنین کشید از مهد ۰ کان مهد نشین عروس جماش ۰
رشک قلم هزار نقاش ۰ چون گشت بشوی پای بسته ۰ بود از غم دوست دل شکسته ۰
غمخواره او غم دگر یافت ۰ کز کردن شوی او خبر یافت ۰ افتاد چو مرغ پر فشانده ۰
بیش از نفسی درو نمانده ۰ شد سوی دیار آن پریروی ۰ باریک شده ز مویه چون موی ۰

باد و زبان باد میگفت ○ کای جفت نشاط گشته با جفت ○ کو آن دو بدو بهم نشستن ○
عهدی بهزار عهد بستن ○ کو آن بوصال امید دادن ○ سر بر خط خاضعی نهادن ○
دعوی کردن بدوستداری ○ دادن بوفا امیدواری ○ امروز به ترک عهد گفتن ○ (دعوی)
رخ بی گنهی ز من نهفتن ○ گیرم دلت از سر وفا شد ○ آن دعوی دوستی کجا شد ○
من با تو بکار جانفروشی ○ کار تو همه زبان فروشی ○ من مهر ترا بجان خریده ○
تو مهری دگر کسی گزیده ○ کس عهدی کسی چنین گذارد ○ کورا نفسی بیاد نارد ○
با یار تو آنچنان شدی شاد ○ کز یار قدیم ناوری یاد ○ گر یاد کری شدی هم آغوش ○
مارا بزبان مکن فراموش ○ شد در سر باغ تو جوانیم ○ آوخ همه رنج باغبانیم ○
ای فاخته رنج برده در باغ ○ چون میوه رسید میخورد زاغ ○ خرما بتو گرچه سازگارست ○
با هر که نه جز منی است خارست ○ با آه چو من سموم داغی ○ کس برنخورد ز چون تو باغی ○
برداشتی اقلم بیاری ○ بگذاشتی آخرم بخاری ○ آنروز که دل بتو سپردم ○
هرگز بتو این گمان نبردم ○ بزبیفتیم بعهد و سوگند ○ کان تو شدی بمهر و پیوند ○
سوگند نگر که راست خوردی ○ پیمان بنگر چه راست کردی ○ کردی دل خود بدیگری گرم ○
وز دیده من نیامدت شرم ○ تنها نه من و تویم در دو گور ○ گازرم یکی کند دو صد جور ○
دیگر ستمت بان بگارند ○ کایشان بد و نیک میشمارند ○ بینند که تا غمی تو خوردم ○

با من تو و با تو

با من تو و با تو من چه کردم ○ گیرم که مراد و دیده بستند ○ آخر دگران نظاره هستند ○
چون عهده عهد باز جویند ○ جز عهد شکن ترا نگویند ○ فرخ نبود شکستن عهد ○
اندیشه کن از شکستن عهد ○ گل تا نشکست عهد گلزار ○ نشکست زمانه در دلش خار ○
می تا نشکست روی اوباش ○ در نام شکستگی نشد فاش ○ شب تا نشکست ماه را جام ○
بار وی سیه نشد سرانجام ○ آن وعده که بد دروغ فردی ○ عمری شد و هم بسر نبردی ○
تو آن نکنی که من شوم شاد ○ و آنکس نه منم که نارمت یاد ○ با اینهمه رنج کز تو سنجم ○
رنجیده شوم گر از تو رنجم ○ غم در دل من چنان نشاندی ○ گازرم در آن میان نماندی ○
آنروز که آشنات خواندم ○ در دل نه که بی وفات خواندم ○ عاجز شده ام ز خوی خامت ○
کاخر چه توان نهاد نامت ○ با اینهمه خشمها که رانی ○ هم قوت چشم و قوت جانی ○
بیداد ترا که عمر کاهست ○ زیبائی چهره عذرخواهست ○ روزی من و تو چراغ در پیش ○
بهزاران نبود که بیرمت پیش ○ مه گر شکرین بود تو ماهی ○ شه گر به دو رخ بود تو شاهی ○
گل در قصبی و لاله در خز ○ شیرین و خوشی چو شیرهٔ رز ○ باغ ارچه گل و کلاله دارست ○
از عکس رخت نواله دارست ○ اطلس که قبای لعل شاهیست ○ با قرمزی رخ تو کاهیست ○
ز ابروی تو هر چمن خیالیست ○ هر یک شب عید را هلالیست ○ گر عود نه صندل سفیدست ○
با سرخ گل تو شاخ بیدست ○ سلطان رخت بچتر مشکین ○ هم ملک حبش گرفت و هم چین ○

از خوبی چهرهٔ چنین یار ٭ دشوار توان برید دشوار ٭ تدبیر دگر جز این ندانم ٭
کین جان بسر تو بر فشانم ٭ آزرم وفا بتو گزینم ٭ در جور و جفا بتو نه بینم ٭
هم با تو شکیب رام سازم ٭ تا عمر عنان کی کشد باز ٭ دهقان فصیح پارسی زاد ٭
از جای عرب چنین خبر داد ٭ آمدن پدر مجنون و نصیحت کردن پسر را که ازین دیوانگی برآی
کان پیر پسر بباد داده ٭ یعقوب ز یوسف اوفتاده ٭ چون مجنون را رمیده دل دید ٭
ز آرامش او امید ببرید ٭ آهی بشکنجه درج میکرد ٭ عمری بامید خرج میکرد ٭
تا سود ز چاره باز جستی ٭ زنگی ختنی نشد بشستن ٭ بسیار دوید و مال پرداخت ٭
اقبال نظر برو نینداخت ٭ زآن درد کشیده گشت نومید ٭ کامید بهی نداشت جاوید ٭
در گوشه نشست ساخت تنها ٭ تا کی رسدش چهار گوشه ٭ پیری و ضعیفی و زبونی ٭
گردش بر حیل رهنمونی ٭ تنگ آمد ازین سراچه تنگ ٭ شد نای گلوش بسته چون چنگ ٭
ترسید که اجل بسر درآید ٭ بیگانه کسی ز در درآید ٭ بگرفت عصا چو ناتوانان ٭
برداشت تنی دو از جوانان ٭ شد باز بجستجوی فرزند ٭ بر هرچه کند خدای خرسند ٭
برگشت بکوه و دشت و صحرا ٭ در ریگ سیاه و دشت خضرا ٭ میزد بامید دست و پایی ٭
از وی اثری ندید جایی ٭ تا عاقبتش کسی نشان داد ٭ کاینک بفلان عقوبت آباد ٭
جای و چه جای ازین مغاکی ٭ مانندهٔ گور هولناکی ٭ چون ابر سیاه زشت و ناخوشی ٭

چون نقط

چون نقطه سفید کان آتش ٭ ره پیش گرفت پیر مظلوم ٭ یکروزه دوید تا بدان بوم ٭
دیدش نه چنانکه دیده میخواست ٭ کان دید دلش ز جای برخاست ٭ یک شخص رونده دید جانی ٭
بر پوست کشیده استخوانی ٭ آوارهٔ از جهان هستی ٭ متواری راه بت پرستی ٭
چپ بخیال باز بسته ٭ موی ز دهان مرگ بسته ٭ ریگ جدش ز جوش رفته ٭
افتاده ز مغز هوش رفته ٭ مانندهٔ مار پیچ در پیچ ٭ پیچیده سر از کلاه و سر هیچ ٭
از چرم روان بدست داری ٭ بر ناف کشیده چون ازاری ٭ آهسته فراز رفت و بنشست ٭
مالید برفق بر سرش دست ٭ خون جگر از جگر برانگیخت ٭ هم بر جگر از جگر همی ریخت ٭
مجنون چو گشاد دیده را باز ٭ شخصی بر خویش دید دمساز ٭ در روی پدر نظاره میکرد ٭
نشناخت از و کناره میکرد ٭ آنکو خود را کند فراموش ٭ یاد دگری کجا کند گوش ٭
گفتا چه کسی ز من چه خواهی ٭ ای من رهی و تو از چه راهی ٭ گفتا پدر توام بدین روز ٭
جویان تو با دل جگر سوز ٭ مجنون چو شناختش که او کیست ٭ در پای وی اوفتاد و بگریست ٭
از هر دو سرشک دیده بگشاد ٭ او بوسه بر آن و این بر آن داد ٭ کردند ز روی بی قراری ٭
بر خود بهزار گونه زاری ٭ چون چشم پدر ز گریه پرداخت ٭ سر تا قدمش نظر برانداخت ٭
دیدش چو برهنگان محشر ٭ هم شخص برهنه مانده هم سر ٭ از بخیه گشاد کسوتی نغز ٭
پوشید ورا ز پای تا مغز ٭ در هیکل او کشید جامه ٭ از غایت کفش تا عمامه ٭

از هر مثلی که یاد بودش ۰ پندی پدرانه می نمودش ۰ کای جان پدر نه وقت خوابست ۰
کایام دو اسپه در شتابست ۰ زین ره که کیاش تیغ تیزست ۰ بگریز که مصلحت گریزست ۰
در زخم چنین نشانه گاهی ۰ سالیست نشسته گیر و ماهی ۰ تیری زده چرخ بی مدارا ۰
خون ریخته از تو آشکارا ۰ روزی دو سه پی فشرده گیرت ۰ افتاده ز پای و مرده گیرت ۰
از برداری ز گرگ تا شیر ۰ کرده دو دو گرسنه شکم سیر ۰ بهتر سگ شهر خویش بودن ۰
از ذل غریبی آزمودن ۰ چندانکه دویدی و دویدی ۰ جای نرسیدی و رسیدی ۰
رنجیده شدن نه رای دارد ۰ بار رنج کشی که پای دارد ۰ آن رود که ده که جای آبست ۰
از سیل نگر که چون خرابست ۰ وآن کوه که سیل از و گریزد ۰ وز زلزله کوه چون بریزد ۰
زینسان که تو زخم دیگ بینی ۰ فرسوده شوی گر آهنینی ۰ سر رفته و هنوز بد لگامی ۰
دل سوخته و هنوز خامی ۰ که مشرف دیوخانه بودن ۰ که دیو چه زمانه بودن ۰
صابر شو و پای دار و شکیب ۰ خود را بدم دروغ نفریب ۰ خوش باش بعشوه گرچه باد است ۰
بس عاقل کو بعشوه شاد است ۰ گر عشوه بود دروغ گر راست ۰ گاهی نفسی توان از آراست ۰
به گر نغمت خوش برآید ۰ تا خود نفسی دگر چه زاید ۰ هر خوش نفسی که آن نه حالیست ۰
از نقطهٔ اعتماد خالیست ۰ بس گندم کان ذخیره کردند ۰ زانجو چو نبود از آن بخوردند ۰
امروز که روز عمر برجاست ۰ میباید کرد کار خود راست ۰ فردا که اجل عنان بگیرد ۰

عذر تو جهان

عذر تو جهان کجا پذیرد ۰ شربت نه ز خاص خویشتن آرند ۰ هم کرده تو به پیشت آرند ۰
آن پوشد زن که رشته باشد ۰ مرد آن درود که کشته باشد ۰ امروز بخور ز جهد میسوز ۰
تا بوی خوشیت باشد آن روز ۰ بنشسته غبار مرگ می سنج ۰ تا مرگ رسد نباشدت رنج ۰
از پنجهٔ مرگ جان کسی برد ۰ کو پیش ز مرگ خویشتن مرد ۰ هر سر که بوقت مرگ پیش است ۰
سیلی زدهٔ قفای خویش است ۰ وآن لب که در آن نفر بخندد ۰ از پختهٔ خویش توشه بندد ۰
میدان تو بیکسیست بنشین ۰ شوریده سری بس است بنشین ۰ آرام ولایت مردمی را ۰
پایانی نیست هر غمی را ۰ کوی او وطن و ترا وطن نیست ۰ تو آدمی و درین سخن نیست ۰
گر آدمیی چو آدمی باش ۰ ور دیو چو دیو در زمین باش ۰ غولی که بسیج در زمی کرد ۰
خود را بتکلف آدمی کرد ۰ تو آدمیی بدین شریفی ۰ با غول چرا کنی حریفی ۰
جنس تو منم حریف من باش ۰ تسکین دل ضعیف من باش ۰ روزی دو که با توام عنانم ۰
خالی مشو از رکاب جانم ۰ امشب چو ز من عنان بتابی ۰ فردا که طلب کنی نیابی ۰
گر بر تو ازین سخن گرانیست ۰ اینهم ز قضای آسمانیست ۰ نزدیک رسید کار بیتاز ۰
با گردش روزگار بیتاز ۰ خوش زی که من این ورق نوشتم ۰ می خور تو که من خراب گشتم ۰
من میکنم و تو در زیان باش ۰ غم کشت مرا تو شادمان باش ۰ افتاد بر آفتاب گردم ۰
نزدیک شد آفتاب زردم ۰ روزم بشب آمد ای سحرهان ۰ جانم بلب آمد ای پسرهان ۰

ای جان پدر بیا و بشتاب ۰ تا جان پدر نرفت دریاب ۰ زآن پیش که من درآیم از پای ۰
در خانهٔ خویش کرم کن جای ۰ تا چون اجلم رسد بمیرم ۰ دانم که کسی است جای گیرم ۰
روزی که مرا به خانه بینی ۰ آئی و بجای من نشینی ۰ چون رخت کشد ازین سرایم ۰
آخر خلفی بود به جایم ۰ این را بشنود هیچ دشمن ۰ من مرده تو خالی از سر من ۰
بیگانهٔ از میان درآید ۰ اندوختهٔ مرا رباید ۰ پس ماندهٔ من پسم نباشد ۰
با چون تو کسی کسم نباشد ۰ آواز رحیل دادم اینک ۰ در کوچه که اوفتادم اینک ۰
ترسم چو بکوچ رانده باشم ۰ آئی تو و من نمانده باشم ۰ سر بر سر خاک من بمالی ۰
نالی ز فراق و سخت نالی ۰ گرچه نفست چو عیسی باشد ۰ زآن دم مرا چه سود باشد ۰
چون پند پدر شنید فرزند **پاسخ دادن مجنون پدر خویش را** میخواست که دل نهد بر آن پند ۰
روزی دو به چابکی شکیبد ۰ مادر کشد و پدر فریبد ۰ چون توبهٔ عشق می سگالید ۰
عشق آمد و گوش توبه مالید ۰ در عشق که پیل ام پیاده است ۰ مردانه کسی است کو فتاده است ۰
شیر عدن و شیر بیشه ۰ این دوزد و آن دره بیشه ۰ تیری که ز شست عشق خیزد ۰
بر دست زننده زخم ریزد ۰ مجنون حزین ز عشق مدهوش ۰ چون کرد نصیحت پدر گوش ۰
گفت ای نفس تو جانفزایم ۰ اندیشهٔ تو گره گشایم ۰ مولای نصیحت تو هوشم ۰
در حلقهٔ بندگیت کوشم ۰ پند تو چراغ جانفروزیست ۰ بشنیدن من ز نیک روزیست ۰

فرمان تو کردنیست دانم ۰ خواهم که کنم نمیتوانم ۰ بر من ز خرد تو سکه بندی ۰ بر سکهٔ کار
من چه خندی ۰ در خاطر من که عشق در زد ۰ عالم همه حجتی بر زد ۰ تخمی ز چنان بباد
داده است ۰ کز هیچ شنیده ایم یاد است ۰ هر یاد که بود رفت بر باد ۰ جز فراموشی نمانده بر یاد ۰
امروز نگر چه خورده دوش ۰ گمان خود سخنی بود فراموش ۰ کز آنچه رود و دی زمانم ۰ پرسی که چه
میکنی ندانم ۰ دانم پدری تو من غلامت ۰ آگاه نیم که چیست نامت ۰ تنها نه پدر
ز یاد من شد ۰ خود یاد من از نهاد من شد ۰ در خود غلطم که من چه نامم ۰ معشوقم و
عاشقم کدامم ۰ چون برق و بیم ز گرمی افروخت ۰ گرمی دلم وجود من سوخت ۰
من چون به کلیچه گیائی ۰ راضی شده ام ز هر عبائی ۰ پندارم کآسیای دوران ۰ برداخته
گشت از آب و از نان ۰ در وحشت خویش گشته ام گم ۰ وحشی نزید میان مردم ۰
با وحشی کسی که انس گیرد ۰ هم عادت وحشیان پذیرد ۰ چون خربزهٔ مگسی گزیده ۰
به گر شوم از شکر بریده ۰ ترسم چو ز من برآید این گرد ۰ در جملهٔ دوستان رسد درد ۰
به کآبله از طفل پوشند ۰ تا خون بجوش را بجوشند ۰ مایل به خرابی است رایم ۰ آنبه که
که خرابه گشت جایم ۰ کم گیر ز مزرعی گیاهی ۰ کو در عدم است خاک راهی ۰ یک
حرف مگیر از آنچه خواندی ۰ پندار که نطفهٔ راندی ۰ کوری بکن و بنه بر دوست ۰
پندار که مرد عاشق مست ۰ گفتی که رو رحیل ملک پیشست ۰ این کم شده در رحیل خویش است ۰

تا رحلت من خزان بود ٭ آن تو ندانم آن من بود ٭ بر مرگ تو زنده اشک ریزد ٭
من مرده ز مرده چه خیزد ٭ چون دید پدر که دردمندست ٭ در عالم عشق پای بندست ٭
برداشت ز روا امید بهبود **رفتن پدر مجنون و وفات یافتن** کان رشتهٔ تب پر از گره بود ٭
گفت ای جگر جگر خور من ٭ هم غم من و هم افسر من ٭ نومیدی تو سماع کردم ٭ خود را
و ترا وداع کردم ٭ بگرفت بدست دست فرزند ٭ گفتش سخنی و داد سوگند ٭ در گردم
از دست و برخیز ٭ آبی ز سرشک بر سرم ریز ٭ تا غسل کفن کنم بدان آب ٭ در مهد سفر
خوشم برد خواب ٭ این بازپسین دم حیاتست ٭ در دیده بجای سرمه میلست ٭ در بر گیرم
نه جای نازست ٭ تا توشه کنم که ره درازست ٭ زین عالم رخت بر نهادم ٭ در عالم دیگر
افتادم ٭ هم دور نیم ز عالم تو ٭ میمیرم و میخورم غم تو ٭ با اینکه چو دیده نازنینی ٭
پدرود که دیگرم نبینی ٭ پدرود که رخت راه بستم ٭ در کشتی رفتگان نشستم ٭ پدرود
که بار بر نهادم ٭ در قبض قیامت افتادم ٭ پدرود که عزم کوچ کردم ٭ رفتم نه چنانکه
باز گردم ٭ پدرود که خویشی از میان رفت ٭ ما دیر شدیم و کاروان رفت ٭ چون از سر
این درود بگذشت ٭ پدرود شد کرد و باز پس گشت ٭ آمد بسرای خویش رنجور ٭ نزدیک
بدان که جان شود دور ٭ روزی دو ز روی مهربانی ٭ میکرد بغصه زندگانی ٭ ناگاه اجل
از کمین برون تاخت ٭ ناساخته کار کار او ساخت ٭ مرغ فلکی برون شد از دام ٭

در مقعد

در مقعد صدق یافت آرام ٭ آسوده کسی است کو درین دیر ٭ ناسوده بود چو ماه از سیر
در خانهٔ غم بقا نگیرد ٭ چون برق بر آید و بمیرد ٭ در منزل عالم سپنجی ٭ آسوده مباش مباش
تا نرنجی ٭ و آنکس که درین رهش مقام است ٭ آسوده دلی برو حرام است ٭ آن مرد که زین
حصار جان برد ٭ آن مرد درین نه این در آن مرد ٭ دیویست جهان فرشته صورت ٭
در بند هلاک تو ضرورت ٭ در گلشن عشق نیست جز خزه ٭ وز پهلوی ماست آن جگر خزه ٭
با هر که درین جهان نشینی ٭ خواهی که به بینیش نه بینی ٭ این دیو کده نه جای میل است ٭
برخیز که ره کنار سیل است ٭ خرما دهن است و خار در پس ٭ افسوس که هست جای افسوس ٭
سرو تو درین چمن دریغ است ٭ کابش نمک و گیاش تیغ است ٭ تا چند غم زمانه خوردن ٭
تا زیدن و تازیانه خوردن ٭ عالم خوش خور که عالم این نیست ٭ تو در غم عالمی غم این نیست ٭
دزدی که بود ز دست بالا ٭ کو هر برد از میان کالا ٭ آن مار بود نه مرد چالاک ٭ کو گنج رها
کند خورد خاک ٭ خوش خور که کل جهان فروزی ٭ چون مار مباش خاک روزی ٭ عمر است
غرض بعمر در پیچ ٭ چون عمر نماند گو جهان هیچ ٭ سیم ار چه صلاح خوب و زشتی است ٭ لنگر شکن
هزار کشتی است ٭ چون بدمستان مدار در چنگ ٭ بستان و بده چو آسیا سنگ ٭ چون بلقانی
بیاید داد ٭ کز داد و ستد جهان شد آباد ٭ گه دوک تراش باش و بتراش ٭ گه تیز تراش تیز
می باش ٭ چون بارت نیست باج نبود ٭ بر ویرانی خراج نبود ٭ فارغ منشین بهیچ جای ٭

بی نان بر دوغ دست و پای ٭

غافل منشین بهیچ کوی ۰ میکن بنفاق های هوی ۰ افسرده رگست مرد بیکار ۰ چوبیست
پرنده شاخ بی بار ۰ زانانکه جریده باقی رانند ۰ بنگر به جریده با که رانند ۰ رفتند گیان و دین
پرستان ۰ ماندند جهان بزیردستان ۰ آن قوم گیان و این کیانند ۰ بر جای گیان نگر کیانند ۰
هم پایهٔ آن سران نگردی ۰ الا بطریق نیک مردی ۰ نیکی کن و از بدی بیندیش ۰ نیک آید
نیک را فرا پیش ۰ بد با تو نکرد هر که بد کرد ۰ کان بد بیقین بجان خود کرد ۰ با کوه کسی که راز
گوید ۰ کوه آنچه شنید باز گوید ۰ هر نیک و بدی که در نوائیست ۰ در گنبد عالمش صدائیست ۰
کس کز فلک بسر برد دست ۰ وین رقعه کسی بدر نبرد دست ۰ در چرخ بلند اگر بلندی ۰ میکن
نظری بهوشمندی ۰ کو در چنان شده است از خاک ۰ کز طعنهٔ خاک نایدش باک ۰
ستاره مبین درین عمل گاه ۰ کافتاده بسی است چو تو در چاه ۰ بنهاشته درین درازی ۰
هست این نمط از برای بازی ۰ تا زین چاهت برون نیارند ۰ دایم رسنت فرو گذارند ۰
لا والله کین بساط معمور ۰ نطعی است که نیست قطع از دور ۰ هر جا که عمارتی ببالی ۰
باشد پس و پیش او خرابی ۰ آنجا که خرابه نیست پیوست ۰ هم رسم عمارتی در و هست ۰
و هیچ ده از خراب و آباد **آگاه شدن مجنون از وفات پدر** باقی ننهاده اند بنیاد ۰
روزی ز قضا بوقت شبگیر ۰ میرفت شکاری به نخجیر ۰ بر نجد نشسته بود مجنون ۰
چون بر سر تاج در مکنون ۰ صیاد چو دید بر گذر شیر ۰ بگشاد بر و زبان چو شمشیر ۰
بر رسید و را

بر رسید و را چو سوگواران ۰ کی دور ز اهل صحبت و یاران ۰ فارغ که ز پیش تو بسی هست ۰
یا جز لیلی ترا کسی هست ۰ نز مادر و از پدر بیادت ۰ بی شرم کسی که شرم بادت ۰
چون تو خلفی بخاک بهتر ۰ کز ناخلفی بر آوری سر ۰ گیرم ز پدر بزندگانی ۰ دوری
طلبیدن از جوانی ۰ چون مرد پدر ترا بقا باد ۰ آخر کم از آن که آریش یاد ۰ آیی بزیارتش
زمانی ۰ داری ز سر تحش نشانی ۰ در پوزش و تربتش ببالی ۰ عذری ز روان او
بخواهی ۰ مجنون ز نوای آن نوا آهنگ ۰ نالید و خمید و گشت چون چنگ ۰ خود را ز دریغ
بر زمین زد ۰ بسیار طپانچه بر جبین زد ۰ ز آرام و قرار گشت خالی ۰ تا گور پدر دوید حالی ۰
چون شوشهٔ تربت پدر دید ۰ الماس شکسته بر جگر دید ۰ بر تربتش او فتاده بیهوش ۰
بگرفت و را جگر در آغوش ۰ از دوستی روان پاکش ۰ تر کرد باب دیده خاکش ۰
گه خاک و را گرفت در بر ۰ گه گرد ز گریه خاک بر سر ۰ زندانی روز را شب آمد ۰
بیمار شبانه را تب آمد ۰ او خود همه ساله در ستم بود ۰ کز کام بخت اسیر غم بود ۰
و آنکس که اسیر بیم گردد ۰ چون باشد چون یتیم گردد ۰ نومید شده ز دستگیری ۰
با ذل یتیمی و اسیری ۰ غلطید بران زمین زمانی ۰ میجست ز تهمتش نشانی ۰
چون غم خورش را نمی یافت ۰ از خوردن غم عنان نمی تافت ۰ چندان ز مژه سرشک خون ریخت ۰
کاندام زمین بخون بر آمیخت ۰ گفت ای پدر ای پدر کجائی ۰ کافسر بسرم نمی نمائی ۰

ای غم خور من کجات جویم ○ تیمار غم تو با که گویم ○ تو بی پسری صلاح دیدی ○ ز آزردی بخاک
در کشیدی ○ من بی پدری ندیده بودم ○ تلخ است کنون که آزمودم ○ فریاد که دورم از تو فریاد ○
فریادرسی نه جز تو فریاد ○ یارم تو بدی و یاورم تو ○ نیروی دل دلاورم تو ○ استاد طریقتم تو بودی ○
غمخوار حقیقتم تو بودی ○ بی بود تو بر مجاز ماندم ○ افسوس که از تو باز ماندم ○ سرکوبه دورم مکن
بیش ○ من خود خجلم ز کردهٔ خویش ○ فریاد بر آید از نهادم ○ کاید ز نصیحت تو یادم ○ تو
رایض و من بخویش خامی ○ من توسن و تو به بد لگامی ○ تو گوش مرا چو حلقه زه ○ من دوش
ز تو چو حلقه بر در ○ من کرده درشتی و تو نرمی ○ از من همه سردی از تو گرمی ○ لفظی بمراد تو
نگفتم ○ یکشب بمراد تو نخفتم ○ تو در غم جان من بصد درد ○ من گرد جهان گرفته ناورد ○
تو بستر من ز گرد رُفته ○ من رفته و ترک خواب گفته ○ تو بزم نشاط من نهاده ○ من بر سر
سنگی و فتاده ○ آه ای پدر آه از آنچه کردم ○ یک درد نه با هزار دردم ○ آزرمت ای پدر نه
بر جای ○ وای ار بحلم نمی کنی وای ○ آزار تو راه ما نگیراد ○ ما را بگناه ما مگیراد ○ ای نور
دیده ستارهٔ من ○ خوشنودی تست چارهٔ من ○ ترسم کندم خدای ماخوذ ○ گر تو نشوی ز بنده
خوشنود ○ گفتی جگر منی بتقدیر ○ و آنگاه زنی برین جگر تیر ○ گر من جگر توام متابم ○ چون
بی غمخوران مکن کبابم ○ زینسان جگرم بخون کشائی ○ تو در جگر زمین چرائی ○ خون جگر
خوری بدین روز ○ ای جگرم زهی جگر سوز ○ با من جگرت جگر خور افتاد ○ کآتش بچنین
جگر در افتاد ○

جگر در افتاده ○ گردد حق تو شدم کنه کاره ○ کشتم بگناه خود گرفتاره ○ گر پند بگوش در نکردم
از زخم تو گوشمال خوردم ○ زینگونه دریغ و آه میکرد ○ روزی بسخن سیاه میکرد ○
تا شب علم سیاه بنمود ○ ناله اش ز رهل زدن نیاسود ○ چون شب صدف از سیاه
رستی ○ با ماهی و مه گرفت کشتی ○ ماهی طپش از صدف برانگیخت ○ تا جلد دُر از دهن
فرو ریخت ○ مجنون ز دو دیدهٔ صدف رنگ ○ میریخت نثار دُر بفرسنگ ○ بر گور پدر
نشسته تا روز ○ میخواند قصیدهای دلسوز ○ سر تا سر تربتش یکی کرد ○ خانه شده
جفت و خانگی فرد ○ رخساره بر آن حصیر میسود ○ تا صبح دریغ صبوح می بود ○
چون هاتف صبح دم بر آورد ○ وز کوه شفق علم بر آورد ○ اکسیری صبح کیمیا کرد ○
گرد از دم خویش خاک را زرد ○ آنخاک روان ز روی آنخاک ○ برگشت و بنجد رفت
غمناک ○ میکرد جهان سرشک باری ○ اما بطریق سوگواری ○ میزد نفسی بکور بختی ○
می زیست بصد هزار سختی ○ می برد ز بهر دلفروزی ○ روزی بشبی شبی بروزی ○
صاحب خبر فسانه پرداز انس گرفتن مجنون با وحوش و سباع زین قصه خبر چنین دهد باز ○
کانداشت بساط کوه بالین ○ ریحان سراچهٔ سفالین ○ از سوک پدر چو باز پرداخت ○
آوازه بکوه و دشت میساخت ○ روزی ز طرید گاه آن دشت ○ بر خاک دیار یار بگذشت ○
دید از قلم وفا سرشته ○ لیلی مجنون بهم نوشته ○ ناخن زد و آن رقم خراشیده خود ماند و ... [illegible]

گفتند نظارگان چه رایست ٭ کز هر دو رقم یکی بجایست ٭ گفتا رقمی به از پس افتد ٭
کز ما دو نشان دو یکی پس افتد ٭ چون عاشق را کسی بکاود ٭ معشوق از و
برون تراود ٭ گفتند چراست در میانه ٭ او کشته و تو بر نشانه ٭ گفتا که به پیش من
نه نیکوست ٭ کین دلشده مغز باشد او پوست ٭ آنبه که نقاب دوست باشیم ٭
تا بر سر مغز پوست باشیم ٭ میخواند چو عاشقان نشیبی ٭ میجست علاج از طبیبی ٭
وحشی شده و رسن گسسته ٭ وز خون دو دیده چهره شسته ٭ خو کرده چو وحشیان صحراه
با بیخ نباتهای خضراه ٭ نه خوی دد و نه خصلت دام ٭ با دام و ددش ولیکن آرام ٭
آورده بحفظ دور باشی ٭ با کور و گوزن خاجه تاشی ٭ هر وحشی که بود در بیابان ٭ بر خدمت
او شده شتابان ٭ از شیر و گوزن و گرگ و روباه ٭ لشکرگاهی کشیده بر راه ٭ ایشان
همه گشته بنده فرمان ٭ او بر همه شاه چون سلیمان ٭ از پردهٔ عشق سایه بانش ٭
در سایهٔ کرکس استخوانش ٭ شاهیش بغایتی رسیده ٭ کز خوی ددان ددی بریده ٭
افتاده زبیمش گرگ را زور ٭ برداشته شیر پنجه از گور ٭ سگ با خرگوش صلح کرده ٭ آهو بره
شیر شیر خورده ٭ او می‌شد و جان بکف گرفته ٭ ایشان پس و پیش او گرفته ٭ از جا بکهش
کهی که خفتی ٭ روباه زمین بدم برفتی ٭ آهو بغمزی دویدی ٭ پایش بکنار در کشیدی ٭
بر گردن گور تکیه دادی ٭ بر ران گوزن سر نهادی ٭ زانو زده بر سرین او شیر ٭ چون جانداران
کشیده شمشیر ٭

کشیده شمشیر ٭ گرگ از جهت یتاق داری ٭ رفته بیزک بجان سپاری ٭ درنده پلنگ
وحش زاده ٭ زیر علم چو پلنگ اوفتاده ٭ زین بارکیان دشت پیمای ٭ گردش
دو سه صف ستاده برپای ٭ او چون ملکان جناح بسته ٭ در قلبگه در میان
نشسته ٭ از بیم درندگان خونخوار ٭ با صحبت او نداشت کس کار ٭ آنرا
که رضای او ندیدند ٭ حالیش درندگان دریدند ٭ و آنرا که بخواندی او بدیدن ٭
کس زهره نداشتی دریدن ٭ با او چه ز آشنا چه از خویش ٭ بی دستوری کسی نشد پیش ٭
در موکب او جریده رانان ٭ میرفت چو با کله شبانان ٭ با وحش و وحوش گشته همدم ٭
در موکب وحشیان شده گم ٭ زانجمله آهوان چالاک ٭ بود آهوکی عجب طربناک ٭
بازی کن و چابک و طربساز ٭ مالیده سرین و گردن افراز ٭ مجنون که بر آهوان نظر داشت ٭
با او نظری تمام تر داشت ٭ او را بر خویش خواند پیوست ٭ هر ساعت بر سرش سودی دست ٭
چشمش همه روز بوسه میداد ٭ میکرد ز چشم دلستان یاد ٭ مردم بتعجب از جنابش ٭
وز رفتن وحش در رکابش ٭ هر جا که هوس رسیده بوده ٭ تا دیده زد برو نیاسوده ٭
هر روز مسافری ز راهی ٭ کردی بر او قرارگاهی ٭ آوردی از آن خورش که شاید ٭
تا روزهٔ نذر او گشاید ٭ احرام نشین چرم شیران ٭ بدل کن جملهٔ دلیران ٭ یکلقمه از آن
همه نواله خوردی ٭ باقی بددان حواله کردی ٭ از بسکه ربیعی توزی ٭ دادی بددان برقی روزی ٭

هر دو که بدیده بجه کردش ٭ روزی ده خویشتن شمردش ٭ پیرامن او دویدن ده بود از پی
کسب روزی خود ٭ احسان همه خلق را نوازد ٭ آزاد آزا غلام سازد **حکایت** در قصه
شنیده ام زیاری ٭ بوده است مرو تاجداری ٭ در سلسله داشتی سکی چند ٭ دیوانه وش و
چو دیو در بند ٭ هر یک بصلابت کرازی ٭ بردی سر اشتری بکازی ٭ شه چون شدی از کسی بر آزرده
دادیش بدان سکان خونخواره ٭ هر کس که ز شاه بی امان بود ٭ آوردن و خوردنش همانبود ٭
بود از ندمای شه جوانی ٭ در هر هنری تمام دانی ٭ ترسید که شاه آشنا سوز ٭ بیگانه شود ازو
یکی روز ٭ آهوی ورا بسک نماید ٭ در پیش سکانش آزماید ٭ از بیم سکان بوقت پیشی ٭
با سکبانان گرفت خویشی ٭ هر روز شدی و کوسفندی ٭ در مطبخ آن سکان فکندی ٭ چندان
بنواخت شان بدینسان ٭ کان دشواری بروشد آسان ٭ از منت دست زیر پایش ٭
کشتند سکان مطیع رایش ٭ روزی بطریق خشمناکی ٭ شه دید در آن جوان خاکی ٭ فرمود
بسک دلان درگاه ٭ تا پیش سکان برندش از راه ٭ وآن سک صفتان سکی نمودند ٭
چون سک به ترکش ربودند ٭ بستند و بدان سکانش دادند ٭ خود دور شدند و ایستادند ٭
وآن شیر سکان آهنین چنگ ٭ کردند نخست بروی آهنگ ٭ چون منعم خود شناختندش ٭
دم لابه کنان نواختندش ٭ کردش همه دست بند بکشند ٭ سر بر سر دستها نشستند ٭
بودند بر و چو دایه دلسوز ٭ تا رفت برین یکی شبانروز ٭ چون روز سفید روی بنمود ٭
سیفوره

سیفو رسیاه شد زرانده ٭ شد شاه ز کار خود پشیمان ٭ غمگین شد و گفت با ندیمان ٭ کان
آهوی بیگناه را دوش ٭ دادم به سکان ز خواب خرگوش ٭ ببینید که آن سکان چه کردند ٭
اندام ورا چگونه خوردند ٭ سکبان چو ازین سخن شد آگاه ٭ آمد بر شاه و گفت ای شاه ٭
این شخص نه آدمی فرشته است ٭ کایزد ز کرامتش سرشته است ٭ برخیز و بیا ببین در این نور ٭
تا صنع خدا ببینی از دور ٭ او در دهن سکان نشسته ٭ دندان سکان بمهر بسته ٭
زان گرگ سکان اژدها رگ ٭ نازرده بر و یکی سر موی ٭ شه کرد شتاب تا شتابند ٭
آن گمشده را مگر بیابند ٭ بردند مؤکلان راهش ٭ از جای سکان بصدر شاهش ٭ شه
ماند شگفت کان جوانمرد ٭ چون جست ازان سکان نیازرد ٭ گریان گریان بپای برخواست ٭
صد عذر بآب چشم ازو خواست ٭ گفتا که سبب چه بود بنمای ٭ کین نفس تو ماند پای بر جای ٭
گفتا سبب آنکه پیش ازین بند ٭ دادم بسکان نواله چند ٭ ایشان بنواله که جستند ٭ با من
لب خود بمهر بستند ٭ ده سال غلامی تو کردم ٭ این بود جزیش که از تو خوردم ٭ دادی بسکانم
از یک آزار ٭ این بود که بود سک آدمی خوار ٭ سک دوست شد و تو آشنا نه ٭ سک را
حق خدمت و تو را نه ٭ سک صلح کند با استخوانی ٭ مردم نکند وفا بجانی ٭ چون دید شه این
شگفت کاری ٭ کز مردمی است رستگاری ٭ هشیار شد از خمار مستی ٭ بگذاشت
سکی و سک پرستی ٭ مقصودم ازین حکایت آنست ٭ کاحسان کنیش حصار ... جانست ٭

بجنون کر بدان دوان خورش داده کرد اپی خود حصاری آباده ایشان که صلاح دار بودنه
پیرامن او حصار بودنه کرخاست و کر نشست حالی ه از موکب او نبود خالی ه
هم خوان تو کر خلیفه نام است ه اوصاف بروج و کواکب چون از تو خورد تراغلام است ه
رخشنده شبی چو روز روشن ه زو تازه فلک چو سبزه کلشن ه از مرسلهای
زرحمایل ه زرین شده چرخ راشمایل ه سیاره بدست بند خوبی ه بر نطع فلک بپای
کوبی ه بردیو شهاب حربه رانده ه لاحول و لا زدور خانه ه از نافهٔ شب هوا معنبره
و زکوهرهٔ زمین منوره و آنکوهر نافه چرخ شش طاق ه پر زیور و عطر کرده آفاق ه
کرده فلک از فلک سواری ه رو بین در قطب راعماری ه فرقد بیرک اجریده رانده ه
کشتی بجناح شط رسانده ه صد کونه ستارهٔ شب آهنک ه بنموده سپهر بریک آهنک ه
پروین زحریر زرد و ابلق ه بر سنجق زرکشیده بیدق ه کردون زپرند زرکشیده ه پیرایه
از قصب تنیده ه انجم صفتی دکر کرفته ه زیبنده یکی زرکرفته ه کفتی زکمان کروهی
شاه ه یک مهره فتاده بر سر راه ه با تیر عطارد از کمانش ه تیر بیت که زد بر آسمانش ه
زهره که سنام زین او بوده خوشخو چو خوی جبین او بوده خورشید چو تیغ او جهانسوزه
پوشیده بشب برهنه در روزه مریخ بکینه کرم تعجیل ه تا چشم عدوش را کشد میل ه
برجیس بمهر او نکین داشت ه کاقبال جهان در آستین داشت ه کیوان حبشی علاقه ابیض پذیره
تا آهن تیغ

تا آهن تیغ او کند تیزه شاهی که چنین بود جمالش ه آفاق مباد بی جلالش ه در خدمت این
خدیو نامی ه ما اعظم شانک ای نظامی ه از شکل بروج و از منازل ه افتاد سپهر در
زلازل ه عکس حمل از هلال خنده ه بر جیب فلک زهی فکنده ه کاو فلکی چو کاو دریا ه
کوهر بکلو دراز ثریا ه جوزا کمر دورویه بسته ه بر تخت دو پیکری نشسته ه هفت چو کواکب
قصب پوش ه با هنعه نشسته کوش در کوش ه خرچنک بچنکل ذراعی ه انداخته ناخن
سباعی ه نثره بنثار کوهر افشان ه طرف از طرفی دکر زر افشان ه جبهه ز فروغ جبهت
خویش ه افروخته صد چراغ در پیش ه قلب الاسد از اسد فروزان ه چون آتش عود و عود
سوزان ه عذرا رخ سنبله در آن حرف ه بی صرفه نکرده دانه صرف ه غفر از شاطح شمشیر ه
تازی سک خویش رانده چو شیره انداخته عفو چون کریمان ه شش قرصه زکاسهٔ یتیمان ه
میزان چو زبان مرد دانا ه بکشاده زبانه چون زبانا ه الکلیل بقلب تاج داده ه عقرب
بکمان خراج داده ه با صادر و وارد و نعایم ه بازی دو سه دست کرده قایم ه
جدی آن سر خود چو زبر بریده ه کافتاده سر بری کشیده ه ذابح ز خط دهان کرفته ه سعد آخیه
عنان کرفته ه بلع از ره دعای بلعی بوده در صبح چرا دو دست بنموده ه دلو از کلهای
آفتابی ه خاموش لب از دهن پر آبی ه بنوشته خطی بزیرش از زره کین هست مقدم آن
آن موخره خاتون زنثار نافه داری ه با بطن الحوت در عماری ه بر نثرهٔ منزل کواکب ه
اجرام عرب آسمان کشته رکیب ه

رسته بر سه پایهٔ هوائی ○ بطن الحمل از چهار پائی ○ عیوق بدست زورمندی ○ برده ز سهم افزان
بلندی ○ و آن کوکب دیگ پایه کردار ○ در دیگ فلک نشانده اقرار ○ شعر بسیا قت یمانی ○
بی شعر با آستین فشانی ○ چون فرو دوان ستارهٔ فرد ○ بر فرق جنوب جلوه میکرد ○ بنشست
سریر بر توابع ○ ثالث چو عجب بزیر رابع ○ توقیع شمایل مسلسل ○ کز رامح بود و کاه اعزل ○ ز سرخی
چو پر زهم کشاده ○ طایر شده واقع ایستاده ○ قاری بر نعش در عماری ○ کی دور بود ز نعش قاری ○
میکرد شمار هم نشینان ○ نقاذی چشم تیزبینان ○ تابان دم کرگ در سحرگاه ○ چون یوسف
چاهی از بن چاه ○ پیراهن آن فلک نوردان ○ پرکار بنات نعش کردان ○ مجنون زسر
نظاره سازی ○ میکرد بچرخ حقه بازی ○ بر زهره نظر گماشت اول ○ گفت ای بتو بخت را
مغزل ○ ای زهرهٔ روشن شب افروز ○ ای طالع دولت تو پیروز ○ ای شعلهٔ نشاط جویان ○
صاحب رصد سرود گویان ○ ای در کف تو کلید هر کام ○ در جرعهٔ تو رحیق هر جام ○ ای
مهر نگین تاج داران ○ خاتون سرای کامکاران ○ ای طیبی تو لطیف یاران ○ خلق
تو عبیر عطر سایان ○ لطفی کن ازآنکه لطف داری ○ بگشای در امید واری ○ چون
مشتری از افق بر آمد ○ با او ز دری دگر در آمد ○ کای مشتری آن ستارهٔ سعد ○ ای در همه کار
صادق الوعد ○ ای در نظر تو جانفزائی ○ در سکهٔ تو جهان کشائی ○ ای منشی نامهٔ عنایت ○
بر فتح و ظفر ترا ولایت ○ ای راست بتو قرار عالم ○ قابل بصلاح کار عالم ○ ای بخت مرا بلندی از تو ○

دل راهم

دل راهم ز زورمندی از تو ○ در من ز فا نظاره کن ○ کر چارهٔ هست چاره کن ○ ادبار مرا زمین
بگردان ○ آن کن که چنان کنند مردان ○ از دوست یمن رسان فشانی ○ کم گیر گلی ز گلستانی ○
چون دید که آن بهار خیزان ○ هستند ز اوج خود گریزان ○ دانست کزان خیال بازی ○
کارش نرسد بچاره سازی ○ نالید بدانکه چاره ساز است ○ از جمله وجود بی نیاز است ○
گفت ای در تو پناه گاهم ○ احسان تو بیش از آنکه خواهم ○ ای زهره و مشتری غلامت ○
سر نامهٔ جمله نامه نامت ○ ای علم تو بیش از آنکه دانند ○ آیات تو بیش از آنکه خوانند ○
ای بندگشای جمله مقصود ○ دارای وجود و داور جود ○ ای کار برآور بلندان ○ نیکو
کن کار مستمندان ○ ای ما همه بندگان دربند ○ کس را نه بجز تو ای خداوند ○ ای هفت
فلک فگندهٔ تو ○ وی هر که بجز تو بندهٔ تو ○ ای شش جهت از بلند و پستی ○ مملوک ترا
بزیردستی ○ ای کر بهری بتو رسیده ○ بی دیده شده چو در تو دیده ○ ای هر که سگ تو گوهرش
پاک ○ وی هر که نه با تو بر سرش خاک ○ ای خاک من از تو آب گشته ○ بنگر بمن خراب گشته ○
مگذار که عاجز و غریبم ○ از رحمت خویش بی نصیبم ○ آن کن ز عنایت خدائی ○ کاید
شب من بروشنائی ○ روزم بوفا خجسته گردد ○ بختم ز بهانه رسته گردد ○ مجنون
چو یک بیک سخن گفت ○ در گفتن این سخن فرو خفت ○ در خواب چنان نمود بخشش ○
کز خاک بر اوج شد درختش ○ مرغی بپرید از سر شاخ ○ رفتی بر او بطوع گستاخ ○

کوهر ز دهن برون فشاندی • بر تارک تاج او نشاندی • بنشند ز خواب چون در آمد • مه فلک
از افق بر آمد • چون صبح ز روی تازه روئی • میکرد نشاط و مهر جوئی • زان خواب مزاج تر گرفته
زان چرخ چو چرخ بر گرفته • در عشق که وصل تنگ یابست • شادی بخیال یا بخوابست •
روزی و چه روز عالم افروز **آمدن قاصد لیلی به مجنون و نامه آوردن** روشن همه چشمها از چنان سوز
صبحش ز بهشت بر دمیده • بادش نفس مسیح دیده • آن بخت که کار از و شود راست •
از وز بدست راست بر خاست • دولت ز عتاب سر کشته • بخت آمده گرچه دیر کشته •
مجنون شفقت آزموده • گل کاشته و خسک درووده • آزور نشسته بود بر کوه •
گردش دد و دام گشته انبوه • از پردهٔ دشت سوی آن سنگ • گردی برخاست توتیا رنگ •
از برقع آن چنان غباری • رخساره نمود شهسواری • شخصی و چه شخصی پارهٔ نور •
پیش آمد و شد پیاده از دور • مجنون چو شناخت کو حریفست • وز کوهر مردم شریفست •
بر موکب آن سباع زد دست • تا جمله شدند بر زمین پست • آمد بر آن سوار تازی •
بگشاد زبان بدلنوازی • کای نجم یمانی این چه سیر است • تعجیل همی روی چه خیر است •
سیمای تو گرچه دلنواز است • اندیشهٔ وحشیان دراز است • ترسم ز رسن که مار دیدم •
چه مار که اژدها گزیدم • زین بیشترم گزاف کاری • در سینه چنان نشاند خاری •
کز ناوک آهنین آن خاره • روید ز دلم هنوز مسماره • گر زآنکه همان مطاع داری •

بر گرنگی

بر گو نکو سخن گذاری • مرد سفری ز لطف رایش • چون سایه فتاد زیر پایش • گفت
ای شرف بلند نامان • بر پای تو دان کشیده دامان • آمد بدل تو مهر داده • بر خط تو شیر
سر نهاده • صاحب خبرم ز هر طریقی • یعنی برفیقی از رفیقی • دارم سخنی نهفته با تو •
زانگونه که کس نگفته با تو • گر رخصت گفتنست گویم • ورنه سوی راه خویش پویم •
عاشق چو شنید امیدواری • گفتا که بیار تا چه داری • پیغام گذار داد پیغام • کای
طالع تو سنت شده رام • ماهی تو چه ماه که آفتابی • بر ماه وی از قصب نقابی •
آهو چشمی که چشم آهوش • میداد بشیر خواب خرگوش • سروی نه چو سرو باغ بی بر •
باغی نه چو باغ خلد بی در • شیرین سخنی که چون سخن گفت • بر لفظ جوابش آب میخفت •
زلف سیهش بشکل جیمی • قدش چو الف دهن چو میمی • یعنی که چو با حریف جامم •
شد جام جهان نمای نامم • چشمش چو دو نرکس پر از خواب • رسته بکنار چشمهٔ آب •
ابروی بطاق او بهم جفت • جفت آمده بود طاق میگفت • جادو منشی بدل ربودن •
ریحان نفسی بعطر سودن • القصه چگویم آن چنان جفت • کز دیده بر آمد از نفس رفت •
اما قدری ز مهربانی • بپذرفته نشان ناتوانی • تیرش صفت کمان گرفته • جزعش
ز گهر نشان گرفته • نی گشته قضیب خیزرانیش • خیری شده رنگ ارغوانیش •
خیریش نه سرخ بلکه زر بود • نی بود ولی نه نی شکر بود • بر قلعهٔ آن عروس طناز • غضبان

خیری گل قطر

سلطان و ایاز هر دو هم دست ٭ سرهنگ خراب و پاسبان مست ٭ خفته زلب چشمه گشته سیراب ٭
اسکندر تشنه مانده در خواب ٭ در دوست بجان امید بسته ٭ با شوی ز بیم جان نشسته ٭
بر گل ز مژه گلاب میریخت ٭ مهتاب بر آفتاب میریخت ٭ از بسکه نمود نوحه سازی ٭
بخشود دلم بدان نیازی ٭ گفتم چه کسی و گریه ات چیست ٭ نالیدن زارت از پی کیست ٭
بگشاد شکر ز زهر خنده ٭ کای بر جگرم نمک فکنده ٭ لیلی بودم و لیک اکنون ٭
مجنون ترم از هزار مجنون ٭ زآن شیفته تر سیه ستاره ٭ من شیفته تر هزار باره ٭ او گرچه
نشانه گاه در دوست ٭ آخر نه چو من زنست مردست ٭ در شیوهٔ عشق هست چالاک ٭
گر هیچ کسی نبایدش باک ٭ چون من بشکنجه در نگاهد ٭ آنجا قدمش رود که خواهد ٭ مسکین
من بیکسم که یکدم ٭ با کس نزنم دم از این غم ٭ ترسم که ز بیخودی و خامی ٭ بیگانه
شوم ز ننگ نامی ٭ زهریست بلب گرفته نوشم ٭ دوزخ بگیاه خشک پوشم ٭ از یک
طرفم غم غریبان ٭ وز سوی دگر غم رقیبان ٭ من زین دو علاقه قوی دست ٭
در کشمکش او فتاده پیوست ٭ نه دل که بشوی بر ستیزم ٭ نه زهره که از پدر گریزم ٭ گه عشق
دلم دهد که برخیز ٭ زین زاغ و زغن چو کبک بگریز ٭ گه گوید نام و ننگ بنشین ٭ کز کبک
قوی ترست شاهین ٭ زن گرچه بود مبارز افکن ٭ آخر چو زنست هم بود زن ٭ زن گیر که
خود بخون دلیرست ٭ زن باشد زن اگرچه شیرست ٭ زین غم چو اگرچه بود مبارز افکن ٭ نتوان برید ٭

تن دادم من

تن دادم من بغم کشیدن ٭ لیکن جگرم ز رشک خونست ٭ کان یار که بی منست چونست ٭
بی من ورق که میشمارد ٭ وایام چگونه میگذارد ٭ صاحب سفر کدام راهست ٭ سفره نشین
بکدام خانقاهست ٭ هم صحبتی که میگزیند ٭ یارش که و با کی نشیند ٭ چون من ز وی این سخن
شنیدم ٭ خاموش شدن روا ندیدم ٭ آن نقش که بودش از تو معلوم ٭ در دل زدمش چو مهر بر موم ٭
کان دل شدهٔ ز خود رمیده ٭ هست از همه دوستان بریده ٭ بادیست ز عشق تو بدستش ٭ کو رست و
کوزن هم نشست تش ٭ عشق تو شکسته بودش از دره ٭ مرگ پدرش شکسته تر کرده ٭
بیند همه روز خار بر خاره ٭ زینگونه فتاده کار برکاره ٭ گه قصهٔ بخت تو خوانده ٭ وز دیده هزار سیل
رانده ٭ گه مرثیهٔ پدر کند ساز ٭ وز سنگ سیه برآرد آواز ٭ وآنکه ز قصاید جلالت ٭ کاموخته ام
ز حسب حالت ٭ خواندم دو سه بیت پیش آنماه ٭ زآنسان که برآمد از دلش آه ٭ لرزید
بجاو سر فرو برده ٭ و راز تو چنانکه گفتم او مرده ٭ بعد از نفسی که سر برآورده ٭ آهی دگر از جگر
برآورده ٭ بگریست بهای های و فریاده ٭ کرد از پدرت بنوحه دیاده ٭ وز بیکسی تو در چنین درده ٭
میگفت و بدان دریغ میخورده ٭ چون کرد بسی خروش و زاری ٭ بنمود به عهد من استواری ٭
کای پاکدل حلال زاده ٭ بردار که هستم او فتاده ٭ روزی که از این قرار گاهست ٭ تدبیر بود بجز
راهست ٭ بر خیز که من گذر کنم از راه ٭ وز دور ببین نمای خرگاه ٭ تا نامهٔ از حساب کارم ٭
ترتیب کنم بتو سپارم ٭ یاریت رساد تا نهانی ٭ آن نامه بیار من رسانی ٭

این گفت و ازین خطره برخاست ٭ من نیز شدم براه خود راست ٭ دیروز بدان نشان که بنموده
رفتم بدر وثاق آن زوده ٭ دیدم که کبود کرده جامه ٭ بوسید و بمن سپرد نامه ٭ بر نامه نهاده مهر
انده ٭ یعنی کرم الکتاب ختمه رسیدن نامهٔ لیلی به مجنون دل افگار چون پرکار بگرد
خود گردیدن مجنون چو سحاب نامه را دید ٭ جز نامه هر آنچه داشت بدرید ٭ بر پای نهاد سر چو
پرکاره ٭ برگشت بگرد خویش صد باره ٭ افتاد چنانکه او فتد مست ٭ او رفت ز دست و نامه
در دست ٭ آمد چو بهوش خویشتن بازه ٭ داد از دل خود شکیب را سازه ٭ کین نامه
بنام پادشاهی ٭ جان زنده کن خرد پناهی ٭ دانا تر جمله کاردانان ٭ دانای زبان
بی زبانان ٭ قسام سفیدی و سیاهی ٭ روزی ده جمله مرغ و ماهی ٭ روشن کن آسمان
بانجم ٭ پیرایه ده زمین بمردم ٭ فرد ازلی بذو الجلالی ٭ حی ابدی به لایزالی ٭ جان
داد و بجان نور جهان داد ٭ زین بیش خزینه چون توان داد ٭ آراست بنور عقل جان را ٭
وافروخت بهر دو این و آن را ٭ زینگونه بسی گهر فشانده ٭ وانگاه حدیث خویش خوانده ٭
کین نامه که هست چون پرندی ٭ از غمزده بدرد مندی ٭ یعنی ز من حصار بسته ٭ نزدیک
تو ای قفس شکسته ٭ ای یار قدیم عهد چونی ٭ وی همدم زیرکی مهد چونی ٭ ای خازن گنج
آشنائی ٭ عشق از تو گرفته روشنائی ٭ ای خون تو داده کوه را رنگ ٭ ساکن شده
چون عقیق در سنگ ٭ ای چشمهٔ خضر در سیاهی ٭ پروانهٔ شمع صبحگاهی ٭ ای

از تو فتاده

و آن نامه چنانکه بود نوشت ٭ بر مهر و ملک بر سر شتی دراو ٭

از تو فتاده در جهان شوره ٭ کوری دو سه کرده مونس گوره ٭ ای زخمگه ملامت من
هم قافلهٔ قیامت من ٭ ای دل بوفای من سپرده ٭ من سر ز وفای تو نبرده ٭ چونی
و چگونه و چه سازی ٭ من با تو و تو با که عشق بازی ٭ چون بخت تو در فراقم از تو ٭ جفت
توام ارچه طاقم از تو ٭ وآن جفت نهاد اگرچه جفت هست ٭ در یار من شتی تحفت ایست ٭
گنج گهرم که در بمهر است ٭ چون غنچهٔ باغ سربمهر است ٭ من سوده و لی درم نسوده است ٭
کالماس کششش نیاز موده است ٭ شوی ارچه شکوه شوی دارد ٭ بی روی تو ام چه
روی دارد ٭ در سیر نشان سوسن هست ٭ ریحان نشود و لیک در دست ٭ چون زرده
زر و خیال گنج کرده ٭ هم کالبد ترنج کرده ٭ ترشی کند از ترنج خطی ٭ اما ندهد ترنج بوئی ٭
من خواسته ام کزین جهانم ٭ باشد چو توی هم آشیانم ٭ چون با تو بهم نمیتوان زیست ٭
زین سان که منم گناه من چیست ٭ آن دل که رضای تو نگیرد ٭ به گر بقفای بد بمیرد ٭ وآن
گز ره تو رمد چو خر گوره ٭ چشمی بتو میکشاید از دوره ٭ آن کز پی زخم تو رت شتش ٭
بیش هم خشک باد دستش ٭ موی ز تو پیش من جهانیست ٭ گردی ز ره تو گلستانیست ٭
خفرا دهنی و خفرا دامن ٭ در ساز چو آب خفر با من ٭ من ماه و تو آفتابی از دور ٭ کسبی
کنم از سعادتت نور ٭ عذر قدمم بیا زماندن ٭ دانی که خطاست بر تو خاندن ٭ مرگ
پدر تو چون شنیدم ٭ من بر تن خود کفن دریدم ٭ کردم بطپانچه روی خود خورد ٭ پنداشتم آن ..... پدر مرا مرده ٭

من

در دیده چو کحل کشیده ام میل ۰ جامه زده چون بنفشه در نیل ۰ با تو ز موافقی و یاری ۰
کردم همه شرط سوک داری ۰ جز آنکه دلی که نامد از دست ۰ هر شرط که باید آنهمه هست ۰
گر زانکه تن از تو هست مهجور ۰ جانم ز تو نیست یکزمان دور ۰ از رنج دل تو هستم آگاه ۰
هم چاره شکیب شد درین راه ۰ روزی دو درین رحیل خانه ۰ میباید ساخت با زمانه ۰
کین خانه که آب و رنگ آرد ۰ از تنگی خود به تنگ آرد ۰ بفکن چو خران درازی گوش ۰
کوتاهی عمر بین و خاموش ۰ کم کن جزع و بصبر افزای ۰ در رهگذر است چرخ را پای ۰ در
دل تنگ قرار میدارد ۰ صبری بستم بکار میدارد ۰ من نیز همان غبار دارم ۰ لیکن قدم
استوار دارم ۰ عاقل به اگر نظر ببندد ۰ ز آن گریه که دشمنی بخندد ۰ دانا به اگر نیاورد یاد ۰
زان غم که مخالفی شود شاد ۰ ای در حق تو چنانکه هستی ۰ خوش باش درین زمان که هستی ۰
در خط شوار جهان بگردد ۰ کین چرخ زمان زمان بگردد ۰ دهقان مکر که دانه ریزد ۰ آن بهر
کز دانه خورشه خیزد ۰ آن نخل که دارد این زمان خاره ۰ فردا رطب تر آورد بار ۰ آن غنچه که
در خار نهفته هست ۰ پیغام ده گل شگفته هست ۰ دل تنگ مباش گر کست نیست ۰
من کیستم آخر انیست نیست ۰ فریاد ز بیکسی روا نیست ۰ کاخر کس بیکسان خدا نیست ۰
ابلیس پدری بسوز چون برق ۰ چون ابر شو بگریه در عرق ۰ گر رفت پدر پسر بماناد ۰ گر رفت
صدف گهر بماناد ۰ مجنون چو بخواند نامه دوست ۰ افتاد برون چو غنچه از پوست ۰

جز آتش

جز آتش از دهن نیامد ۰ یک لحظه بخویشتن نیامد ۰ چون شد بقرار خود برومند ۰ بشمرد بگریه
ساعتی چند ۰ آن قاصد را بداشت برجای ۰ کو بوسه بدست داد و که پای ۰ گفتا که کاغذ و
نه خامه ۰ چون باز دهم جواب نامه ۰ قاصد ز میان گشاد درجی ۰ چابک شده چون وکیل خرجی ۰
اسباب دبیری که باید **جواب نامه فرستادن مجنون برای لیلی** بسپرد بدو چنانکه شاید ۰ مجنون
قلم روانه بر داشت ۰ نقشی بهزار نکته بنگاشت ۰ در بینغمی که در دلش بوده ۰ در
رسله سخن برآموده ۰ چون نامه تمام کرد و سربست ۰ بفکند به پیش قاصد از دست ۰
قاصد بستد و دوید چون باد ۰ زآنگونه که برد نامه را داد ۰ لیلی که بنامه اش نظر کرد ۰ انگشت
بچکید و نامه تر کرد ۰ بود اول آن خجسته پرگار ۰ نام ملکی که نیستش یار ۰ دانای نهان
آشکارا ۰ کو داد گهر بسنگ خارا ۰ دارای سپهر ماخترانش ۰ دارنده نعش و دخترانش ۰
بینا کن دل باشنائی ۰ روز آور شب بروشنائی ۰ سیراب کن بهار خندان ۰ فریاد
رس نیازمندان ۰ وآنگه ز جگر کبابی خویش ۰ گفته سخن خرابی خویش ۰ کین نامه ز من
کبی قرارم ۰ نزدیک توای قرار کارم ۰ نه نه غلطم که خون بجوشی ۰ وآنکه یکجا بجون
فروشی ۰ یعنی ز منِ کلید در سنگ ۰ نزدیک توای خزینه در چنگ ۰ من خاک توام
بدین خرابی ۰ تو آب که ئی که روشن آبی ۰ من در قدم تو میشوم پست ۰ تو در کمر کیمزنی
دست ۰ من در دستانِ تو نهانی ۰ تو درد دلِ که میستانی ۰ من غاشیه تو بسته بر دوش ۰

[illegible]

ای کعبهٔ من جمال رویت ○ مرآت من آستان کویت ○ ای مرهم صد هزار سینه ○ دزدی و می در
آبگینه ○ ای تاج وصل نه بر سر من ○ تاراج تو لیک بر در من ○ ای گنج وصل بدست اغیار ○ زآن گنج بدست
دوستان مار ○ ای باغ ارم که بی کلیدی ○ فردوس ملک بنا پدیدی ○ ای بند مرا مفتح از تو ○
سودای مُفرّح از تو ○ این چوب که عود پیشه تست ○ شکلی که هلاک تیشهٔ تست ○ بنواز مرا زان
که خاکم ○ افروخته کی که درد ناکم ○ گر بنوازی بهارت آرم ○ ور زخم زنی غبارت آرم ○ لطفت
بکار خاک در خورده ○ گز لطف گل آید از جفا گرد ○ در پای توام بسر فشانی ○ هم بر نکنم بسر گرانی ○
آن راه مده که بر ستیزم ○ آن آب که میکشم بریزم ○ چون بر خرد طریق آزرم ○ گردد همه شرمناک بی شرم ○
هستم بغلامی تو مشهور ○ خصمی کنی ار کنی ز خود دور ○ گنجینه مده بهر گدای ○ ترسم که جهان کند خطای ○
من در ره بندگی کشم خاره ○ تو پایهٔ خواجگی نگهدار ○ با تو سپرم میفکنم زیر ○ چون بفکنیم شوم بشمشیر ○
بر آلت خویشتن مزن سنگ ○ با لشکر خویشتن مکن جنگ ○ چون برق خویشتن زنی نیش ○
اندام درست را کنی ریش ○ آن کن که برفق و دلنوازی ○ آزاد آنرا غلام سازی ○ آینه که درم خریدهٔ
تو ○ سرمه نبرد ز دیدهٔ تو ○ هر خواجه که این شفاعتش نیست ○ بر بندهٔ خود ولایتش نیست ○ و آنکس
که بدین هنر تمام است ○ نخریده ورا بسی غلام است ○ در مغز میفکن آتش تیز ○ و آتش بدماغ من
میگیز ○ در هر تنی از غضب غریو است ○ هر آدمی آشنای دیو است ○ چون دیو تو از زمین برآید ○
آن دیو که برابر آید ○ من خار کشم تو بار کش باش ○ من با تو خوشم تو نیز خوش باش ○

چندم

چندم شکنی بدست بازی ○ روز یم چراغ مینوازی ○ بادی که برآرم از دم سرد ○ در مغز هوا
بیفسرد گرد ○ ای در کتف دگر خریده ○ حصنی بمراد خود گزیده ○ بگشاد فقاعی از سلامم ○
بر تختهٔ یخ نوشته نامم ○ با من بسخن تو هیچ هیچ است ○ نه هیچ تو بین که هیچ هیچ است ○ یک
نعل برابر شم نهادی ○ صد نعل در آتشم نهادی ○ روزم چو شب سیاه کردی ○ هم زخم
زدی هم آه کردی ○ در دل ستدن نداد یم داد ○ گر جان ببری کی آریم یاد ○ زخمی بزبان
همی فروشی ○ من سوخته ام تو بر چه جوشی ○ نه هر که زبان دراز دارد ○ زخم از تف خویش باز
دارد ○ سوسن ز سر زبان درازی ○ شد در سر تیغ و تیغ بازی ○ یاریکه بود مرا خریدار ○
غم بر رخ او بود پدیدار ○ آنجا ز غم من درین مقام است ○ بنمای مرا که تا کدام است ○
این است که عهد من شکستی ○ در عهدهٔ دیگری نشستی ○ با من بسخن فریب سازی ○
با او بمراد و مهر بازی ○ گر عاشقی آه صادقت کو ○ با من نفس موافقت کو ○ در عشق
تو چون موافقی نیست ○ این سلطنت است عاشقی نیست ○ من دیده بروی تو گشاده ○
سر بر سر کوی تو نهاده ○ بر قرعهٔ چارهٔ کویت ○ فالی زدم از برای رویت ○ آسوده کسی
که در تو بیند ○ نه آنکه بروز من نشیند ○ خرّم زمن آن توانگری را ○ کو دارد چو تو گوهری را ○
باغ ار چه ز بلبلان بتاب است ○ انجیر نوالهٔ غراب است ○ آب از عمل باغبان بر دنار ○ باشد
که خورد بنقل بیمار ○ در بیت که تا جهان چنین است ○ محتاج تو گنج در زمین است ○

واتغاه کز دست دیده را نوره کرد ز دهان اژدها دو • زنبور پریده شهد مانده • خازن شده مار و
مهره مانده • بکشاده خزینه و حصارش • افتاده بدر خزینه دارش • دهقان خسیتی فته از باغ •
بلبل شده در نشیمن زاغ • در باغچهٔ گل قصب چین • کرده نرده زنگی رطب چین • ز آیینه غبار
زنگ برده • گنجینه بجا و مار مرده • دربانوی من ز در کشاده • دربان وی از در او فتاده • کز من
شدم از چراغ دور • پروانهٔ تو مباد بی نور • گر گشت مرا غم ملامت • باد این سلام را سلامت •
ای نیک و بد مزاجم از تو • درد هم ز تو و علاجم از تو • هر چند حصارت آهنین است • لؤلؤ
ترت صدف نشین است • از حلقهٔ زلف پرشکنجت • در دامن اژدهاست گنجت • دانی که
ز دوستاری خویش • باشد دل عاشقان بد اندیش • بر من ز تو صد هوس نشینه • کر بر تو
یکی مکس نشیند زان عاشق کورتر کسی نیست کو را مکسی چو کرکسی نیست چون مورچه بیقرار
از آنم • تا آن مکس از شکر پرانم • این آن مثل است که انجا آمد • بی مایه حساب سود میکرده •
اندوه گل نچیده میداشت • پاس دُر نا خریده میداشت • عشق است نه کار بازی آخر •
خالی نشد از چنین شماری • نالم ز غم تو چون ننالم • گاگاه نه که در چه حالم • شوریده
ترم از آنکه دیدی • مجنون تر از آنکه می شنیدی • با تو چو دلم کر از میان رفت • این راه به بیخودی
توان رفت • عشقی که دلم چنین نور زد • در مذهب من جوی نیرزد • چون از لب تو طمع
ندارم • بوسی که دهی بیاد کارم • وقتی که عبیر زلف سائی • یا نافهٔ خوی خوش کشائی •

بوی ز نسیم

بوی بنسیم صبح بسپار • زان بوی مرا کشاده گی کار • از باغ رخت که باد سیر آب • خواهم رطبی
و لیک در خواب • از بادهٔ جامت ای دلارام • دارم طمعی نه آنچنان خام • یارب چه
خوش آنمی مغانه • کز دست توام دهد زمانه • با من تو نشسته باده در دست •
من کشته ز بادهٔ تو سرمست • از دست و زبان تو بیابی • گه بوسه ستانم و گهی می •
بی باده کسی بدان ظریفی • چون باشد و چون کند حریفی • شهدی که عقیق کونه باشد •
او بنزی چگونه باشد • گاهی ز لب تو میزنم نوش • گاه آورمت چو جان در آغوش •
گه بر زنخ تو دست سایم • گه شکری از لبت ربایم • این جمله که گفته ام فسانه است •
با تو سخنی مرا بهانه است • گر نه من از این حساب دورم • دیدار ترا نه خود غیورم •
بر پای طمع نهاده ام بند • از تو بحکایت تو خورسند • کر با تو هزار شب نشینم • از
رشک تو در تو هم نبینم • چون عشق تو در من استوار است • با صورت تو مرا چکار است •
شرکست مرا شریک با تو • مالک نیم و ملیک با تو • چون عشق تو روی مینماید •
گر روی تو غافلست شاید • عشق تو رفیق راز من باد • زخم تو جگر نواز من باد •
با زخم تو گرچه مرهمی نیست • چون تو بسلامتی غمی نیست • گر من شدم از فراق رنجور •
باد از فراق چون توی دور • گر آتش خرمن افتد از پای • تا نیک فرس تو باد بر جای •
ادبار من ار شود نهانی • اقبال تو باد جاودانی • هر سر که نه مطیع یار است • اندآخته باد بر .... پای است •

از دست و زبان تو بیابی
گه بوسه ستانم و گهی می

آمدن سلیم عامری خال مجنون و آوردن مادر مجنون را و باز رفتن و وفات یافتن مادر مجنون

مرتاف سخن بلفظ چون زر ۰ در رشته چنین کشید گوهر ۰
کز نقد کنان حال مجنون ۰ پیری شده بود خال مجنون ۰ صاحب هنری حلال زاده ۰
هم خواسته و هم او فتاده ۰ در نام سلیم عامری بود ۰ در چاره گری چو سامری بود ۰ آن
بر همه ریش مرهمی او ۰ بودی همه ساله در غم او ۰ هر ماه ز جامه و طعامش ۰ بردی
همه آلت تمامش ۰ یکروز نشسته بر جنیبی ۰ شد در طلب چنان غریبی ۰ میتاخت
جنیبه دشت بر دشت ۰ دیوانه بکوه و دشت میگشت ۰ تا یافت ورا بکنج کوهی ۰ آزاد
ز بند هر گروهی ۰ بر وحشت راه خلق بسته ۰ وحشی دو سه گرد او نشسته ۰ دادش
چو مسافران بخوره ۰ از بیم ددان سلامی از دور ۰ مجنون ز شنیدن سلامش ۰ پرسید
نشان و حسب نامش ۰ گفتا که منم سلیم عامر ۰ سرکوب زمانهٔ معامر ۰ خال تو ولی
ز روی تو فرد ۰ رو بیتو بخال نیست در خورد ۰ تو خود همه چهره خال گشتی ۰ یعنی حبشی
مثال گشتی ۰ مجنون چو شناخت پیش خواندش ۰ هم زانوی خویشتن نشاندش ۰
جستش خبری زهر نشانی ۰ آسوده به صحبتش زمانی ۰ چون یافت سلیمش آنچنان
عور ۰ بی گور و کفن میان آن گور ۰ آن جامه تن که داشت در بار ۰ آورد و نمود
عذر بسیار ۰ کین جامه حلالیست در پوش ۰ با من به حلال زادگی کوش ۰ گفتا

تن من

تن من ز جامه دور بهتر ۰ کین آتش تیز و آب خور بهتر ۰ پندار در و نظاره کردم ۰
پوشیدم و باز پاره کردم ۰ از بسکه سلیم باز کوشید ۰ آن جامه چنانکه بود پوشید ۰ آورد
سبک طعام در پیش ۰ بریان و کلیچه از عدد بیش ۰ چندانکه درو نمود ناله ۰ زآن نفره
نخورد یک نواله ۰ بود او ز نواله خوردن آزاد ۰ زو می ستد و بوحش میداد ۰ پرسید سلیم
کای جگر سوز ۰ آخر تو چه میکنی شب و روز ۰ از طعمه تواند آدمی زیست ۰ کر آدمی طعام
تو چیست ۰ گفت ای چو دلم سلیم نامت ۰ توقیع سلامتم سلامت ۰ قوت دل من
چو راست خواهی ۰ باشد ز نسیم صبحگاهی ۰ ازین خورشی تنم فسرده است ۰ نیروی خورش کیش
مرده است ۰ هر باد که بوی دلبر آرد ۰ شک نیست که جان بمن در آرد ۰ هستم همه شب فتاده
در سنگ ۰ روزم شده تنگ و روزیم تنگ ۰ از گرسنگی چو میخراشم ۰ صمغی ز درخت
میتراشم ۰ اینست غذام یا گیاهی ۰ و آن نیز بهفته و ماهی ۰ چون خوی بریدم از خورشها ۰
فارغ شده ام ز پرورشها ۰ در نای گلوم نان نگنجد ۰ کز ریشه فرو برم برنجد ۰ زینسان
که منم بدین نزاری ۰ مستغنیم از طعام خواری ۰ ما تنگدارم از خورش دست ۰ کز من نخورم
خورندگان هست ۰ خوردی که خورد گوزن با شیر ۰ ایشان خایند و من شوم سیر ۰ چو ندید
سلیم کان خردمند ۰ از نان بگیاه گشته خورسند ۰ بر رغبت آن ترنج خواری ۰ کردش بجوا
کرم یاری ۰ کز خوردن دانهای ایام ۰ بس مرغ که او فتاد در دام ۰ آنرا که هوای دانه بیش است ۰ بیخود خطرهاش در پیش است ۰

هرکو چو تو قانع گیاهست ○ در عالم خویش پادشاهست **حکایت** روزی ملکی ز نامداران ○
میرفت برسم شهریاران ○ بر خانهٔ زاهدی گذر داشت ○ کان زاهد از آن جهان خبر داشت ○ آمد
عجبش که آن جوانمرد ○ مأوا که از آن خرابه چون کرد ○ پرسید ز خواصه کان خورد شاه ○ کاین شخص
چه میکند درین راه ○ خورش چه و خوابگاهش از چیست ○ اندازاش تا بکجا و خود کیست ○
گفتند که زاهدیست مشهور ○ از خواب جدا و از خورش دور ○ از خلق جهان گرفته دوری
در ساخته با چنین صبوری ○ شه چون ورق صلاح برخواند ○ با حاجب خاص پیش او راند ○
حاجب سوی زاهد آمد از راه ○ تا آوردش بخدمت شاه ○ گفت ای ز جهان بریده پیوند ○
گشته بچنین خرابه خورسند ○ یار نه چه میکنی درین کار ○ قوت نه چه میخوری درین غار ○
زاهد قدری گیاه سوده ○ از سطح آهوان دروده ○ بنمود بدو که خوردم اینست ○ ره توشه
و ره نوردم اینست ○ حاجب ز غرور پادشاهی ○ گفتا که درین بلا چرائی ○ گر خدمت شاه را
کنی ساز ○ از خوردن این گیا رهی باز ○ زاهد گفتا چه جای اینست ○ این نیست گیا گل انگبینست ○
گر تو سر این گیا نیابی ○ از خدمت شه خلاص یابی ○ شه چون سخنی شنید ازین دست ○ شد گرم
ز بارگی فرو جست ○ در پای رضای زاهد افتاد ○ میکرد دعا و بوسه میداد ○ خورسند همیشه
نازنین است ○ خورسند براه و لایت اینست ○ مجنون ز نشاط آن فسانه ○ برجست و
نشست شادمانه ○ دل داد بدوستان زمانی ○ پرسید ز هر کسی نشانی ○
وآنگاه

وآنگاه گرفت گریه در پیش ○ پرسید ز حال مادر خویش ○ کان زاغ شکسته بال چونست ○ کارش چه رسید و
حال چونست ○ با آنکه ازو سیاه رویم ○ هم هندوی کیک سیاه اویم ○ بنگو تن تنگ و نابرومند ○
هستم بجمالش آرزومند ○ چون دید سلیم کان جگر ریش ○ دارد سر مهر مادر خویش ○ بی کمان
نگذاشت کو هر شراه ○ آورد ز خانه مادرش راه ○ مادر که ز دور در پسر دید ○ احوال بگونهٔ دگر دید ○
دید آن گل سرخ زرد گشته ○ و آن آینه زنگ خورد گشته ○ اندام تنش شکسته شده خورده ○ ز اندیشهٔ
آن بدست و پا برده ○ گه شست با آب دیده رویش ○ گه بر دشانه کرد مویش ○ سر تا قدمش
بمهر مالید ○ بر مهر ورق ز درد نالید ○ گه رفت سر ره از غبارش ○ گه کند ز پای خسته خارش ○
چون کرد ز روی مهربانی ○ با او بلطف هر آنچه دانی ○ گفت ای پسر این چه ترکتازیست ○
بازیست نه جای عشق بازیست ○ تیغ اجل این چنین دو دستی ○ و آنکه تو کنی هنوز مستی ○
بگذشت پدر شکایت آلوده ○ من نیز گذشته گیر هم زوده ○ برخیز و بیا بخانهٔ خویش ○
بر هم مزن آشیانهٔ خویش ○ کز زانکه وحوش یا طیورند ○ تا شب همه آشیانه دورند ○ (ز آشیانه)
چون شب بنشانهٔ خود آمد ○ هر مرغ بخانهٔ خود آمد ○ از خلق نهفته چند باشی ○ ناسوده
نخفته چند باشی ○ روزی دو که عمر هست برجای ○ بر بستر خود دراز کن پای ○ جان و دلیت
ای پسر بر بجان ○ نه سنگ دلی نه آهنین جان ○ مجنون ز نفیرهای مادر ○ افروخت چو شعلهای آذر ○
گفت ای قدم تو افسر من ○ رشح صدف تو گوهر من ○ بالیده زدایهٔ تو گشتم ○ باخاک کف تو در بهشتم ○

گر زانکه مرا بعقل ره نیست ○ دانی که مرا بدین گنه نیست ○ کار من اگر چنین بد افتاد ○ اینکار مرا
نه از خود افتاد ○ کوشیدن ما بکی کند سود ○ کین کار فتاده بود بی بود ○ افتاد هزار بارم این کار
از چاره گذشت کارم این بار ○ عشقی بچنین بلا و زاری ○ دانی که نباشد اختیاری ○
من در پی آنکه مرغ جانم ○ از قالب این قفس رهانم ○ در دام کشی مرا دگر باره ○ تا در دو
قفس شوم گرفتار ○ دعوت مکنم بخانه بردن ○ ترسم ز وبال خانه مردن ○ من زنده بهم
کردستیکرم ○ یا آنکه بخانه در بمیرم ○ با وحشی بسر برد کوهی ○ یا با هر انس تلخ روئی ○ در خانه
منم ز ساز رفته ○ بازآمده گیر و باز رفته ○ گفتی که ز خانه ناگزیر است ○ این نز دو نه نزد خانه
گیر است ○ بگذار مرا در این چنین درد ○ من در دزده تو باز پس گرد ○ این گفت و چو سایه
در سر افتاده ○ در بوسه پای مادر افتاد ○ ز آنجا که نداشت پاس رایش ○ بوسید بعذر
خاک پایش ○ کردش چو وداع و شد در آن دشت ○ مادر بگریست و باز پس گشت ○ هم چون پدرش
جهان بسر برد ○ و نیز در آرزوی او مرد ○ هر روز جهان بجان ربائیست ○ انصاف ده
این چه بیوفائیست ○ گیتی که سر وفا ندارد ○ گوئی که کسی آشنا ندارد ○ وین عهد شکن که رنگ
روزکار است ○ چون بذر گران تخم کار است ○ کاره دو سه تخم را بآغاز ○ چون کشته رسید
بدرود باز ○ افروزد هر شبی چراغی ○ بر جان نهدش ز درد داغی ○ چون صبح دمد برو دمد باز
تا میرد از و چنانکه زو زاد ○ گردون که طلسم داغ سازیست ○ با ما بهمان چراغ بازیست ○
تا دور فلک

تا دور فلک گره بود پای ○ هر جا گره ی گره بود جای ○ آنکه شود این گره گشاده ○ کز چار
فرس شوی پیاده ○ چون رشته جان شود گره پاک ○ چون رشته شود گره ناک ○ گر عود کند گره
غلائی ○ تو نافه شو از گره گشائی ○ وفات نمودن مادر مجنون و رفتن او بزیارت مادر و پدر
چون شاه سوار چرخ گردان ○ میدان بستد ز بهم نبردان ○ خورشید ز بیم اهل آفاق ○ قرآبه
می نهاده بر طاق ○ صبح از سر شورش گرانگیخت ○ قرآبه شکست و می فرو ریخت ○ مجنون
بهر قصیده خوانی ○ میزد دهل جریده رانی ○ میراند جریده بر جریده ○ میخواند قصیده بر قصیده ○
از مادر خود خبر نبودش ○ کامد اجل از جهان ربودش ○ یکباره دگر سلیم دلداره ○ آمد بر آن
غریب غمخواره ○ دادش خورش و لباس پوشید ○ ماتم زده کانه برخروشید ○ کان پیره زن بلا
رسیده ○ دور از تو بهم نهاد دیده ○ رخت از نبه گاه این سرا برد ○ در آرزوی تو چون پدر مرد ○
مجنون ز رحیل مادر خویش ○ زد دست دریغ بر سر خویش ○ نالید چنانکه در سحر چنگ ○
افتاد چنانکه شیشه بر سنگ ○ میکرد ز مادر و پدر یاد ○ شد بر سر خاکشان بفریاد ○
بر تربت هر دو زار نالید ○ بر مشهد هر دو روی مالید ○ گز روی درین وگه در آن سود ○
دارو پس مرگ کی کند سود ○ خیشان چو خروش او شنیدند ○ یک یک ز قبیله می دویدند ○
دیدند ورا بدان نزاری ○ افتاده بخاک او به خاری ○ خونابه ز دیده ها گشادند ○
در پای فتاده او فتادند ○ هر دیده ز روی رستخیزی ○ میکرد برو گلاب ریزی ○

چون هوش رمیده گشت هشیار ۰ دادند بدو درود بسیار ۰ کردند بخانه بردنش جهد ۰
تا با او طلبش کنند هم مهد ۰ آهی زد و راه کوه برداشت ۰ رخت خود از آن گروه برداشت ۰
میگشت بکوه و دشت و هامون ۰ دل بر جگر و جگر پر از خون ۰ مشتی ز دو گمان فتاده در پس ۰
نه یار کس او نه یار او کس ۰ سجاده برون فکند از این دیر ۰ زیرا که ندید در سرش خیر ۰
زین عمر چو برق پای در راه ۰ میکرد چو ابر پای کوتاه ۰ عمریکه بناش بر زوالست ۰
یکدم بود ار هزار سالست ۰ چون عمر شان مرگ دارد ۰ با عشوهٔ او که برگ دارد ۰
ای غافل از آنکه مردنی هست ۰ وآنگه نه که جان سپردنی هست ۰ تا کی بخودت غرور باشد ۰
مرگ از تو بمرگ دور باشد ۰ خود را مکن از ضعیف رائی ۰ سنجیده اگر تا کجائی ۰ هر ذره
که در مشام ارضی است ۰ او را بر خویش طول و عرضی است ۰ لیکن بر کوه قاف بنگر ۰ هم چون
الفی است هیچ در سر ۰ بنگر چه برگ یا چه شاخی ۰ در مزرعه بدین فراخی ۰ سر تا سر خود ببین که
چندی ۰ بر سر فلکی بدین بلندی ۰ بر علم خود ار بسیج یابی ۰ خود را ز محیط هیچ یابی ۰ پندا شته
ترا قبولی است ۰ تا در جهت تو عرض و طولی است ۰ این پهن و درازی که با توست ۰ در عالم لب
ای قوارهٔ تست ۰ چون در گذری ز حد پستی ۰ در خود نه گمان بری که هستی ۰ بر خاک نشین و
باد مفروش ۰ ننگی که ترا بخاک می پوش ۰ داری دو سه تیغ زنگ خورده ۰ و آنهم ز کوات کرده
کرده ۰ از شادی آن قراضه چند ۰ کوئی که منم جهان خداوند ۰ تا هست بر تو خودی نیاز است ۰
بی سوز بود

بی سوز بود همیشه سازت ۰ آنگاه رسی بسر بلندی ۰ کایمن شوی از نیازمندی ۰
آن ذوق نشه هنوزت از یاد ۰ کز حاجت خلق باشی آزاد ۰ هان تا سگ نان کس نباشی ۰
یا گربهٔ خوان کس نباشی ۰ چون مشعله دست رنج خود خور ۰ چون شمع غذا ز گنج خود خور ۰
تا با تو به نسبت نظامی ۰ سلطان جهان کند غلامی ۰ طلب کردن لیلی مجنون را
لیلی نه که لعبت حصاری ۰ و ز بانوی قلعهٔ عماری ۰ گشت از غم یار چون دم مار ۰
یعنی بهزار غم گرفتار ۰ دلتنگ چو دستگاه یارش ۰ در بسته تر از حساب کارش ۰
در حلقهٔ رشته گره منده ۰ زندانی بند گشته بی بند ۰ سویش همه روز داشتی پاس ۰
پیرامن دل شکسته الماس ۰ تا نگریزد شبی چو دزدان ۰ در رخنهٔ دیر بت پرستان ۰
با او ز خوشی و مهربانی ۰ کردی همه روز جان فشانی ۰ لیلی ز سر گرفته چهری ۰
دیدی سوی او بسر و مهری ۰ روزی که نواله بی مگس بود ۰ شب زنگی هجری عسس بود ۰
لیلی بدر آمد از در کوی ۰ مشغول بیار و فارغ از شوی ۰ میجست کسی که آید از راه ۰
باشد ز حدیث یارش آگاه ۰ ناگاه پدید شد یمان پیر ۰ کز چاره گری نکرد تقصیر ۰
در راه روش چو خضر پویان ۰ هنجار نمای و راه جویان ۰ پرسیدش لعبت حصاری ۰
کز کار فلک خبر چه داری ۰ آن وحش نشین وحشت انگیز ۰ بر یاد که میکند زبان تیز ۰
پیر از سر مهر گفتش ای ماه ۰ آن یوسف بی تو مانده در چاه ۰ آواز گشاده چون منادی ۰ بیکو در میان وادی ۰

لیلی گویان بهر دو کامی ٭ لیلی جویان بهر مقامی ٭ از نیک و بد گذشتی خبرنیست ٭
جز بر رهِ لیلیش نظر نیست ٭ لیلی چو شنید کآن چنین حال ٭ شد بر رو تنش ز ناله چون نال ٭
از طلقهٔ دو نرگس جفت ٭ بر سفت سمن عقیق می سُفت ٭ گفتا منم آن عقیق دلسوز ٭
کز من شده روز من ببین رفز ٭ از درد و غمم یکزمان فرد ٭ ز فرقت میان مادرین درد ٭
او بر سر کوه میزند آه ٭ من آه فتاده در بنِ چاه ٭ وز گوش گشاد گوهری چند ٭
بوسید و به پیش پیر افکند ٭ کین را بستان و باز پس کرد ٭ با او نفسی دو هم نفس کرد ٭
نزدیک من آرش از ره دور ٭ چندانکه نظر کنم در آن نور ٭ حالی که بیاوری ز راهش ٭
بنشان بفلان نشانه گاهش ٭ نزدیک من ای تا من آیم ٭ پنهان برخش نظر گشایم ٭
بینم که چه آب و رنگ دارد ٭ در وزن وفا چه سنگ دارد ٭ باشد که ز گفتهای خویشم ٭
خواند دو سه بیت تازه پیشم ٭ گردد گرهِ من او فتاده ٭ از خواندن بیت او گشاده ٭
پیر آن دُرِ سُفته بر کمر بست ٭ ز آن تحفه (دُری) رخت بر بست ٭ و دستی سلبِ خلل ندیده ٭
برد از پی آن خلل رسیده ٭ شد کوه بکوه پیر چون باد ٭ گاهی بخرابه گه به آباد ٭ روزی
دو سه جُستش اندران بوم ٭ احوال ویش نگشت معلوم ٭ تا عاقبتش فتاده بر خاک ٭
در دامن کوه دید غمناک ٭ پیرامن او درنده چند ٭ خازن شده چون خزانه را بند ٭
مجنون چو ز دور دید در پیر ٭ چون طفل نمود روی در شیر ٭ زد بر دد و کمان به تندی آوازه ٭
تا رنکنند

تا رنکنند سوی او بازه ٭ چون وحشی جدا شد از کنارش ٭ پیر آمد و شد سپاس دارش ٭
اوّل سر خویش بر زمین زد ٭ و آنگه دَری عذر و آفرین زد ٭ گفت ای بتو ملک عشق بر پای ٭
تا باشد عشق باش بر جای ٭ از چشمهٔ خود چو خضر برخور ٭ و آفاق نورد چون سکندر ٭
لیلی که جلیلهٔ جهانست ٭ در دوستی تو تا بجانست ٭ می پرسد و میکند سلامت ٭
خواهد با رادت تمامت ٭ دیریست که روی تو ندیده است ٭ وز لفظ تو نکته نا شنیده است ٭
کوشد که یکی دمت ببیند ٭ با تو دو سه دو بهم نشیند ٭ تو نیز بروی او شوی شاد ٭
از بند فراق گردی آزاد ٭ خوانی غزل دو دلکش انگیز ٭ بازار گذشته را کنی تیز ٭ نیک

دیدن لیلی و مجنون یکدیگر را در بیشه و سبزه زار

نخلستانیست خوب و خوشتر
در هم شده هم چو بیشهٔ تنگ ٭ بر اوج سپهر سر کشیده ٭ زیرش همه سبزه بر دمیده ٭
میعادگهِ بهارت آنجاست ٭ آنجا که کلید کارت آنجاست ٭ و آنگه سلبی که داشت در بند ٭
پوشید در او بعهد و سوگند ٭ مجنون کمر موافقت بست ٭ از کشمکش مخالفت رست ٭
پی در پی او نهاد و بشتافت ٭ در تشنگی آب زندگی یافت ٭ تشنه ز فرات چون گریزد ٭
با غالیه باد چون ستیزد ٭ با او دو کمان بعهده همراه ٭ چون لشکر نیک عهد با شاه ٭
اقبال مطیع و بخت منقاد ٭ آمد بقرارگاه میعاد ٭ بنشست بزیر نخل منظور ٭
آما جگهِ دوان از آن دور ٭ پیر آمد و زآنچه کرد بنیاد ٭ با آن بتِ خرگهی خبر داد ٭

خرگاه نشین بت پریروی ۰ هم چون پریان پرید از آن کوی ۰ زآن سو بر یار خود بده کام ۰
آرام گرفت و رفت از آرام ۰ فرمود به پیر کای جوان مرد ۰ زین بیش مرا نماند ناورد ۰
زینگونه که شمع می فروزم ۰ کر پیش ترک روم بسوزم ۰ شو نیست مرا و گر نجفت است ۰
اینحال نه از خدا نهفته است ۰ گر زانکه بشوی دل ندارم ۰ آخر نه چنان حرام زادم ۰ زین بیش
قدم زدن هلاکست ۰ در مذهب عشق عیب ناکست ۰ زان حرف که عیب ناک باشد ۰
آنبه که جریده پاک باشد ۰ تا چونکه بد آوری نشینم ۰ از کرده خجالتی نبینم ۰ او نیز که عاشق
تمام است ۰ زین بیش غرض بر او حرامست ۰ در خواه گزان زبان چون قند ۰ تشریف
دهد به بیتکی چند ۰ او خواند بیت و من کنم گوش ۰ او آرد باده من کنم نوش ۰ پیر از بری
آن بهار نوبر ۰ آمد سوی آن بهار دیگر ۰ دیدش ز نژند بر و فتاده ۰ آرام رمیده هوش داده ۰
بادی به دریغ بر دلش راند ۰ آبی ز سرشک بر وی افشاند ۰ چون هوش بمغز او در آمد ۰
با پیر نشست و خوش بر آمد ۰ گفت این چه بهار بود گوئی ۰ کاورد بمن عبیر بوی ۰ این بوی
نه بوی نوبهار است ۰ بوی سر زلف آن نگار است ۰ بوئیست عظیم نغز و دلجوی ۰
بادا دل من فدای آن بوی ۰ پیر از سر عاشق آزمائی ۰ گفتا که خطا بود جدائی ۰ خواهی
کنخوانده یارت آید ۰ آراسته در کنارت آید ۰ بی دیدن روی او چنینی ۰ چون باشد
چون کرشی به بینی ۰ گفتا مکن ای سلیم دل مرد ۰ پیرا من این حدیث ناورد ۰

چون من شده

چون من شده ام ببوی گل مست ۰ می را نتوان گرفت در دست ۰ وآنگاه کشید از خوشی آواز ۰
این بیتکی نغز را سرآواز

ابیات خواندن مجنون در حضور لیلی و بی طاقت شدن لیلی

آیا تو کجا و ما کجائیم ۰ تو زآن منی و ما ترائیم ۰ مائیم و نوای بی نوائی ۰ بسم الله اگر حریف مائی ۰
ده مانده و ده خدای نامیم ۰ چو غاه به نیمه تمامیم ۰ افلاس خران و جان فروشیم ۰ خر پاره
کن و پلاس پوشیم ۰ از بندگی زمانه آزاد ۰ غم شاد بما و ما بغم شاد ۰ تشنه جگر و غریق آبیم ۰
شب کور و ندیم آفتابیم ۰ گمراه و سخن زره نمائی ۰ در ده نه و لاف ده خدائی ۰ بی دیده
و مهر حقه بازیم ۰ بی پا و رکیب رخش تازیم ۰ جز در غم تو قدم نداریم ۰ غمدار توئیم و غم
نداریم ۰ ای یار شگرف در همه کار ۰ عیاره و عاشق تو عیاره ۰ عیار که بفشرد گلو را ۰
خود را کشد آنگهی عدو را ۰ آنکس که زخون خود نترسد ۰ از گفتن نیک و بد نترسد ۰ گرگ
از رمه که هراس دارد ۰ با خود نمد و پلاس دارد ۰ نا آمده رفتن این چه نازست ۰ ناگشته
درودن این چه رازست ۰ شب خوش نکنم که نیست دلکش ۰ بی تو شب ما و آنگهی خوش ۰
با جان منت قدم نسازد ۰ یعنی دو جهان بهم نسازد ۰ تا جان نرود ز خانه بیرون ۰
نائی تو و این بهانه بیرون ۰ جای بهزار بار نامه ۰ معزول کنش ز کار خانه ۰ جای به از این
بیار در ده ۰ پای به از این بکار در نه ۰ هر جا که نه از لب تو آید ۰ آید بلب و مرا نشاید ۰ وآن
دُر که لب تو اش خزانه است ۰ گنجینهٔ عمر جاودانه است ۰ بسیار کسان ترا غلامند ۰

اما نه چو من بطبع تامند ۰

تا هست ز هستی تو یادم ٭ آسوده و تندرست و شادم ٭ زین پس تو و من من و تو زین پس ٭
یکدل بمیان ما دگر کس ٭ و آن دل دل تو چنین صواب است ٭ یعنی دل من دل خراب است ٭
صبحی تو و با تو زیست نتوان ٭ الا بیکی دل و بصد جان ٭ در خود کشمت که رشته یکتاست ٭
تا این دو عدد یکی شود راست ٭ چون سکهٔ ما یگانه کرده ٭ نقش دوئی از میانه کرده ٭
بادام که سکه نغز دارد ٭ یک تن بود و دو مغز دارد ٭ من با تو اما آنچه مانده بر جای ملکتی است
برون فتاده از پای ٭ آنچه آن من است با تو نور است ٭ دور من از آنچه از تو دور است ٭
تن کیست که اندرین مقامش ٭ بر سکهٔ تو زنند نامش ٭ سر ترک غم ترا نشاید ٭ زر علم
ترا نشاید ٭ جانیست جریده در میان چست ٭ و آن نیز نه با من است یا تست ٭ گرچه ز تو
بندم ای پریزاد ٭ آزادتری چو سرو آزاد ٭ هستم من بی پناه و پیونده ٭ در بندگیت چو گل کمر
بنده ٭ بادی که ز کوی تو بر آید ٭ دل بخشد و زنگ دل زداید ٭ آن یابم از و بجان فزائی ٭
کازرده ز نفع مومیائی ٭ تو سنگ دل و رقیب سگ روی ٭ من خاک رهٔ سگان آن کوی ٭
سگبانی تو بهی گزینم ٭ در جنب سگان از آن نشینم ٭ یعنی که کمان مرا بدنبال ٭ هستند
سگان تیز چنگال ٭ من مفلسم و تو مالداری ٭ من خاکیم و تو خاک داری ٭ تو بازره
باد رم همه سال ٭ خاکت درم و زرست خلخال ٭ تا خاک درم و ستی تو دیدم ٭ خلخال ترا
درم خریدم ٭ ابر آنچه نو بهار بگریست ٭ مجنون ز پی تو زار بگریست ٭ هندوی سیاه پاسبانت

مجنون تو ز

مجنون تو نیز هم چنانست ٭ چرخ از رخ مه جمال گیرد ٭ مجنون ز رخ تو فال گیرد ٭ بلبل ز هوای
گل بگرد هست ٭ مجنون ز فراق تو بدرد است ٭ خلق از لب لعل میکنند کان ٭ مجنون ز لب تو
مید هد جان ٭ یارب چه خوش اتفاق باشد ٭ گر با منت اشتیاق باشد ٭ مهتاب شبی چو
روز روشن ٭ تنها من و تو میان گلشن ٭ من با تو نشسته گوش در گوش ٭ با من تو کشیده
نوش در نوش ٭ در بر کشمت چو رود بر چنگ ٭ پنهان کنمت چو لعل در سنگ ٭ گردم ز خمار
نرگست مست ٭ مستانه کشم به سنبلت دست ٭ در هم شکنم شکنج گیسوت ٭ تا گوش کشم کمان
ابروت ٭ با نار برت نشست گیرم ٭ سیب زنخت بدست گیرم ٭ گه نار ترا چو سیب سایم ٭
گه سیب ترا چو نار خایم ٭ گه زلف برافکنم بدوشت ٭ گه حلقه برون کنم ز گوشت ٭ گاه
از قصبت صفیفه شویم ٭ گه بار طبت بدیهه گویم ٭ گه گرد گلت بنفشه کارم ٭ گاهی
ز بنفشه گل بر آرم ٭ گه بر در خود کنم نشستت ٭ گه نامهٔ غم دهم بدستت ٭ یارب چه بود
اگر چنین رای ٭ بر کار شود چه خوش بود های ٭ خوش میزنم این چنین سرودی ٭ کر نکته
از میانه رودی ٭ شوریده سرم مدار چندین ٭ زیر و زبرم مدار چندین ٭ آنجا که توی
مرا لخوان ٭ و اینجا چه خوش است اگر بدانی ٭ ز آزرم خود و نه بیم اغیار ٭ کس راز نکرد کارها
کاره ٭ گر بر خیزی و گر نشینی ٭ خود را متعرضی نه بینی ٭ بی بی دوست بی زبان خاموش ٭
کرده بد و نیک تو فراموش ٭ آو آرک از بجان نرفتست ٭ در سایهٔ خلوتی نخفتست ٭

کو دست نگیرد دست خطیری ٭ در کار تو نیست پای گیری ٭ گر دوستی کست نباشد ٭ هم دشمنی از پست نباشد ٭
آنجا چه کنی که بیم جانست ٭ نااهلی غیر در میانست ٭ زآنجا بدر آی خرم و شاد ٭ کاین پست حصار محنت آباد ٭
یارا کنون شو که عیار است ٭ کاریست بوقت وقت کار است ٭ چشمم بنما چو آفتابم ٭ مغریب زده چون سرابم ٭
ای جان — از تنگی حالت ای جان ٭ جوجو شده ام چو خالت ای جان ٭ یکجو نه هی دلم در پیکان ٭ خوناب دلم دهی بخوار ٭
غم خوردن بی تو می توانم ٭ می خوردن با تو نیز دانم ٭ کردی شکر آن مثل فراموش ٭ چندانکه دوید خفت خرگوش ٭
می ده که منی حرام روزی ٭ خونابه خورم کدام روزی ٭ در بزم تو می نجسته فالست ٭ یعنی به بهشت
می حلال است ٭ با اینکه زمن دماغ برده است ٭ نی می که ز بوی او شوم مست ٭ دریا کشم از کف تو ساقی ٭
نگذارم نیم جرعه باقی ٭ فریاد تو می کجا برد هوش ٭ گر زهر خورم مرا شود نوش ٭ مست تو شدم تو کام بردار ٭
مستانه تو نیز جام بردار ٭ می جز بصبوح خورد نتوان ٭ در پرده صبوح کرد نتوان ٭ سلطان
کو سر بباغ جوید ٭ گنجینه به شب چراغ جوید ٭ آن درد بود که از سر باغ ٭ در تاریکی طلب کند کنج ٭
هر خانه که بی چراغ باشد ٭ زندان بود ار چه باغ باشد ٭ در نزد غمت دلم زبون نیست ٭ دستی بزنم
که دست چو نیست ٭ خوشتر چه از آنکه چون شوم مست ٭ در حلقهٔ زلف تو زنم دست ٭ گیرم سر
زلف تو بی آزار ٭ مستانه در آورم بیازار ٭ در هر قدمی کنم صبوحی ٭ وز هر لگدی کنم
فتوحی ٭ یارب تو مرا یکی چنین روز ٭ روزی کن از آن بت جهان سوز ٭ این گفت و
گرفت راه صحرا ٭ خون در دل و در دماغ صفرا ٭ و آنسو رمان از آن چنان گاه ٭ شد

شد روی گرفته

شد روی گرفته سوی خرگاه

آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون محزون دل پرخون

دانای سخن چنین کند یاد ٭ کز جملهٔ منعمان بغداد ٭ عاشق پسری بد آشنا روی ٭
یکموی نگشته از یکی موی ٭ هم سیل بلا بدو رسیده ٭ هم سیلی عاشقی چشیده ٭ در آتش عشق
دود پیمای ٭ اندوه نشین و رنج فرسای ٭ گیتیش سلام نام کرده ٭ و اقبال بدو سلام کرده ٭
در عالم عشق گشته چالاک ٭ بر خواندن شعرها هوسناک ٭ چون از سر شعرهای دُر پاش ٭ شد قصهٔ
قیس در جهان فاش ٭ در هر طرفی ز طبع پاکش ٭ خواندند نشید دردناکش ٭ هر غزل که شد او
خوانده ٭ آن ناقه که داشت سوی او رانده ٭ چون شهر بشهر تا به بغداد ٭ آوازهٔ عشق او در افتاد ٭
از نظم حلال او ظریفان ٭ کردند سماع با حریفان ٭ افتاد سلام را از آن خاک ٭ آید بسلام آن
هوسناک ٭ بربست بنه بناقه چست ٭ بگذاشت عنان ناقه را سست ٭ در جستن آن
غریب دلتنگ ٭ در بادیه راند چند فرسنگ ٭ پرسید نشان و یافتش جای ٭ افتاده برهنه
فرق تا پای ٭ پیرامن او ز وحش جوقی ٭ حلقه شده بر مثال طوقی ٭ او گرد ز راه شوق داری ٭
زان حلقه حجاب طوق داری ٭ چون دید که آید از ره دور ٭ نزدیک وی آن جوان منظور ٭
زد بانگ بر آن سباع هایل ٭ تا تیغ نهند بر حمایل ٭ چون یافت سلام از او قیامی ٭ دادش
ز میان جان سلامی ٭ مجنون ز خوش آمد سلامش ٭ بنمود تقرب تمامش ٭ گردش بجواب
خودکامی ٭ پرسیدش کز کجا خرامی ٭ گفت ای غرض مرا نشانه ٭ آو آنکه مرا بهانه ٭

آیم برِ تو ز شهر بغداد ۰ تا از رخ فرخت شوم شاد ۰ در شهر خود آرمیده بودم ۰ و اندوه سفر ندیده بودم ۰
غربت ز برای تو گزیدم ۰ کابیات غریب تو شنیدم ۰ چون کرد مرا خدای روزی ۰ رویت تو ببین جهان فروزی ۰
این باقی عمر اگر توانم ۰ جز با تو نزانم آنچه رانم ۰ زین پس من و خاکبوسی پایت ۰ گردن نکشم ز حکم و رایت ۰
دم بی نفس تو بر نیارم ۰ در خدمت تو نفس شمارم ۰ هر شعر که افکنی تو بنیاد ۰ گیرم منش از میان جان یاد ۰
چندان سخن تو یاد گیرم ۰ کاسوده شود بدان ضمیرم ۰ گستاخ ترم بخود رها کن ۰ با خاطر خویشم آشنا کن ۰
میوه ز نشید خود سماعم ۰ پندار یکی ازین سباعم ۰ بنده شدن چو من جوانی ۰ دانم که نباشدت زیانی ۰
من نیز بسنگ عشق سودم ۰ عاشق شده خواری آزمودم ۰ مجنون چو هلال مه رخ او ۰ زد خنده و داد پاسخ او ۰
کای خواجه خوب نازپرورده ۰ ره پر خطر است بازپس کرده ۰ نه مرد منی اگرچه مردی ۰ کز صد غم من یکی نخوردی ۰
من جز سر دام و دد ندارم ۰ نه پای تو پای خود ندارم ۰ خواهم که ببین درنده چند ۰ از گردن خویش بر کنم بند ۰
تو آمده که اندرین دام ۰ میخی در کرم زنی بر اندام ۰ مار ار که ز خوی خود ملال است ۰ با خوی تو ساختن
حلال است ۰ از صحبت من ترا چه خیزد ۰ دیو از من و صحبتم گریزد ۰ هر روز بمنزلی گرایم ۰
هر شب بخرابه ایست جایم ۰ من وحشیم و تو انسی جنسی ۰ آن نوع طلب که جنس او ئی ۰
چون آهن اگر خول کردی ۰ زاه چو منی ملول کردی ۰ گر آب شوی بجان نوازی ۰ با آتش من
شبی نسازی ۰ من مظلم و نوا ندارم ۰ مهمانی تو روا ندارم ۰ گر هست نوای بی نوائیت ۰
اینک من و راه آشنائیت ۰ من با تو نگنجی اندرین پوست ۰ من خود گشتم تو خویشتن دوست ۰

من بند قبای

من بند قبای خود کنم سست ۰ تو بادگری کمر کنی چست ۰ من پشت خود فشانم از دوش ۰ تو بادگری
شوی هم آغوش ۰ با منت خطاست هم نشستی ۰ من بت شکن و تو بت پرستی ۰
بگذار مرا درین خرابی ۰ از من دم همدمی نیابی ۰ گر در طلبم رهی بریدی ۰ ای من رهی و
تو رنج دیدی ۰ چون یافتیم غریب و غمخوار ۰ الله و معک بگوی و بگذار ۰ ترسم چو به
لطف بر نخیزی ۰ از رنج طرب ترک گریزی ۰ در گوش سلام آرزومند ۰ پذرفته نشد حدیث
آن پند ۰ گفتا بخدا اگر بکوشی ۰ کز تشنه زلال را بپوشی ۰ بگذار که از سر نیازی ۰ در قبله تو
کنم نمازی ۰ گر سهو شود بسجده راهم ۰ در سجده سهو عذر خواهم ۰ بگشاد سلام سفره خویش ۰
حلوا و کلوچه از عدد بیش ۰ گفتا بگشای چهره با من ۰ نانی بشکن بمهر با من ۰ نا خوردنت
ار چه دلپذیر است ۰ زین یک دو نواله ناگزیر است ۰ مرد ار چه بطبع مرد باشد ۰ نیروی تنش
بخورد باشد ۰ گفتا من ازین حساب فردم ۰ کانرا که غذا خور است خوردم ۰ چون من
ز نهاد خویش پاکم ۰ کی بی خورشی کند هلاکم ۰ چون دید سلام کان جگر سوز ۰ نی خسپد و نی
خورد شب و روز ۰ نه روی برد بهیچ کوی ۰ نه صبر کند بهیچ روی ۰ میداد دلش ز دلنوازی ۰
کانبه که درین بلا بسازی ۰ دایم دل تو چنین نماند ۰ یکسان فلک این چنین نماند ۰
گردنده فلک شتاب کرد است ۰ هر دم ورقیش در نورد است ۰ تا چشم بهم نهاده کرده ۰
صد در ز فرح گشاده کرده ۰ زین غم به اگر غمین نباشی ۰ تا پی سپر زمین نباشی ۰

بزرگی اگرچه دردمندی ٭ چندانکه گریستی بخندی ٭ من نیز چو تو شکسته بودم ٭ دل خسته و پای
بسته بودم ٭ هم فضل و عنایت خدائی ٭ دادم ز چنان غمی رهائی ٭ ز جام شوی تو نیز خاموش ٭
اینواقعه را کنی فراموش ٭ این شعله که جوش مهربانیست ٭ از گرمی آتش جوانیست ٭ چون در
گذرد جوانی از مرد ٭ آن کورهٔ آهنین شود سرد ٭ مجنون ز حدیث آن نکورای ٭ از جای نشد
ولی شد از جای ٭ گفتا چه گمان بری که هستم ٭ یا شیفتهٔ هوا پرستم ٭ شاهنشه عشقم از جلالت ٭
نابرده ز نفس خود خجالت ٭ از شهوت عذرهای خاکی ٭ مشغول شده بعشق پاکی ٭ ز آلایش
نفس باز رسته ٭ بازار هوای خود شکسته ٭ عشق است خلاصهٔ وجودم ٭ عشق آتش گشت و
من چو عودم ٭ عشق آمد و خاص کرد خانه ٭ من رخت کشیدم از میانه ٭ با هستی من کرا شمار است ٭
من نیستم اینکه هست یار است ٭ گم کرد دعشق من درین غم ٭ گر انجم از آسمان شود کم ٭
عشق از دل من توان ستردن ٭ گر ریگ زمین توان شمردن ٭ در صحبت من چو یافتی راه ٭
میدار زبان ز عیب کوتاه ٭ در قامت حال خویش بنگر ٭ از طعن محال خویش بگذر ٭
نیکو مثلی زد آن سپهدار ٭ کاندازهٔ کار خود نگهدار ٭ سردی مکن ارنه گرم کردم ٭
فانگه بحساب نرم کردم ٭ چندان بسلامت است بازار ٭ کالوده نشد زبان به آزار ٭
در طنزگری چو دل شود گرم ٭ برخیزد از آن میانه آزرم ٭ زینگونه گذارش عجب کرده ٭
ز آنحرف حریف را ادب کرد ٭ چون حرف حریف بشناخت ٭ حرفی به خطا دگر نینداخت ٭
گستاخ

گستاخ سخن مباش با کس ٭ تا عذر خطا نخواهی از پس ٭ گر سخت بود کمان و گر سست ٭ گستاخ
کشیدن آفت تو است ٭ گر سست بود ملالت آرد ٭ ور سخت بود خجالت آرد ٭ هر قفل که خواهیش
گشودن ٭ شرط است تحملش آزمودن ٭ اوّل رسن است و آنگهی چاه ٭ بی پای کجا بسر شود راه ٭
و آن تحفه که در میانه میرفت ٭ چون در غزلی میانه میرفت ٭ هر بیت که گفتی آن جهان گرد ٭
بر یاد گرفتی آن جوانمرد ٭ مجنون ز سر ضعیف حالی ٭ بود از همه خورد و خواب خالی ٭
بیچاره سلام راد و آن درد ٭ نز خواب گزیر بود نز خورد ٭ چون سفره تهی شد از نواله ٭
مهمان بوداع شد حواله ٭ گرد از سر عاجزی وداعش ٭ بگذاشت میان آن سباعش ٭
زان مرحله رفت سوی بغداد ٭ بگرفت بسی قصیده بر یاد ٭ هر جا که یکی قصیده خواندی ٭
مغز شنونده خیره ماندی **در صفت و طهارت مجنون** تا ظن نبری که بود مجنون ٭ زین
شیفتگان که بینی اکنون ٭ بی روزه و بی نماز و بی نور ٭ بیگانه ز عقل و از ادب دور ٭
داناتری دُوُر بود و در دَوُر ٭ دانسته رسوم چرخ را غور ٭ دانندهٔ دانش نهانی ٭ حل کرده
رموز آسمانی ٭ زیبا سخنی چو سکهٔ زر ٭ بیت و غزلی چو لؤلؤ تر ٭ داند هر کس که بی تفکر ٭
دیوانه نریزد آن چنان دُر ٭ ترتیب جهان فکنده از دست ٭ بی ترتیبی گرفته چون مست ٭
آگاه شده ز تلخی مرگ ٭ میکرد بسیج راه را برگ ٭ گر زیستنش بود دشوار ٭ آسانی مرگ
جست از آن کار ٭ هر شخص که خو نکرده با سیر ٭ دشوار برون شود از این دیر ٭

این خانه کسی که سخت گیرد ٭ در وقت رحیل سخت میرد ٭ مجنون که رفیق رونمی جست ٭ میکرد
برفق بند را سست ٭ تا چون بشکار جان رسد میر ٭ گوید که بیار گویدش گیر ٭ در کشتی دور
بیم جان بود ٭ رخت افکنیش زبیم آن بود ٭ میدید نوالهای چون زهر ٭ زان بهره خورده بود از
بحر ٭ میکرد ز طمع دست کوتاه ٭ معشوقه بهانه بود در راه ٭ گر زندهٔ آرزوش راهی ٭ مراد ز جهان
فریب کاهی ٭ بیکام نبود بود کامش ٭ میداشت چو تیغ در نیامش ٭ زان کام بجست از آن
پریزاد ٭ تا خانهٔ عشق ماند آباد ٭ پرسیدم از اوستاد دانا ٭ از حالت عاشقی توانا ٭ کو راه
خویش ره بود ٭ مهلت دادن چه کار که بود ٭ کامی که در آمدیش در چاه ٭ ناکام چرا گذاشت
سی سال ٭ گفتا که بیک مراد حالی ٭ گشتی تنش از نشاط خالی ٭ از کام گرفتن چنان سست ٭
سی سال نشاط خویش میجست ٭ بیرون نهم از دو کون یک کام ٭ گر یابم از این رحیق یکجام ٭

قصهٔ زید با زینت و تعلق ایشان کو بنده که بود هم در آن دور ٭ زنجیر بری دگر از این جور ٭
اندوه گرفته بر دلش کوه ٭ او کوه گرفته از پس اندوه ٭ از آدمیان دیو زاده ٭ دیوانه
کیش خلاص داده ٭ پاکیزه جوانی از هنر پر ٭ گفتی غزلی بلطف چون در ٭ او نیز
قفای عشق خورده ٭ سر در سر کار عشق کرده ٭ نامش بنشان زید موصوف ٭ خویش
چو زید دگر معروف ٭ در جملهٔ لیلی آشیانش ٭ عشق آمده برده خانمانش ٭ با دختر
عم خویش دربند ٭ او نیز بدو هم آرزومند ٭ بر هر طرفی زهم نشانی ٭
افتاده

افتاده نشان مهربانی ٭ آن لعبت خوب روی زیبا ٭ ز آن دلشده بود ناشکیبا ٭
وآن شیفته نیز از این پریروی ٭ آویخته داشت جان بگیسوی ٭ کافروخته روی بود و برنا ٭
پاکیزه نهاد و نازک اندام ٭ شمشاد نسیم وار غوان خد ٭ سیماب سرین و خیزران قد ٭
جانش بحق بدلبری طاق ٭ آشوب جهان و شور آفاق ٭ شوخی شغبی فریب سازی ٭
خوبان طراز را طرازی ٭ سرکنجکن هزار صفرا ٭ صفرا شکن هزار سودا ٭ از موج
نهفته تر دهانی ٭ وز مار کشیده تر میانی ٭ ساده زنخی چو سیب شکلی ٭ شورکه تر
از آنکه صبح ملکی ٭ چون شهد بوسه تیز بازار ٭ شکر شکن و طرزه آزار ٭ از لب شکر و طرزه
انگیز ٭ وز بوسه طرزه و شکر ریز ٭ آبی نه ولیک آب جانی ٭ آبی که بدو ستزند کانی ٭
سروی نه چنانکه سرو بر به ٭ سروی که برش گلاب و شکر ٭ هم طارم آفتاب رویش ٭
هم قافلهٔ عبیر بویش ٭ شب با خمی زلف او ندیمی ٭ صبح از سر کوی او نسیمی ٭ نسیمی
زینت ز جمال و در ایام ٭ افزینت زمان و زینتش نام ٭ زید از غم آن بت نیازی ٭
بیچاره شده بکار سازی ٭ تا بر چه صفت کند مدارا ٭ تا لعل جدا کند ز خارا ٭
ز آن بیش نداشت عیب خویشی ٭ کز مال جهان نداشت بیشی ٭ بر روی عم وی که بهتری داشت ٭
آن بهتری از توانگری داشت ٭ مال از عم خواست و عم نمیداد ٭ دختر میخواست هم نمیداد ٭
عاجز شد از آن ماند در کار ٭ عم گوشه گرفت و او گرفتار ٭ روز و شب از آرزوی جانان ٭

بیتاب بشکل ناتوانان ٭

میگفت سرودهای دلسوز ۰ زآن روز مباد کس بدین روز ۰ عم دختر خویش را بتدبیر ۰
میداشت نگاه از او بزنجیر ۰ او را بگذاشت دیگری جست ۰ درویش بُد او توانگری جست ۰
تا عاقبت از صداع او رست ۰ دادش بتوانگری قوی دست ۰ چون زید برید امید از آن ماه ۰
سوداش زیاده شد در آن راه ۰ از خواب و خورش چنان تهی شد ۰ کز دین بجهان در آگهی شد ۰
مجنون صفت او فتاده سرمست ۰ در سلسله مانده پای بر دست ۰ اینجا هنری وفی وفائی ۰
یاران همه کرده رو جدائی ۰ او مانده و یکدل و بلاکش ۰ او نیز فتاده هم در آتش ۰
زآن سوختگی که در جگر داشت ۰ لیلی ز شرار او خبر داشت ۰ گه گه بر خویش خواندی او را ۰
بنواختی و نشاندی او را ۰ چندان به وفا در او نظر کرد ۰ کز راز دل خودش خبر کرد ۰
وقتی که بدوستی داشت پیغام ۰ او بردی پیام آن دلآرام ۰ مجنون ز پیام دلنوازش ۰
با رقص شدی به پیش بازش ۰ در عشق حریف کارش او بود ۰ پیغام گذار یارش او بود ۰
او بردن آن پیام چون نوش ۰ بودش چو غلام حلقه در گوش ۰ از بسکه دد انس دیده بودند ۰
از خوی ددی بریده بودند ۰ هر بیت کز آن رسیده راه ۰ منظوم شدی ز بهر آن ماه ۰
در نسخه گرفتی آن قسم را ۰ آوردی و دادی آن صنم را ۰ از دوست بدوست رهبر او بود ۰
نامه بر و نامه آور او بود ۰ یکروز بنوحه گاه مجنون ۰ میشد سخنی چو دُرّ مکنون ۰
زید از سر سرزنش بدو گفت ۰ کای دل که تو اندرین کهن سُفت ۰ دیوانگی از چه پیش گیرد ۰

بهر گره

بهر گرهِ عاقلی پذیرد ۰ دآری سخنی بدین بلندی ۰ وآنکه تو بدین فسوس مندی ۰
گر خو بصفت زیاده باشی ۰ از زید زیاده تر نباشی ۰ بگرئی که بسی گریستم من ۰
غمخوار تر از تو زیستم من ۰ هم آخر کار صبر کردم ۰ هم شربت و هم طعام خوردم ۰
زین شیفتگی بتا بیارام ۰ کاشفته ترا دریغ شد نام ۰ مجنون که مبقر جهان بود ۰
شهوت کش و خویشتن رهان بود ۰ چون دید که زید شعبش گفت ۰ شد شیفته و بر او برآشفت ۰
کای زید سخن زیاده کردی ۰ بگذر که زیاده گوی مردی ۰ نزدیک من ار پیام آری ۰
بگذار و مکن زیاده کاری ۰ تا چند سخن زیاده راندن ۰ افسانهٔ عمرو زید خواندن ۰
دیوانه مرا چرا نهی نام ۰ دیوانه کسی است کوست خودکام ۰ من دیو نیم که دیو بندم ۰
چون حرز فرشته بی گزندم ۰ خوشخوئی من نه خوی دیو است ۰ این از کرم جهان خدیو است ۰
از خوی خوش است کین دد و دام ۰ گیرند بطوع با من آرام ۰ خلقم ز لطافت آفریدست ۰
گردون من و بال دیدست ۰ گر قامت من بطبع کژ خاست ۰ هست آنکه ورا طلب کنم راست ۰
نغز بود راست راست ناید ۰ بربط کج و زخمه راست باید ۰ تا کج نبود کمان غازی ۰
از تیر نجوی راست بازی ۰ زین ناله که چون سپند سوزم ۰ بر خود گره گزند سوزم ۰
من آفت چشم بد شناسم ۰ زین روی ز چشم خود هراسم ۰ آنکس که بچشم بد در آید ۰
زآن به که بچشم خود در آید ۰ دیوانه کسی بود در این تخت ۰ کو بند حصار خود کند سخت ۰

من خود بهزار چارهٔ چُست ● بندی که مراست میکنم سُست ● زین بوده درخت چار بیخی ●
می برتم عرق چار میخی ● زین ره که نجات نامه دارم ● نه جامگی و نه جامه دارم ●
کشتی که شکسته شد میانش ● کو نیز مباد بادبانش ● زآن پیش که کشتیم شود غرق ● آلت فکنم ز پای تا فرق ●
در بند و ضوی آن جهانم ● سحی کش و مسح کش زآنم ● جان کندن ازین چهار مسماره
در رقص ز جهل سخت دشواره ● جان خواه تو بس شکرف یاریست ● جان دادن تو شکرف کاریست ●
شرط است جریده ایستادن ● زو جان طلبیدن از تو دادن ● پنداشته که من درین دام ●
بر حُقّه دانه مینهم کام ● در چشمهٔ حلقهای این شست ● زاندیشهٔ غرق مینهم دست ●
کوشم که ازین رواق پرخاره ● مردانه برون شوم نه مرداره ● یک لخت ازآن نیم درین کره ●
کامد چو دری دو لختی این دیره ● لختی نگشاده در ازین دره ● کان لخت دگر نخورد بر سره ●
در چاه تن تو جای گیر است ● از سلسله ایت ناگزیر است ● افتاده غمی درین گذرگاه ●
بی سلسله کی برآید از چاه ● آن سلسله زلف دلبرانست ● وآن نیز بدست دیگرانست ●
سر زین چه اگر برون توان کرد ● ره بر دگر است چون توان کرد ● هر کز غم خود فرس جهاند ●
خود را بغم دگر رساند ● من کی بت دیگران پرستم ● کاول بت خویش را شکستم ●
گر سوی بت جانه رانم ● خود را ز بتان خود رهانم ● عاقل که می مغانه گیرد ●
از رحمت خود کرانه گیرد ● این حالت آلت قبول است ● در دیدهٔ عاقلان جهول است ●

زین حال

بنعی

زین حال مرا شکایتی نیست ● کایمن تر ازین ولایتی نیست ● این فندق شکل فستقی رنگ ●
بر فندقهٔ سرم زند سنگ ● یعنی سر تو که مغز جانست ● نی در خور درع استخوانست ●
بادام نیم که چون شوم عور ● زنگی بچه برآرم از گور ● بادام صفت ز سرخ بیدی ●
یا بم ز برهنگی سفیدی ● ایزد چو نصیب ما چنین کرد ● در ساختنی است با چنین درد ●
آن میوه فروش خوش مثل زد ● کان غورهٔ ترش در بغل زد ● انجیر فروش را چه خوشتر ●
کانجیر فروشد ای برادر ● هر مرد که شغل خویش نگذاشت ● بر خورد ز هر چه در جهان داشت ●
در ترس چنان کامیدوار است ● در وقت امید ترس کار است ● من کامده ام درین خرابات ●
پیوند بریده از قرابات ● تیرم به نشانه در درست است ● اما خلل از کمان سست است ●
در بند گشادن خزینه ام ● ترسم ز کلید آبگینه ام ● غیبت نکنم نه حیله سازم ●
غافل نزیم غلط نبازم ● زآن پیش که اجل گریز گوید ● وآواز رحیل خیز گوید ●
برخواسته ام بزور ازین زور ● برداشته راه گور ازین گور ● مجنون خود جز این نبینم ●
مجنون اگر این کند من اینم ● فصلی بکمال ازین سخن راند ● پولاد گشاد و گوهر افشاند ●
از حیرت آن جواب چون نوش ● شد زید زیاده گوی خاموش ● پذرفت که بر بهار آن شاخ ●
دیگر نزند دو شاخ گستاخ ● لوح ادب از وفا در آموخت ● لب را بهزار میخ بر دوخت ●
زآن پس بجز این نبود کارش ● کآورد بدو پیام یارش ● وز پاسخ او بدان دلارام ●

سیم او چنانکه بود بیغام ● میکرد بیان خوبی با نسیم ● چون زلف او بیان ماه رخ دلفریبش

در وفات یافتن ابن سلام هر نقطه که بر نشان کاریست • در روی بضرورت اختیاریست •
در جنبش هر جهت موجود • در جیبت زر جهای مقصود • کاغذ ورقی دو روی دارد •
کاما جگه از دو سوی دارد • زین سو ورق شمار تدبیر • زانسوی دگر حساب تقدیر •
کم یابد کاتب قلم راست • این هر دو حساب را بهم راست • بس گل که تو گل کنی شمارش •
بینی نگرند جمله خارش • بس خوشه که خرم از نمایش • کانگور بود با آزمایش • بس گرسنگی
کرستی آرد • در هاضمه تن دقیق آرد • بر وفق چنین خلاف داری • تسلیم به از ستیزه کاری •
القصه چو قصه این چنین است • پندار که سرکه انگبین است • لیلی که چراغ دلبران بود • گنج
خود و گنج دیگران بود • گنجی که کشیده بود ماری • از حلقه بگرد او حصاری • مبرزیست دران شکنجه
تنگ • چون دانه لعل در دل سنگ • گر چه گهری گران بها بود • چون مهره بدهان اژدها بود •
شویش همه روز پاس میداشت • میخورد غم و سپاس میداشت • در صحبت آن بت پریزاد •
مانند پری به بند فولاد • میکرد به چابکی شکیبی • میداد فریب را فریبی • تا شوی برش نبود
نالید • چون شوی رسید دیده مالید • تا صاف بود نوحه میکرد • چون درد رسید درد میخورد •
میخواست که زان غم آشکاره • گوید نفسی نداشت یاره • زنده و نهفته جان به کاهد •
کاهیدن جان خود که خواهد • از حشمت شوی و بیم خویشان • میبود چو زلف خود پریشان •
بیگانه چو دور گشتی از راه • برخواستی آن ستون خرگاه • چندان بگریستی بر آن جای •
گز گریه

گز گریه بیوفتادی از پای • چون بانگ بیامدی بگوشش • ماندی بشکنجه در خروشش •
چون شمع به چابکی نشستی • وانگریه به خنده در شکستی • این بی نمکی فلک همی کرد وان
خوش نمک این جگر همی خورد تا گردش چرخ بی مدارا گردش عمل خود آشکارا شد شوی
وی از دریغ و تیمار • دور از رخ آن عروس بیمار • افتاد مزاج از استقامت • شد
ابن سلام را سلامت • در تن تب تیز کار گر شد • تابش بره دماغ بر شد • راحت ز مزاج
رخت بر بست • قرابه اعتدال بشکست • قاروره شناس نبض بفشرد • چون نیک شناخت
رنج می برد • میداد بلطف سازکاری • در تربیت مزاج یاری • تا دور شد از مزاج سستی •
پیدا شده راه تندرستی • بیمار چو اندکی بهی یافت • در شخص نزار فربهی یافت • پرهیز نکرد
از آنچه بد بود • وان کرده نه بر قرار خود بود • پرهیز نه دفع یک گزند است • در راحت و رنج سود مند است •
سود مند است • در راحت از و ثبات باشد • و از رنج بدو نجات باشد • در رنج
کلی هزار دارو ست • بر گنج دری هزار بار و ست • چون وقت بهی در آن تب تیز • پرهیز نکن
شکست پرهیز • تن باز ملازم نفس گشت • بیماری رفته باز پس گشت • آن تن که بزخم
اول افتاد • زخمی دگرش بباد بر داد • وان گل که بآب اول آلود • آبی دگرش رسید پالود •
یک زلزله از نخست برخاست • دیوار شکسته شد چپ و راست • چون زلزله دگر در آمد • دیوار
شکسته در سر آمد • روزی دو سه آن جوان رنجور • بیرون نفسی ز عافیت دور •

چون شد نفسش بسینه در تنگ ۰ زد شیشهٔ عمر بر سر سنگ ۰ افشاند چو باد بر جهان دست ۰ جانش
ز شکنجهٔ جهان رست ۰ او رفت و ز رفته کس نمانده ۰ وامی که جهان دهد ستانده ۰ از وام جهان
اگر کیا بی است ۰ می ترس که شوخ وام خواهی است ۰ میکوش که وام واگذاری ۰ تا باز رهی
ز وام داری ۰ منشین که نشستن اندرین دام ۰ سمارتن است و هیچ اندام ۰ بر جوهر
خویش بشکنی دُرج ۰ بر پر چو کبوتران ازین برج ۰ کین هفت خدنگ چار بیخی ۰
وین نه سپر هزار میخی ۰ با حربهٔ مرگ اگر ستیزند ۰ افتند چنانکه بر نخیزند ۰ هر صبح کزین رواق
دلکش ۰ در خرمن عالم افتد آتش ۰ هر شام کزین خُم گل آلود ۰ بر پنجرهٔ فلک شود دود ۰
تعلیم کری تو شد که این جای ۰ آتشکده ایست دود پیمای ۰ روزی و شبی چنین جگر سوز ۰
تو روز و شب آنگهی بدین روز ۰ اندیشه تو مرغ هستند ۰ کان خرمن عمر می پرستند ۰ وز بیست
کاین دو مرغ گستاخ ۰ انبان تو میکنند سوراخ ۰ گر عمر تو خرمنی است کاورس ۰ از خوردن
این دو مرغ می ترس ۰ هر چه آن سپری شود سرانجام ۰ خواهی قدم و خواه صد گام ۰ عمر تو که
صد خانگی است ۰ گر صد نه هزار سال باشد ۰ چون عیب شناسی در کمین است ۰ پندار که شد
سخن همین است ۰ لیلی ز فراق شوی بی کام ۰ می جست ز جا چو کبک بی دام ۰ زر فتنش اگر چه
سود بخید ۰ با این همه شوی بود رنجید ۰ میکرد ز بهر شوی فریاد ۰ آورد نهفته دوست را یاد ۰
از دوری دوست آه میزد ۰ بر شیون شوی راه میزد ۰ در هر چه نکاح کوی گفتی ۰

ایدوست زدی

ایدوست زدی و شوی گفتی ۰ اشک از پی دوست دانه میکرد ۰ شوی شده را بهانه میکرد ۰
بر شوی ز شیون که خواندی ۰ در شیوهٔ دوست نکته راندی ۰ شویش ز برون پوست بودی ۰
مغزش همه دوست دوست بودی ۰ مرسم عرب است کز پی شوی ۰ ننماید زن بهیچ کس روی ۰
سالی و بخانه در نشیند ۰ او در کس و کس درو نبیند ۰ تا او بتفرجی کرد انده ۰ بیق
بمراد خویش خوانده ۰ لیلی بچنان بهانه حالی ۰ خرگاه ز خلق کرد خالی ۰ بر قاعدهٔ
مصیبت شوی ۰ با غم به نشست روی بر روی ۰ چون یافت غریو را بهانه ۰ بر خاست
صبوری از میانه ۰ می برد بشرط سوکواری ۰ بر هفت فلک خروش و زاری ۰ شد بیدلی
دلیر میکرد ۰ خود را به طپانچه سیر میکرد ۰ میزد نفسی چنانکه میخواست ۰ خوف و خطر از
میانه بر خواست ملاقات کار زید با مجنون بعد از وفات ابن سلام گوینده این حکایت نغز
آگنده شد استخوانش از مغز ۰ گفتا که چو ماند زید رنجور ۰ چون چشم بد از نگار خود دور ۰
میکرد بصابری فسوف ۰ میخورد به جای آب خوف ۰ خویشان که رقیب راز بودند ۰
او را همه چاره ساز بودند ۰ کو بود بدان بهانه درخورده ۰ کز وی دگری بزور برخورده ۰
یاری گری او شد ندیار آتش ۰ کشتند مطبخ دوست دار آتش ۰ در چارهٔ کارش ایستادند ۰
از کار وی آن گره کشادند ۰ تا یافت بزینت از مداراه ۰ پوشیده رهی نه آشکاراه
رفتی بر او چنانکه بودی ۰ زنگار ز آینه زدودی ۰ چون غنچه ناشکفته با او ۰

بیدنقصی نهفتی باو

بپرستی

وآن نوش لبش ز مهربانی ۰ میکرد نوازش نهانی ۰ با یکدگر از طریق طاعت ۰ کردند بگشتی قناعت ۰
نارفته میان شان بپاکی ۰ الا نظری بشرمناکی ۰ زید ارچه بکار خویش درمانده ۰ با مجنون نیز نقش
میخوانده ۰ میکرد بچارهای صد رنگ ۰ چون چارهٔ کار او بصد رنگ ۰ اندیشهٔ کار خود بها کرده ۰
در چارهٔ کار او وفا کرده ۰ آن کرد که چون کنند از آن یاد ۰ گویند که آفرین بر آن باد ۰ تو نیز
اگر آن خصال داری ۰ بر چهره همان جمال داری ۰ بسیار خصال هاست در مرد ۰
کز وی نتوان حکایتی کرد ۰ حرفی که نباشد از زبان به ۰ کو در تو بمیرد آنچنان به ۰ حرفی
زن و باز مان درین دیره ۰ کان از تو کند حکایت خیره ۰ هر چه از من و تو بجای مانده
از خانه بکدخدای مانده ۰ **آگاه شدن مجنون از وفات ابن سلام** چون ابن سلام
رخت بربست ۰ و آن مرغ پرنده از قفس رست ۰ ره پیش گرفت زید حالی ۰ میرفت
چو ماه لاابالی ۰ ز انجام که دست مرگ درداد ۰ مجنون خراب را خبر داد ۰ کان
رهزن کاروان کامت ۰ برخاست ز راه ننگ و نامت ۰ رفت ابن سلام و
جا ترا داد ۰ باقی تو بجان بقا ترا باد ۰ مجنون که چنان نواله خورده ۰ در دور فلک
نظاره کرده ۰ زد نعرهٔ آنچنان شغبناک ۰ کافتاد مرا زلزی در افلاک ۰ که رقص و
نشاط کرد از آن شور ۰ گه دید خیال خود در آن گور ۰ از یک جهتش خوش آمد آن کار ۰
کز دامن گل بریده شد خار ۰ وز روی دگر حساب آن کرد ۰ کو نیز بها نخورد که او خورده

آن خنده

آن خنده که طبع خواست ننموده ۰ بگریست که عقل گریه فرمود ۰ ز آن نوحه گری چو باز پرداخت ۰
با زید عتاب گونه ساخت ۰ کای یار قدیم رنج دیده ۰ دردسری من بسی کشیده ۰ درخواستی
از تو در دلم هست ۰ و آنرا بکره نمیتوان بست ۰ کامروز درین ورق که خواندی ۰ یک حرف
خطا بسهو راندی ۰ آن لفظ که گفتیم فلان مرد ۰ جا ترا بتوای ضعیف بسپرد ۰ گر بود
بدوستیت میلی ۰ گفتی که سپرد جان بلیلی ۰ خوردی که شود بدو حواله ۰ در حلق من اوفتد
نواله ۰ زیدش بجواب گفت بگذار ۰ کاغاز تو کرده بدین کار ۰ آن روز از آن دو نقش با هم
کردی زیکا لکی یکی کم ۰ این فرق از میانه بردی ۰ کز تو هر دو رقم یکی سپردی ۰ یعنی که من و
توی نداریم ۰ هرگز رقم دوئی نداریم ۰ من نیز بسنت قدیمی ۰ گفتم سخنی بدین عظیمی ۰
کز یک برفت تا هم از پای ۰ سر پای برهنه خیزم از جای ۰ مجنون ز جواب استوارش ۰ بر جست و
کشید در کنارش ۰ کای حسن زهی ندیم خوشگوی ۰ آباد ترین نسیم خوشبوی ۰ خوش گفتی و
خوش بنا نهادی ۰ شایستهٔ من جواب دادی ۰ هم حال چنین مثال خوانده ۰ هم راز چنین رموز
دانده ۰ با هر که حریف حال باشد ۰ هر دم که زند حلال باشد ۰ عهد است مرا که تا بجایم ۰ عهد تو
بود رفیق رایم ۰ تا مرگ ازین جهان نیابم ۰ از هر چه کنی عنان نتابم ۰ گفتار ترا
بجان نیوشم ۰ کفر آیدم آنچه از تو پوشم ۰ روزی دو سه بر امید آن صید ۰ میرفت چنانکه
عمر با زید ۰ چو نهفته گذشت در میانه ۰ افتاد فراق را بهانه ۰ او شد سوی آشیانهٔ خویش ۰

ز آمد سوی جای خانهٔ خویش ۰

زاری کردن لیلی در فراق مجنون بیهانهٔ شوهر چون کرد شب از علاقهٔ دُره • کوشش و زنخ زمانه ازو •
آن دُرّی بخوشه چون ثریا • میریخت ز دیده دُر بدریا • او بود و شبی و درد و داغی • کس مونسش نه
بجز چراغی • پروانه صفت بشب نمی خفت • وز شب گله با چراغ میگفت • کین شب
کز رفتنش فراغتست • با ناصیهٔ سپهر داغیست • این شب ز شب است کان من شده •
شب چه که هلاک جان من شده • تاریک شبی بدین درازی • بیچاره شدم ز چاره سازی •
کوئی که فسرده گشت سوزش • یا روز قیامتست روزش • من مانده درین شب جهانسوزه
بی روز مباد شب بدین روزه • چون بندگران چراغ مُرده • دیوار فکنده باغ برده • کردن
مرغ راشکستند • آخر دم صبح را ببستند • گیرم که خروس پیره زن مرد • یا مؤذن کوی را عسس برد •
نوبت زن صبح را چه افتاد • کاحوال دهل نمیکنند یاد • یارب برسان بآن چراغم •
کز آتش او رسید داغم • کو بخشدم از جهان فروزی • در تنگ شبی فراخ روزی •
تا صبح ز لعل تازه عادم • یک پرده نکرد ازین نوا کم • دعوت کردن لیلی مجنون را بر خوان
وصال چون خسرو صبح خرشاوان • بر تخت نشست بامدادان • رو از سر مهر بر آورده •
و آفاق بمهر سر در آورده • روزی بخوشی بشارت افروز • خوشتر ز هزار عید و نوروز •
طالع کمر مراد بسته • غوغای غم از جهان نشسته • لیلی ز سر شکسته کامی •
چون ماه فلک بخوش خرامی • میکرد مدارا بی مدارا • میخورد غمی با آشکارا •

برداخته روز

برداخته روز پاس شویش • برخاسته پاسبان ز کویش • در دیده سرشک و در دل آذر •
نه باک پدر نه بیم مادر • در طارم و در سرا و در کوی • میگشت و لیک دست بر روی •
ره می طلبید سوی آنکس • کو بودش یار در جهان بس • میجست ولی بهر مقامی •
میداد بهر زمین پیامی • بر هر فلکی منیری بود • در هر نفسی عبیری سود • چون ماتم
شوی را بسر برد • غمخانه بخانهٔ پدر برد • آزرم شکیب کرده برداشت • زآن نهفته پرده
برداشت • بر سنگ زد آبگینه چون مُل • بر آب سپر فکند چون گل • آن تازه گل بقفل بسته •
چون دید دری ز قفل رسته • در چاره گری نکرد سستی • میجست بچاره تندرستی •
در حجره نشست فتنه بنشاند • در حجرهٔ خویش زید را خواند • کامروز نه روز انتظار است •
روز طلب وصال یار است • برخیز جهان خوش است برخیز • پیش آر شکر به گل درآمیز •
هم خوابهٔ سرو کن چمن را • در دسته گیاه کش سمن را • آن آهوی نغز را بدشت آر •
و آن نافهٔ مشک را بدست آر • تا از قصبش حریر سازم • وز گرد رهش عبیر سازم •
با او نفسی ز دل بر آرم • کز هم نفسان کسی ندارم • زآن پیش که اجل کمین گشاید •
خواهم نظری بمن نماید • تا چون مدد نفس نماند • در جان من این هوس نماند •
آورد برون ز خز و دیبا • تن جامهٔ از خزانه زیبا • با هر چه بد و بدی سزاوار •
بسپرد بزید پادشاوار • زید از سر آن نشاطمندی • چون کوه گرفت سربلندی •

آورد بدان سرای بی در • وان مژده بدان همای بی پر •
پیغام بگفت و راز بگشاد • وان تحفه که برد پیش بنهاد •
مجنون ز نشاط باز برجست • چرخی زد و باز رو بنشست •
تا هفت ره از نشاط آن کار • میزد چو خط سپهر پرگار •
زان چرخ که هفت بار برگشت • بازیش ز هفت چرخ بگذشت •
وانگاه بشکر سجده پذرفت • زانسان که بچهره خاک را رفت •
در پارچه جامه تن بکوشید • بوسید نخست و پس بپوشید •
در چشمهٔ دوستی وضو ساخت • از چرک فراق بازداخت •
داده رخ آن مه منیرش • از نافهٔ کوی خود عبیرش •
ره پیش گرفت بیت خوانان • میشد همه ره شکرفشانان •
از دام و ددان چه نر چه ماده • لشکر همه از پس او فتاده •
آمد بدر وثاق دلبر • با لشکر و آنگهی چه لشکر •
هر جا که نشستی او نشستند • وانجا که ستاده حلقه بستند •
آراسته لشکری که در جنگ • تیغ همه رسته بود از چنگ •
شد زید و زبید را خبر داد • کان زر خلیفتی اثر داد •
مجنون که رفیق غم خور تست • چون خاک در تو بر در تست •
از دور بسجود مینماید • دستوری اگر بود درآید •
لیلی ز نشاط آن بشارت • شد همچو خرابی از عمارت •
اول چو ستون خیمه برخاست • وانگه چو طناب خیمه شد راست •
از خیمه برون دوید بیخود • ز دام هراس داشت ز دده •
در پای مسافری خود افتاد • چون سبزه بزیر پای شمشاد •
مجنون چو جمال دلستان دید • سر پردهٔ خویش جای جان دید •
برزد نغب سپهر فرسای • او نیز فرو فتاد از پای • شغب

افتاده

افتاده دو یار هوش رفته • آوازه جهان ز گوش رفته • گرد آمده آن ددان خونریز • کرده بهلاک
چنگها تیز • پیرامن آن دو یار خسته • چون چنبر کوه حلقه بسته • زانبوه ددان در آن گذرگاه •
نظاره نیافت در میان راه • زانانکه در آن میان دویدند • شخصی دو سه را ددان دریدند •
باقی دگر از میان بجستند • رفتند و بگوشها نشستند • بودند فتاده آن دو دلخواه • تا نیمهٔ روز
بر گذرگاه • زید آمد و از گلاب و عنبر • کرد آن دو بهار تازه را تر • چون باز رسید هر دو را هوش •
ماندند چو نقش خامه خاموش • لیلی بهزار شرمناکی • آمد بر آن غریب خاکی • دستش بگرفت و
پیش بردش • در خیمهٔ خاص خویش بردش • بنشاند بصد نشاط و نازش • بنواخت بوصل
جان نوازش • زید از سر محرمی و خاصی • برده ز میانه عمرو عاصی • چون حلقه برون در نشسته •
با آن دد و دام حلقه بسته • بسته دد و دام بهر کناری • پیرامن آن حرم حصاری • گر یک مگسی
از هوا پریدی • اینش بگرفتی آن دریدی • از بیم هلاک آن دد و دام • کس بر در آن حرم نزد گام •
زان تجربه که در گرفت مانده • مردم همه زو شگفت مانده • کین عشق حقیقی از غرض نیست •
کالودهٔ شهوت و غرض نیست • عشقی که بغایت تمام است • او را همگی درنده رام است •
زان از دد و کان ددی نفر نیست • کالایشی از ددی درو نیست • چون او دد خویش را افکند •
فرمان بر او شد این ددی چند • پیداست که عشق این دو خاکی • سر بر نزند مگر بپاکی • امروز
که نامشان شنیدم • در هر دو بچشم خویش دیدم • کز یک قدحی نخورده بر دست •

برو

بیدست درآمدن در آغوش ٭ از دست شد این و آن شد از هوش ٭ این عشق نه سرسری نشانیست ٭
کان نادره غیرت جهانیست ٭ هر غم زده درون خانه ٭ با هم سر خود درین بهانه ٭ و آن گنج
حصار مهربسته ٭ با خازن خود بهم نشسته ٭ مهمان عزیز دید برخاست ٭ از پیشکش خودش
بیاراست ٭ از حلقهٔ زلف و چنبر دست ٭ دستارچه داد و طرف بربست ٭ چون دید که دیلمی است
خاموش ٭ کردش ز کلاه عنبرین پوش ٭ سرهنگی درگهی دلش داده ٭ و ز بازوی حمایلش داد ٭
در سینه کشیدش آنچنان چست ٭ کفتی دو گل از یکی گله رست ٭ بی زخم کرشمه مست کردش ٭
بی باده ببوسه مست کردش ٭ لام و الفی گسسته از بند ٭ شد لام و الف ز روی پیوند ٭
در خط مقوس زمانه ٭ شد دایرهٔ تمام خانه ٭ مرغی نشگفت اگر دو پر داشت ٭ یا عدل
ترازوی دو سر داشت ٭ دو شمع گداخت در یکی طشت ٭ جا نبود یکی خجسته گشت ٭
افتاد دو رشته در یکی تاب ٭ پر شد دو صراحی از یکی آب ٭ بستند دو حلقه بر یکی در ٭
رستند دو دیده بر یکی سر ٭ دوری ز ره دو قطب شد دور ٭ گشت آینهٔ دو صبح یک نور ٭
پیچیده بهم دو پاره لوزه ٭ ماندند چنین یکی شبا روزه ٭ این بیخودی آن ز خود رمیده ٭
مرغ غرض از میان پریده ٭ چون باخود آمدند از آنحال ٭ شاهین شده بود شب بدنبال ٭
خاتون بدر آمده ز خرگاه ٭ سلطان بیزک نشسته در راه ٭ بربسته ملک زبارگه رخت ٭
هم تاج تهی بماند و هم تخت ٭ پرداخته کوی حجره از اغیار ٭ جز یار نماند هیچ دیار ٭

مجنون چو حریف

مجنون چو حریف دید خالی ٭ کرد از همه حرف خانه خالی ٭ در حلقهٔ دیده دوست را خواند ٭
خود را بر وی چو حلقه بنشاند ٭ چون درد دلش آن ملک وطن کرد ٭ دربانی خویش خویشتن کرد ٭
گشته لب آن دو دیگ پر جوش ٭ مانند دهان کاسه خاموش ٭ بادی ز ارم رسید دلخوش ٭
بنشاند زبانه زان دو آتش ٭ عشق آمده سوخته سپندی ٭ بر هر دو زبان نهاده بندی ٭
حیران شده آن دو نقش پرکار ٭ مانند دو نقش بر دو دیوار ٭ دل پر سخن و زبان گرفته ٭
چون بلبلهٔ دهان گرفته ٭ آوازهٔ عشقشان جهان گیر ٭ و آواز عتابشان زبان گیر ٭
تا در شب انتظار بودند ٭ چون شمع زبانه دار بودند ٭ حالی چو بهم رسیده گشتند ٭
چون صبح زبان بریده گشتند ٭ تشنیع زبان زیاده نوشیست ٭ توقیع شناختن خموشیست ٭
تا دور بود خزینه از زر ٭ بی قفل بود خزانه را در ٭ چون زر به خزینه در نهادند ٭
قفلی بخزینه در نهادند ٭ لیلی بزبان غمزه نیز ٭ میگفت بدیهه دلاویز ٭ کای سوسن
صد زبان چه بودت ٭ کاندیشهٔ من زبان ربودت ٭ بلبل چو سخن سگال باشد ٭
بی گل همه ساله لال باشد ٭ چون بیند روی گل بدیستان ٭ گوید به یکی هزار دستان ٭
تو بلبل باغ روزگاری ٭ من با تو چو گل بهارکاری ٭ معنی چه که تا مرا ندیدی ٭
آوازه بر آسمان کشیدی ٭ و امروز که هست روز پیوند ٭ بر درج دهان نهادهٔ بند ٭
مجنون ز بخار اشک خونریز ٭ بگشاد زبان آتش انگیز ٭ کای یاد لب تو خوشتر از قند ٭
کرده لب تو مرا زبان بند

پندار زبان درین دهن نیست ه کو یکسر موی کآن زبان نیست ه زآن روی که بس گشاده رویست ه
مویم چو زبان زبان چو مویست ه چون موی زبان شود درین کوی ه به باشد اگر زبان شود موی ه
دل زانکه چو موی شد زبانم ه تا با تو سخن چو موی رانم ه چون خاص توام بجان فروشی ه
بر کرنکنم زبان فروشی ه چون مرهم سینه هست بسیار ه کو زخم زبان مباش درکار ه کو بینه غریق زبان مباش
جست و جو نیست ه چون یافت چه جای گفتگو نیست ه تو یافته منی درین راه ه من گم شده
توام درین چاه ه با هستی تو به که هست من نیست ه کین دست بدست دست من نیست ه
من خود کیم و مرا چه نامند ه جز سایهٔ تو مرا چه دانند ه خود را بشناسیچ دانم ه کز هیچ کسی بهیچ
مانم ه از تو اثری نشست بر من ه زآن داد آن اثری که هست بر من ه چندانکه چو بازی پریدم ه
از کبک دری نشان ندیدم ه امروز که پر شکسته شد باز ه آن کبک دری گشاد پرواز ه
تا پیش من بجان نیامد ه طاووس تو در میان نیامد ه چون شد سگ شاه سوی نخچیر ه
آهو بره شاه را زند تیر ه آوخ بتوام چو دست رس بود ه آن دست رهم بدست بس بود ه
آنکه بمن او فتاد یارم ه کز خود بدر او فتاد کارم ه هم دست کسی که در تو دل بست ه آنگاه
شدی که او شد از دست ه تا سر دارم سری تو دارم ه جان پیشکشی دری تو دارم ه سر بی تو
بود بسر در آید ه جان بی تو بود بتن در آید ه سر بر خط تو نهادن از من ه جان خواستن از تو
دادن از من ه تا جان مرا ز توست یاری ه مولای توام بجان سپاری ه از جان خودت جدا مدام

جان بی تو

جان بی تو من این روا ندارم ه چون آتشم ار بکوشی از تاب ه از تو نبرم چو ماهی از آب ه
تو چشم منی ز چشم بی نور ه بیننده ز چشم کی شود دور ه کی دور شوم درین ره از تو ه
دوری و نعوذ بالله از تو ه اینجا منی و توئی نباشد ه در مذهب ما دوئی نباشد ه
درج دو قواره ایم هر دو ه جلف بد و پاره ایم هر دو ه من نیستم آنچه هست با تست ه
این نقش خیال تست با تست ه چون من توام این دو پیکری چیست ه چون هر دو یکیست
داوری چیست ه هیکل دو ولی یکیست بنیاد ه چون لام الفی که لام الف باد ه
اینجا من و آن دگر نگاریست ه و آنجا توئی آن دگر غباریست ه نی نی غلطم یکی است خانه ه
کاشوب دوئی شد از میانه ه آمیخته ایم هر دو باهم ه آمیختنی چو زیر با بم ه چنگی که به
چنگ بر کند ساز ه بی زیر و بمش نباشد آواز ه دُرّی دو دل ما ز یک خزانه است ه الا دو
صدف که در میانه است ه بر گرد دو یکی حرم گزینیم ه تا هر دو بیک قدم نشینیم ه شمشیر
دو تیغ و یک نیام است ه بادام دو مغز و یک مقام است ه شکر که بود حساب دانه یک
سود در آن دوست هم بخانه ه آن خایهٔ بط دو زرده باشد ه سرمایه یکی دو کرده باشد ه
افتد چو دو حرف جنس باهم ه در یکدگرش کنند مدغم ه من جنس توام بهم نشانی ه
یکتا کنم از دو آشیانی ه بنویس دو حرف در یکی نام ه کو قطره دو باش در یکی جام ه
یک در دو مزن بدین ظریفی ه یک یکدان اگر حریفی ه چو ریخت نثار اشک مجنون ه

[illegible] ه

لیلی بکرشمهای حسنش • بر عقد گهر علاقه تنش • کرد از لب خود بجای آن دُر • از آب حیات
حقه را پُر • چون غالیه زلفهای زنگی • چون غالیه دان دهان تنگی • زان غالیه دان
شکر انگیز • مه غالیه سای و گل شکرریز • از بسکه فشاند بر بریار • عنبر یمن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست • همت ز حبش خراج میخواست • آن قوم که خواهش جهانند
آن راز تحی بگوی سازی • وین را دهنی بگوی بازی • زانجا که قیاس رای من بود • آنگوی
سزای این دهن بود • هر کس بتخالایعت درخور • یک را بجگر یکی و شکر • سی دوازده را جگر
نشازده • صفر ازده را شکر نشازده • آنرا که نعیم کل تمام است • بر وی همه بویها حرام است •
مجنون ز چنان نظاره کردن • زد دست بجامه پاره کردن • گشت از می بیخودی چنان مست •
کز پای درآمد و شد از دست • دل گرچه بعذر پاک میکرد • بی عاقبتش هلاک میکرد •
چون کارد باستخوان رسیدش • زخم هلاک جان رسیدش • زد نعره و راه دشت برداشت •
تیغ از سر و سر ز طشت برداشت • میگشت چو آسیای گردان • شیر از پس او چو شیر مردان •
با آن دد و کان ز بی قراری • میزد نفسی بزور و زاری • آیین دگر گرفته کارش •
کآیینهٔ خویش دید یارش • در حلقهٔ زلف آن هم آغوش • خود را بشتاب کرده فرموش •
واو را بغلط که خود منم یار • آورد بپای خود ببازار • مجنون ز خود و رق فشانده •
لیلی شده آن رمق که مانده • از دیدهٔ آن بهار خندان • گشته هوسش هزار چندان •

میخواند

سو دوازده را

میخواند ز روی نیک فالی • هر لحظه قصیدهٔ وصالی • شرحی ز وصال دوست میگفت • مغزی
ز درون پوست میگفت • زید آن همه بیتهای چون نوش • میداشت بسان حلقه در گوش •
میخواند بدو ثنای پاکی • کاحسنت زهی عروس خاکی • کز حرمت عشق پاکبازت • بر عقل
فریفته شد نمازت • عشقی که نه عصمت خدائیست • آن عشق نه شهوت هوائیست •
عشق آینهٔ بلند نورست • شهوت ز حساب عشق دورست • عشق غرضی روا ندارد •
کس عشق غرض روا ندارد • با عشق غرض کجا بود راست • عشقی که غرض نشست بر خاست •
جز تو همه عاشقان که هستند • دور از دل تو غرض پرستند • عشق آن بود آنکه کم نکاست •
صدق آن بود آنکه کج نکاست • چون عشق بصدق ره نماید • یک خوبی دوست ده نماید •
چون عشق بدان تمامی افتاد • در سکهٔ نیکنامی افتاد • شد کاسهٔ نقد نیک نامی •
سرمایهٔ توبهٔ نظامی • **صفت خزان و وفات لیلی** شرط است که وقت برگ ریزان •
خونابه چکد ز برگ ریزان • خونی که روان بود بشاخ • بیرون چکد از مشام سوراخ •
قارورهٔ آب سرد گردد • رخسارهٔ باغ زرد گردد • شاخ آبلهٔ هلاک یابد • زر جوید و
برگ خاک یابد • نرگس بجنازه برنهد رخت • شمشاد در افتد از سر تخت • سیمای سمن
شکیب گیرد • گل نامهٔ غم بدست گیرد • بر فرق چمن علاقهٔ خاک • پیچیده شود چو مار
ضحاک • چون باد مخالف آید از دور • افتادن برگ هست معذور • کاتانکه ز غرقه.... که گریزنده

ز آسیب باد رخت ریزند •

آن سبزی چرخ لاجوردی ۰ خیره شده از غبار زردی ۰ روباه زره فتاده از راه ۰ آلوده بخون
چو موی روباه ۰ نازک جگران باغ رنجور ۰ شیرین نمکان تاک مخمور ۰ انداخته هندوی
کدیور ۰ زنگی بچگان تاک را سر ۰ سرهای بهی ز طرهٔ کاخ ۰ آویخته هم بطرهٔ شاخ ۰ سیب
از زخم بدان نکوئی ۰ برنار زنخ زده که چون ۰ نار از جگر کفیدهٔ خویش ۰ خونابه چکانده
بر دل ریش ۰ دهقان زخم می مغانه ۰ سرمست شده بسوی خانه ۰ در معرکه چنین خزانی ۰
شد زخم رسیده گلستانی ۰ لیلی ز سریر سربلندی ۰ افتاده بچاه دردمندی ۰ شد چشم زده
بهار باغش ۰ زد باد طپانچه بر چراغش ۰ آنسر که عصابهای زر بست ۰ سر را بعصابهٔ
دگر بست ۰ گشت آن تن چون گل قصب پوش ۰ چون تار قصب ضعیف و بیهوش ۰
بر پسته که شد دهن دریده ۰ عناب ز دور لب گزیده ۰ نارنج ز روی کرد روئی ۰ برده ز
ترنج مشک بوی ۰ شد بدر رهیش چون هلالی ۰ و آن سرو سهیش چون خلالی ۰ سودای
دلش بسر برآمد ۰ سرسام سرش بدل برآمد ۰ گرمای تموز ژاله را برد ۰ باد آمد و برگ لاله را برد ۰
زانروز که یار از و جدا شد ۰ سروش ز گداختن گیا شد ۰ زان پیشتر ارچه مهربان بوده ۰
آنمهر یکی بصد بیفزوده ۰ چون عاشق خویش را در آن بند ۰ دلسوخته دید و آرزومند ۰
بر خاطرش آن عزیز ره کرده ۰ سودای دلش یکی به ده کرده ۰ تا کار بدان رسید کز کار ۰
یکباره فتاد و گشت بیمار ۰ تب لرزه شکست پیکرش را ۰ تب خال گزید شکرش را ۰

بالین

بالین طلبید زاد سروش ۰ وز سرو فتاده شد تذروش ۰ افتاد چنانکه دانه از کشت ۰
سر بند قصب برو فرو هشت **وصیت کردن لیلی مادر را** بر مادر خویش راز بگشاده
یکباره در نیاز بگشاده ۰ کای مادر مهربان چه تدبیر ۰ کاهو بره زهر خورده با شیر ۰
در کوچ گه او فتاد رختم ۰ چون سست شدم مگیر سختم ۰ خون میخورم این مهربانیست ۰
جان میکنم این چه زندگانیست ۰ چندان جگر نهفته خوردم ۰ کز دل بدهن رسید دردم ۰
چون جان ز دلم نفس گشاید ۰ گر راز گشاده گشت شاید ۰ چون پرده ز راز برگرفتم ۰
بدرود که راه برگرفتم ۰ در گردنم آر دست یکبار ۰ خون من و گردن تو زنهار ۰
کان لحظه که جان سپرده باشم ۰ وز دوری دوست مرده باشم ۰ سرمه ز غبار دوست برکش ۰
نیلم ز نیاز دوست در کش ۰ فرقم ز گلاب اشک تر کن ۰ عطرم ز شمامهٔ جگر کن ۰
بر بند حنوطم از گل زرد ۰ کافور فشانم از دم سرد ۰ خون کن کفنم که من شهیدم ۰
تا باشد رنگ روز عیدم ۰ آراسته کن عروس وارم ۰ بسپار بخاک پرده دارم ۰
آوارهٔ من چو گردد آگاه ۰ کآواره شدم من از وطنگاه ۰ دانم که ز راه سوگواری ۰
در روی نکنی نظر بخواری ۰ کو لیلی از این سرای دلگیر ۰ آن لحظه که می برید زنجیر ۰
از مهر تو تن بخاک میداد ۰ بر یاد تو جان پاک میداد ۰ در عاشقی تو صادق کرده ۰
جان در سر عشق و عاشقی کرده ۰ احوال چه پرسیم که چون رفت ۰ با عشق تو از جهان برون رفت ۰

آن سبزی چرخ لاجوردی ○ خیره شده از غبار زردی ○ روباه زره فتاده از راه ○ آلوده بخون
چو موی روباه ○ نازک جگران باغ رنجور ○ شیرین نمکان تاک مخمور ○ انداخته هندوی
کدیور ○ زنگی بچگان تاک را سر ○ سرهای بهی ز طرهٔ کاخ ○ آویخته هم بطرهٔ شاخ ○ سیب
از زخم بدان نکوئی ○ بر نار زنخ زده که چون ○ نار از جگر کفیدهٔ خویش ○ خونابه چکانده
بر دل ریش ○ دهقان زخم می مغانه ○ سرمست شده بسوی خانه ○ در معرکهٔ چنین خزانی ○
شد زخم رسیده گلستانی ○ لیلی ز سریر سربلندی ○ افتاده بچاه دردمندی ○ شد چشم زده
بهار باغش ○ زد باد طپانچه بر چراغش ○ آنسر که عصابهای زربست ○ سر را بعصابهٔ
دگر بست ○ گشت آن تن چون گل قصب پوش ○ چون تار قصب ضعیف و بیهوش ○
بر پسته که شد دهن دریده ○ عناب ز دور لب گزیده ○ نارنج ز روی کرد روئی ○ برده ز
ترنج مشک بوی ○ شد بدر رهیش چون هلالی ○ و آنسرو سهیش چون خلالی ○ سودای
دلش بسر بر آمد ○ سرسام سرش بدل بر آمد ○ گرمای تموز ژاله را برد ○ باد آمد و برگ لاله را برد ○
زانروز که یار ازو جدا شد ○ سروش ز گداختن گیا شد ○ زان پیشتر ار چه مهربان بود ○
آن مهر یکی بصد بیفزود ○ چون عاشق خویش را از آن بند ○ دلسوخته دید و آرزومند ○
بر خاطرش آن غریزه کرده ○ سودای دلش یکی بده کرده ○ تا کار بدان رسید کز کار ○
یکباره فتاد و گشت بیمار ○ تب لرزه شکست پیکرش را ○ تب خال گزید شکرش را ○

بالین

بالین طلبید زاد سروش ○ وز سرو فتاده شد تذروش ○ افتاد چنانکه دانه از کشت ○
سربند قصب برو فرو هشت **وصیت کردن لیلی مادر را** بر مادر خویش راز بگشاده ○
یکباره در نیاز بگشاده ○ کای مادر مهربان چه تدبیر ○ کاهو بره زهر خورده با شیر ○
در کوچ گه او فتاد رختم ○ چون تخته شدم مگر سختم ○ خون میخورم ای مهربانیت ○
جان میکنم این چه زندگانیست ○ چندان جگر نهفته خوردم ○ کز دل بدهن رسید دردم ○
چون جان ز دلم نفس گشاید ○ گر راز گشاده گشت شاید ○ چون پرده ز راز برگرفتم ○
بدرود که راه برگرفتم ○ در گردنم آر دست یکبار ○ خون من و گردن تو زنهار ○
کان لحظه که جان سپرده باشم ○ وز دوری دوست مرده باشم ○ سرمه ز غبار دوست برکش ○
نیلم ز نیاز دوست در کش ○ فرقم ز گلاب اشک تر کن ○ عطرم ز شمامهٔ جگر کن ○
بر بند حنوطم از گل زرد ○ کافور فشانم از دم سرد ○ خون کن کفنم که من شهیدم ○
تا باشد رنگ روز عیدم ○ آراسته کن عروس وارم ○ بسپار بخاک پرده دارم ○
آوارهٔ من چو گردد آگاه ○ کاواره شدم من از وطنگاه ○ داند که ز راه سوگواری ○
در روی نکفی نظر بخواری ○ گو لیلی ازین سرای دلگیر ○ آن لحظه که می برید زنجیر ○
از مهر تو تن بخاک میداد ○ بر یاد تو جان پاک میداد ○ در عاشقی تو صادقی کرد ○
جان در سر عشق و عاشقی کرد ○ احوال چه پرسیم که چون رفت ○ با عشق تو از جهان برون رفت ○

تا داشت درین جهان شماری ○ جز با غم تو نداشت کاری ○ و آن لحظه که در غم تو میمرد ○
غمهای ترا بتوشه میبرد ○ و امروز که در نقاب خاکست ○ هم در هوس تو دردناکست ○
چون منتظران درین گذرگاه ○ هست از قبل تو چشم بر راه ○ می باید تا تو در پی آئی ○ سر باز
پس است تا کی آئی ○ یکره برهان ز انتظارش ○ در خز بخزینهٔ کنارش ○ وین پند بروده از
زبانم ○ کای جان من و هلاک جانم ○ زنهار نظر مدار ازین پس ○ جز بر جگرم خدای بر کس ○
دیدی که چو زخود غلط فتادی ○ بر هم چو خودی نظر نهادی ○ با عاقلی چنان تمامت ○ مجنون
زمانه گشت نامت ○ این گفت و بگریه دیده تر کرد ○ و آهنگ ولایت دگر کرد ○ چون راز نهفته
بر زبان داده ○ جانان طلبیده گفت و جان داد

زاری کردن مادر لیلی در فراق فرزند دلبند

مادر که عروس را چنان دید ○ گفتی که قیامت آن زمان دید ○ در حسرت موی و روی فرزند ○
سر بیرزد و موی و روی میکند ○ هر موی که بود خاندش از بر ○ هر موی که بود کندش از سر ○
پیرانه گریست بر جوانیش ○ خون ریخت بر آب زندگانیش ○ که ریخت سرشک بر بریش ○
که روی نهاد بر جبینش ○ چندان ز سرشکهای خون رُست ○ کان چشمهٔ آب را بخون شست ○
چندان ز غمش بهم نالید ○ کز نالهٔ او سپهر نالید ○ زان نوحه که خون بدان شود سنگ ○
میکرد بدان عقیق گلرنگ ○ مثرا ز ستاره طرف بربست ○ صندوقچه گوهر از جگر بست ○
آراستش آن چنانکه فرمود ○ گل را به گلاب و عنبر آلوده ○ بسپرد بخاک و ناامدش باز ○

کاسایش

کاسایش خاک هست در خاک ○ خاتون حصار شد حصاریا ○ آسود غم از خزینه داری ○
پرداخته شد حیات او نیز ○ بنوشت جهان برات او نیز ○ آن چیست که بسته و نپرداخت ○
و آن بر نشده کیست کو نینداخت ○ بازار جهان اگر چه تیز است ○ کالا شدهٔ بباد خیز است ○ غوغای لیست
جهان فرشته پیکر ○ تسبیح بدست و تیغ در بر ○ نشتعت فرشتهٔ درین راه ○ کین غول
کمین نبرد تیز از راه ○ هان تا نفریبد این عجوزت ○ چون خود نکند بلند و کوزت ○ تا چاه
نشد بزیرت این تخت ○ به گر ز میان برون بری رخت ○ کین چرخ کمان لاجوردی ○
کرد از تو کر توز و نکردی ○ از بیخ زمین زنست برکی ○ کاسیب نیافت از تکرکی ○ ژرفست
محیط این جزیره ○ خاک سیه است و آب تیره ○ کشتی زمیان بساحل انداز ○ باشد که بشهر
خود رسی باز ○ اینجا که نهنگ جان ستانست ○ در خون ز سخن در استخوانست ○ صندوق
این رواق کردان ○ غرقست بخون زاد مردان ○ خون میخورد و دهان ندارد ○ جان
چون نبرد که جان ندارد ○ او بر همه مرده ریگ رانده ○ باز از همه مرده ریگ مانده ○ نقشی
که طراز این نورد است ○ ز اندازهٔ آستین مرد است ○ چون مرد گشاده دل درین دیر ○
اندیشه کند بخوب و خیره ○ خارش گل و چاه تخت بیند ○ کان لحظه بچشم بخت بیند ○
و آنکه بطبع در کشی نیست ○ پروای خوشی و ناخوشی نیست ○ تدبیر بدان کند کزین چاه ○
در قصر بهشت خود کند راه ○ زین سلسلهای چون رهانده ○ خود را به بهشت چون رسانده ○

شب رفت وحکایت اندک کن • یک راد و سخن دو را یکی کن • کو خسرو و کیقباد و کو جم • رفتند و
روند دیگران هم • زین چه بحیل نمیتوان رست • وین در به جدل نمیتوان بست •
کوشید چو آن درای زد پیر • نکشاد گره کسی این بتدبیر • زین چاره گران بادپیمای • در کار
فلک گرا رسد پای • گر بگذری از گریوهٔ تیز • حکم شبهی کند بشبدیز • گر بیشتری ازآن کند دست •
زموش کنی که عالمی هست • با عاجزی چنانکه مائیم • اسرار فلک کجا گشائیم • این آب
روان که بس کبود است • آتش نبرد که آب رود است • گر بشکنی آن عروس را پشت • از
آب خودش نبود یکمشت • لیلی چو نزول در زمین کرد • دیوار خزینه آهنین کرد • جمله
عرب از فراق رویش • گشتند شکسته دل چو مویش • هر کس پس ازآن دریغ میخورده
افسوس نموده آه میکرده • روزش که بهشت دوستان بود • گفتی که بهار بوستان بوده
خاکش ز شکوه تابناکی • حاجتگهِ خلق شد بپاکی

آگاه شدن مجنون از وفات لیلی و آمدن مجنون بزیارت قبر آن

طغراکش این مثال مشهور • بر شقه چنین نوشت منشور •
کز حادثهٔ وفات آن ماه • چون زید شکسته دل شد آگاه • گریان شد و زار زار بگریست •
بل گریهٔ زار در جهان کیست • پوسید بلوک او سیاهی • چون ظلم رسیده دادخواهی •
آمد سوی آن خطیره جوشان • چون ابر بهار آن خروشان • بر شهد او که موج خون بوده
آن سوخته دل بپرس چو نبوده • از دیده چو خون سرا شکریزان • مردم زنفیر او گریزان •

چندان پدرانه

چندان پدرانه یاد کردش • کافاق سیاه شد ز دردش • در روضهٔ آن بهار خوبان • بگرفت — از روضهٔ
سبک ره بیابان • آمد بر آن ز راه برده • تاریک شب و چراغ مرده • گریان گریان
نشست پیشش • شوئید با آب چشم خویشش • میکوفت بگریه هر زمان سر •
میزد بدریغ دست بر سر • مجنون که نشان رنگ او دید • و آن شورش و حال تنگ او دید •
گفتا چه رسیدت ای برادر • کز دود نفس بر آری آذر • رخساره چرا تباه کردی •
دراعه چرا سیاه کردی • گفت از پی آنکه بخت برگشت • اندازهٔ کارها دگر گشت •
آبی سیه از زمین برآمد • مرگ از در آهنین برآمد • بارید بباغ ما تگرگی • وز — در آمد
گلبن ما نماند برگی • لیلی شد و رخت ازین جهان برد • با داغ تو زاد و هم بر آن مرده
مجنون چو بکرد این سخن گوش • از گفت و شنید گشت خاموش • چون صاعقه خوردهٔ
بر افروخت • زآن برق هم او فتاد و هم سوخت • یک لحظه در آن فتاد کی مانده
برجست و بچرخ سر برافشانده • کای بی نمکی این چه شور بختیست • با سست رگاهی
این چه سختیست • این صاعقه بر گیاه ریزند • با مورچه چنین ستیزند • موری
و هزار دوزخ از پی • یک مورچه را شرارهٔ بس • خونابه بقدر جام دادن •
ساغر بقیاس کام دادن • من سوخته آنچنان کیرم • کاز باد طپانچهٔ به میرم •
شمشیر کشیدنت چرا بود • این پشه نه آخر اژدها بود • این عربده می نمود عذرا •

چون وحشی دوان بکوه و صحرا •

تن خسته وجامه پاره کرده ٭ بروی دوکان نظاره کرده ٭ زانگونه که او سراشک رانده ٭ چشم
همه بر سراشک مانده ٭ زید از پی او چو سایه پویان ٭ از سایهٔ او خلاص جویان ٭
چون کوه بکوه و دشت بر دشت ٭ کریان وجزع کنان بسی کشت ٭ زانجا که مزاج طبع رانوست ٭
کرد آرزوی زیارت دوست ٭ از زید نشان تربتش جست ٭ وآنکه چو کیاه تربتش رست ٭
آمد نه چنانکه هم نشستان ٭ شوریده سر آنچنانکه مستان ٭ غمکین تر از آنکه باز جویند ٭
رسواتر از آنکه باز کویند ٭ سرکوفته وجکر دریده ٭ موی از پی کوش خود بریده ٭ قامت
زده و شکسته قامت ٭ انکیخته در جهان قیامت ٭ چو ندید جای تربت از دور ٭
افتاد چنانکه سایه از نور ٭ غلطید چنانکه مار غلطد ٭ یا کرم بزیر خاک غلطد ٭
در شوشهٔ تربتش بصد رنج ٭ پیچید چو مار کنج بر کنج ٭ از بسکه سرشک لاله خون ریخت ٭
لاله ز کنار کورش انکیخت ٭ خوناب جکر چو زهر پالود ٭ بکشاد زبان آتش آلود ٭
کاوخ چه کنم چه چاره سازم ٭ کز درد چو شمع می کدازم ٭ دیلم که کلیم دلستان بود ٭
کز دیلمیان مرا نشان بود ٭ فریاد که این جهان باکین ٭ از من بستدش بزخم زوبین ٭
بودم کلکی آبدار در دست ٭ باد آمد و بر کهاش بشکست ٭ سروی ز چمن کزیده آزاد ٭
دست اجلش بباد در داد ٭ بشکفت بهاری از درختم ٭ دردا که نکه نداشت بختم ٭
یکدسته بنفشه داشتم چست ٭ پاکیزه چنانکه از عدم رست ٭ بیدادکری زمن ربودش ٭

من کاشته بودم

من کاشته بودم او درودش ٭ ریحان رخی از جهان کزیدیم ٭ کالا برخش جهان ندیدیم ٭
دزدی بدر آمد از کمینکاه ٭ ریحان بشکست و ریخت بر راه ٭ وز بانی من بدین سبیل است ٭
در حالی من بدین دلیل است ٭ وآنکاه بدخمه سر فرو کرد ٭ میکفت و همی کریست از درد ٭
کی تازه کلی خزان رسیده ٭ رفتی ز جهان جهان ندیده ٭ ای باغ دل خراب کرده ٭ بر داده
و لیک بر نخورده ٭ چونی ز کزند خاک چونی ٭ در ظلمت این مغاک چونی ٭ آن خال چو مشک دانه
چونست ٭ وآن چشمک آهوانه چونست ٭ چونست عقیق آبدارت ٭ وآن غالیه های تابدارت ٭
نقشت بچه رنک می طرازند ٭ شمعت بچه داغ میکدازند ٭ بر چشم که جلوه مینمائی ٭ در مغز که
نافه میکشائی ٭ سروت بکدام جویبار است ٭ بزمت بکدام لاله زار است ٭ چونی ز کزندهای
این غار ٭ چون میکذرانی اندرین غار ٭ در غار همیشه جای مار است ٭ ای ماه ترا چه جای
غار است ٭ بر غار تو غمخورم که یاری ٭ چون غم نخورم که یار غاری ٭ هم کنج شدی که در زمینی ٭
ور کنج نه چرا چنینی ٭ هر کنج که اندرون غار است ٭ بر دامن او نشسته مار است ٭ من مار
کز آشیان برنجم ٭ بر کور تو پاسبان کنجم ٭ شوریده تبی چو ریک در راه ٭ آسوده شدی چو
آب در چاه ٭ چون غاه غریبی است نصیب است ٭ آنکاه غریب اکر غریب است ٭ در صورت اکر
زمن نهانی ٭ از راه صفت درون جانی ٭ کر دور شدی ز چشم رنجور ٭ یکچشم زد
از دلم نه دوری ٭ کر نقش تو از میانه برخاست ٭ اندوه تو جاودانه برجاست ٭ من کز تو بیاد ...... دل نهادم ٭

یاد توکی از دل ٭

چون نیست غمت ز راه رفته ۰ خواهی تو نشسته خواه خفته ۰ گر رخش تو پیش دارد آهنگ ۰
زان نیست که هست پای من لنگ ۰ رفتی تو ازین خراب رستی ۰ در بزمگه ارم نشستی ۰ من نیز
چو برگشایم این بند ۰ آیم بتو بعد روزکی چند ۰ تا طوق زدم بگرد عهدت ۰ خالی نیم از وفای
عهدت ۰ جاوید بهشت جای بادت ۰ جان در حرم خدای بادت ۰ قندیل روانت از روانی
افروخته باد جاودانی ۰ این گفت و نهاد دست بر دست ۰ چرخی زد و دست بند بشکست ۰
برداشت ره ولایت خویش ۰ جمعی ددکانش از پس و پیش ۰ در رقص رحیل ناقه رانده
بر حسب فراق بیت میخوانده ۰ بر گفتن حالت فراقی ۰ حرفی ز وفا نمانده باقی ۰ میداد ز گریه
ریگ را رنگ ۰ میزد سری از دریغ بر سنگ ۰ در رهگذری نماند خاری ۰ کز ناله در و نشد شراری ۰
در هیچ رهی نماند سنگی ۰ کز خون خودش نداد رنگی ۰ از کوه در آمدی چو سیلی ۰ رفتی سوی روضه گاه
لیلی ۰ سر بر سری خاک او نهادی ۰ بر خاک هزار بوسه دادی ۰ بر تربت آن بت وفادار ۰
گفتی همه دل بزاری زار ۰ او بر سر شغل و تخت خویش ۰ و آن دام و ددان فتاده در پیش ۰ غم
او نوحه گری کشته ز آب دیده ۰ وایشان حرف در او کشیده ۰ چشم از ره او جدا نکردند ۰
کس را بر او رها نکردند ۰ از بیم ددان در آن گذرگاه ۰ بر جمله خلق بسته شد راه ۰
تا او نشدی ز ریغ ناموره ۰ کس پا ننهاد گرد آن گور ۰ زینسان ورق سیاه میکرد ۰
عمری بهوس تباه میکرد ۰ روزی دو سه باسگان آن ده ۰ میزیست چنانکه مرگ از آن به ۰
که قبله ز گور

که قبله ز گور یار میساخت ۰ که راه انچه گور دشت می تاخت ۰ در دیده مور بود جایش ۰
از گور بگور بود پایش ۰ آخر چه بکار خویش درمانده ۰ او نیز رحیل نامه برخوانده آمدن سلام
بغدادی نوبت دویم بنزد مجنون تاریخ نویس عشقبازی ۰ گوید ز نوشتهای تازی ۰
کافتاد سلام را دگر باره ۰ کاید بسلام آن گرفتار ۰ بر جست و نهاد روی بر راه ۰ میگشت
بکوه و دشت یکماه ۰ بر هر طرف عنان همی تافت ۰ میجست و از و نشان نمی یافت ۰
تا عاقبتش بوادی تنگ ۰ دید آبله پای پای بر سنگ ۰ یکباره شکسته پر و بالش ۰
وز گونه بگونه گشته حالش ۰ آغشته شده ز هجر آن یار ۰ رخساره بخون و گشته بیمار ۰
وان دلشده چون بدو نظر کرد ۰ گفتا ز کجائی ای جوانمرد ۰ گفتا که منم سلام رنجور ۰
کایم بسلامت از ره دور ۰ مجنون که شنید شرح کارش ۰ بشناخت گرفت در کنارش ۰
کرد آن ددکان ز راه او دور ۰ چون آتش ز آب و سایه از نور ۰ گفتا چه رنجه گشتی باز ۰
کازرده بمن شدی ز آغاز ۰ من غمزده و تو نازنینی ۰ با من ز چه روی می نشینی ۰
اوّل ز منت نبود سازی ۰ کاخر بمنت بود نیازی ۰ اما چو رسیدی ای جوانمرد ۰
گفتن نتوان که باز پس گرد ۰ حاجت بنمای تا برآرم ۰ مقصود بگوی تا گذارم ۰
بنمود سلام حق شناسیش ۰ بر هر سخنی بسی سپاسش ۰ کانعام تو هست پیش خوردم ۰
شکر تو بجای خویش کردم ۰ زین پیش چنانکه دسترس بود ۰ لطف تو ذخیره بس بود ۰

از طبع خودم خزینه دادی ○ گنجم ز حصار سینه دادی ○ کردی ز قصیده‌ها چون دُر ○
گوشش و دهن و لب مرا پُر ○ باز این هوسم گرفت پایم ○ کز باغ تو میوه‌ها ربایم ○ گر سعی
کنی بجان پذیرم ○ ور نه ره خانه پیش گیرم ○ لیکن عجب آیدم که این بار ○ طیاره نه
بینمت درین کار ○ امسال چه حضرت آزمودی ○ کآنزده نه که پار بودی ○ بال طربت شکسته بینم ○
شور و شغبت نشسته بینم ○ آگاه کنم که کار چونست ○ چونی تو و با تو یار چونست ○ مجنون چو شنید
پرسش یار ○ کار آمد و باز او شمار کار ○ نالید یکی زمان بزاری ○ در حسرت آن بت حصاری ○
بر زد ز میان جان دم سرد ○ کآوخ جگرم بسوخت از درد ○ بگذار ز کار من چه پرسی ○
ای یار ز یار من چه پرسی ○ یارم بکجا بزیر خاک است ○ خاکم بدهن دروغ ناک است ○
کان حور نه غب و غار رشت است ○ دروازهٔ او دری بهشت است ○ او مرده و زنده نه چراغش ○
من زنده و مرده ام بداغش ○ بسیار سخن درین ورق راند ○ بسیار ورق از این سخن خواند
بگرفت سلام را سبک دست ○ در مشهد یار برد و بنشست ○ کان یار پری نشانم اینست ○
اینست هلاک جانم اینست ○ چون دید سلام زاری او ○ بی تابی و بی قراری او ○
آن نوحه گری درو اثر کرد ○ او نیز بگریه دیده تر کرد ○ میریخت ز دیده آب گلگون ○
از هر مژه راند چشمهٔ خون ○ وآنکه بخوشی جواب دادش ○ غم خورد و بدان ثواب دادش ○
کز رفتن آن بت بهشتی ○ در موج دلم شکست کشتی ○ جانم ز غم تو در غم افتاد ○
کین صاعقه

کین صاعقه سخت محکم افتاد ○ رویت وازین بتش برافروخت ○ تا بخدا گر جان من نخوت ○
زینسان بنوازش و فصاحت ○ میریخت نمک بر آن جراحت ○ روزی دو سه مهر باخت با او ○
زانگونه که بود ساخت با او ○ هر بیت کز و شنید در حال ○ وآنگفته که بود تا بده سال ○
از قصه و قطعه و قصیده ○ یک یک بنوشت بر جریده ○ چون هر چه شنیده بود بنوشت ○
دستوری خواست باز پس گشت ○ وآنجمله کز و گرفت برباد ○ آورد به تحفه سوی بغداد ○

داستان وفات مجنون بر تربت لیلی

انگشت کش سخن سرایان ○ این قصه
چنین برد بپایان ○ کآن تو خته خرمن زمانه ○ شد خرمنی از سرشک دانه ○ دستان فلک
شکست خوردش ○ چون خورده شکست باد بردش ○ زآنحال که بود زار تر گشت ○ بی زور
تر و زار تر گشت ○ جانی ز قدم رسیده تا لب ○ روزی بستم کشیده تا شب ○ نالید ز روی
دردناکی ○ آمد سوی آن عروس خاکی ○ در حلقهٔ آن خطیره افتاد ○ کشتیش در آب
تیره افتاد ○ غلطید چو مور خسته کرده ○ پیچید چو مار زخم خورده ○ بیتی دو سه زار زار
برخواند ○ اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند ○ برداشت بسوی آسمان دست ○ انگشت گشاد
دیده را بست ○ کای خالق هر چه آفریدست ○ سوگند بهر چه برگزیدست ○ کز محنت خویش وارهانم ○
در صحبت یار من رسانم ○ آزاد کنم ز سخت جانی ○ آباد کنم به بخت رانی ○
این گفت و نهاد بر زمین سر ○ وآن تربت را گرفت در بر ○ چون تربت یار در بر آورد ○
ای دوست بگفت و جان بر آورد ○

او نیز گذشت ازین گذرگاه ○ وآن کیست که نگذرد برین راه ○ راهیست عدم که هر که هستند ○
از آفت قطع او نرستند ○ با این عقبه که دارد ایام ○ انجام که میکند سرانجام ○
گو زخم که در کباب اندوده ○ از شور کنی نشد نمک سوده ○ ریشی نه که غورگاه غم نیست ○
خاریدهٔ ناخن ستم نیست ○ ای چون خر آسیا کهن لنگ ○ درماندهٔ این گریوهٔ تنگ ○
دوری کن ازین خراس گردان ○ کو دور شد از خلاص مردان ○ در خانهٔ سیل ریز منشین ○
سیل آمد و خیز خیز منشین ○ تا پل نشکست بر تو گردون ○ زین پل بجهان جنازه بیرون ○
در ناف جهان که پیچ پیچست ○ بادیست که باد هیچ هیچست ○ گستاخ مباش بر نهادی ○
کو زنده نشد مگر ببادی ○ بشتاب که راحت از جهان رفت ○ آهسته مرآن که کاروان رفت ○
این هفت سر اژدهای خونخوار ○ در گرد تو حلقه بسته چو مار ○ گر در نگری ز فرق پایت ○
در حلقهٔ اژدهاست جایت ○ آن پیره زن که اژدها خوست ○ نه پیره زن که اژدها اوست ○
بگذر ز جهان که شهر درویست ○ کج بازندهٔ مهره دو رویست ○ کج زخم مباش تا توانی ○
هر زخم که کج زند بجانی ○ دل راست کن از بلا میندیش ○ یاقوت خور از وبا میندیش ○
از مرکب خواجگی فرود آی ○ افتادن خود بعجز بنمای ○ تا شیر اجل چو زحمت آرد ○○○
بر عاجزی تو رحمت آرد ○ تخت روش تو نیست بگذار ○ خون نان خورش تو نیست بگذار ○
با خاک بزرگ مهر جوئی ○ گوئی که بگویم و نگوئی ○ آن قفل که بند سینه دارد ○○○

زر در شکم

زر در شکم خزینه دارد ○ چون پیره زنیست از گرانی ○ گر کش خواهی زرش ستانی ○
تاریخ شمایلت همانست ○ چون روی نمود اژدهانست ○ عاقل که رسید بحبس گاهی ○
جوید زپی گریزگاهی ○ در حبس گهی جهانی آخر ○ ره جوی که ره ندآخر آخر ○ ○ ندآنی
دریافتنی است غور این کار ○ بر یافتنی است جور این یار ○ نیروی دل و نور دیده ○
نه از روی گزاف آفریده ○ پنداشته ای که کم چراغی ○ آرایش بزم هفت باغی ○ ○
بالای فلک ولایت تست ○ هستی همه در حمایت تست ○ سلجوقی اولین سجودی ○
میراث آخرین وجودی ○ در قامت خویش بین فلک وار ○ بس قیمت خویشتن نگهدار ○
وز خاک مناز کو غبارست ○ با طبع مناز کو شرارست ○ بر پایهٔ قدر خویش نه پای ○
تا بر که آسمان کنی جای ○ از سیل چو کوه سر مگردان ○ سیلی خور و روی بر مگردان ○ بر سری
سنگی که ز پایت افکند نعل ○ بردار و ببوس و گو زهی لعل ○ وآن زر که بتو برزند جوش ○
بر هم نه چشم و نوش کن نوش ○ این ره بوفا بسر توان برد ○ جان ز و بوفا بدر توان برد ○
بد خوار بصبح در خمارست ○ خوشخوار چو آب خوشگوارست ○ چون آب رونده خوش عنان باش ○
هر جا که رسی لطف رسان باش ○ دایم بتو بر جهان نماند ○ او را خبرست کان نماند ○
خوناب جهان نیرزد آن خاک ○ کو را به کلوخ او کنی پاک ○ مجنون ز جهان چو رخت بربست ○
از سرزنش جهانیان رست ○ چون پیش عروس خود رسیده ○ خوابش بره و بخت دیده ○ بربوده

تا سود دهیف درین جهان پر دود ٭ چون خفت مع الیقین بر آسود ٭
افتاده بمانده هم بر آنحال ٭ نه ماه شنیده ام که یکسال ٭
او خفته چو شاه در عماری ٭ وحشان همه در یطاق داری ٭
بر گرد حظیره خانه کرده ٭ زان گورکه آشیانه کرده ٭
از بیم درندگان چپ و راست ٭ آمد شد جمله خلق برخاست ٭
نظاره کنی که دیدی از دور ٭ شوریدن آن ددان چو زنبور ٭
پنداشتی آن غریب خسته ٭ آنجاست برسم خود نشسته ٭
آگه نه از آنکه شاه مرده است ٭ بادش کمر و کلاه برده است ٭
آن جیفه چو زر بچخ کرده ٭ در وی به عیار درج کرده ٭
از زلزلهای دور افلاک ٭ شد ریخته و فشانده برخاک ٭
در هیأت او ز هر نشانی ٭ نامانده به غیر استخوانی ٭
زان گرگ سگان استخوان خاره ٭ کس را نه باستخوان او کاره ٭
چنانکه دَدان بمانده برجای ٭ ننهاده در آن حرم کسی پای ٭
مردم ز حفاظ با نصیب است ٭ این مردمی از ددان غریب است ٭
چون سال گذشت آن دد و دام ٭ آواره شدند کام و ناکام ٭
برخی ز علاقه بوی بردند ٭ برخی ز موافقت بمردند ٭
دور آن چو طلسم گنج بر بوده ٭ روان
وز قفل خزینه بند بکشوده ٭ گستاخ رو آن آن گذرگاه ٭
کردند درون آن حرم راه ٭ دیدند فتاده مهربانی ٭
مغزی شده مانده استخوانی ٭ چون محرم دیده ساختندش ٭
از راه وفا شناختندش ٭ آوازه روان شده بهر بوم ٭
شد در عرب این فسانه معلوم ٭ خویشان و گزیدگان و پاکان ٭
جمع آمده جمله دردناکان ٭ رفتند و درو نظاره کردند ٭

دل خسته

دل خسته و جامه پاره کردند ٭ وان کالبد گهر فشانده ٭ هم چون صدف سفید مانده ٭
گرد صدفش بزر زدودند ٭ بازش چو صدف عبیر سودند ٭ او خود که غبار مشک بیش داشت ٭
از نافه عشق بوی خوش داشت ٭ گویند شدند سوگواران ٭ کردند بر او سرشک باران ٭
شستند بآب دیده پاکش ٭ دادند ز خاک هم بخاکش ٭ پهلوگهی دخمه را کشادند ٭
در پهلوی لیلیش نهادند ٭ شه را بشرابخانه بردند ٭ سرمست بساقیش سپردند ٭
خفتند بناز تا قیامت ٭ برخاست ز راهشان علامت ٭ بودند درین جهان بیک عهد ٭
خفتند در آنجهان بیک مهد ٭ کردند چنانکه داشت راهی ٭ بر تربت هر دو روضه گاهی ٭
آن روضه که رشک بوستان بود ٭ حاجتگه جمله دوستان بود ٭ هر که آمدی از غم برنجور ٭
درحال شدی ز رنج غم دور ٭ زان روضه کسی جدا نگشته ٭ تا حاجت او روا نگشته ٭
یارب چو باحتراز و پاکی ٭ رفتند ز عالم آن دو خاکی ٭ آسایش و لطف یارشان کن ٭
و آمرزش خود نثارشان کن ٭ ما گرنه ایم جاودانی ٭ چون نوبه بما رسد تو دانی ٭
زید آن سره مردی مهرپرورد ٭ ای رحمتها بر آن جوانمرد ٭ از مشهد آن چشمه نور ٭
پیوسته قدم نداشتی دور ٭ بیتی که چو لعل سفته بودند ٭ بر حالت خویش گفته بودند ٭
از راه بسر بهوش شمعش ٭ بیحجت و وجه یافت جمع کردش ٭ از گوش کسان علاقه بنهفت ٭ تنهفت
تا هر که شنید آفرین گفت ٭ افسانه آن دو هم مدارا ٭ در عالم از و شد آشکارا ٭

در خاطر او گذشت یکروز ٭ اندیشه آن دو عالم افروز ٭

گفتار اندر خواب دیدن زید لیلی و مجنون را در باغ و بوستانهای بهشت خرامیدن

گمان تازه دو جفت برنخورده ٭ چون هم بهم بزیر پرده ٭ در قالب خاک تیره خفتند ٭
یا شحنهٔ مسند بهشتند ٭ چون شب سر نافه را خراشید ٭ بر تیغهٔ روز مشک پاشید ٭
بنمود فرشته ایش در خواب ٭ آراسته روضهٔ جهانتاب ٭ صحنش ز بلندی درختان ٭
حوضش چو دل بلندبختان ٭ در دامن هر شکوفه باغی ٭ هر برگ گلی در و چراغی ٭
در هر چمنی چو چشم بینا ٭ مینو گرها برنگ مینا ٭ خضرا تر از زبرجدی نه ٭
افروختگیش را حد نه ٭ گلهای شکوفه جام در دست ٭ برداشته بانگ بلبل مست ٭
هم رود زنان بزخمه راندن ٭ هم فاختگان بزند خواندن ٭ در سایهٔ گل چو آفتابی ٭
تختی زده بر کنار آبی ٭ و آن تخت بفرشهای دیبا ٭ چون فرش بهشت کرده زیبا ٭
فرخ دو سروش پی خجسته ٭ در دست نشاط گل نشسته ٭ سر تا بقدم بزیور نور ٭ آراسته
چون به خلد در حور ٭ می در کف و نو بهار در پیش ٭ ایشان دو بدو بعشرت خویش ٭
گه بر لب جام لب نهادند ٭ گه بر لب خویش بوسه دادند ٭ گاهی سخنان خویش گفتند ٭
گاهی بمراد خویش خفتند ٭ پیری بتعهد ایستاده ٭ سر بر سری تختشان نهاده ٭ هر لحظه
ز نو نثاری انگیخت ٭ بر تارک آن دو شخص میریخت ٭ بینندهٔ خواب شد نهانی ٭
پرسید ز پیر آسمانی ٭ کین سرو بتان که جام دارند ٭ در باغ ارم چه نام دارند ٭

در منزل

در منزل خلد جا گرفتند ٭ این منزلت از کجا گرفتند ٭ آن پیر زبان گرفته حالی ٭ گفتش ز سر زبان لآلی ٭
کین یار دو گانه یگانه ٭ هستند رفیق جاودانه ٭ آن شه جهان براست بازی ٭ وین ماه بتان بدلنوازی ٭
درج — مجنون شده نام اینکه شاه است ٭ لیلی شده نام آنکه ماه است ٭ بودند دو لعل نا بسوده ٭ در درج وفا بمهر بوده ٭
آسایشی از جهان ندیده ٭ و اینجا بمراد خود رسیده ٭ اینجا الم دگر نبینند ٭ الی ابد الابد چنینند ٭
هر کو نخورد در آن جهان بر ٭ زینگونه کشد درین جهان سر ٭ آنکس که در آن جهان حزین است ٭ شادیش
درین جهان چنین است ٭ چون شعلهٔ صبح گیتی افروز ٭ در خرمن شب زد آتش روز ٭
شد زید ز خواب خویش بیدار ٭ کرد اینهمه رازها پدیدار ٭ تا هر که درین جهان کند جای ٭ بر
آنجهان نهد پای ٭ این عالم فانی است و خاکست ٭ و آن عالم باقی است و پاکست ٭
بادیکه درو بقا میسر ٭ از خاک فنا پذیر بهتر ٭ زینهار بهوش باش زینهار ٭ کان گل ندهی
بدین خس و خار ٭ گر زر طلبی ز جان برآئی ٭ و اینت ندهند و زان برآئی ٭ خود را بحریم عشق بسپار ٭
تا باز رهی ز خود بیکبار ٭ در عشق چو تیر شو روانه ٭ تا دور نیفتی از نشانه ٭ تیر از سر آنکه
راست کار است ٭ شایستهٔ شست شهریار است ٭ عشق است گره گشای هستی ٭ گرداب رهان
خود پرستی ٭ هر شربت غم که جان گزاید ٭ چون عشق دهد بجان فزاید ٭ بسیار شراب تلخ بد خورد ٭
گز عشق شده است هم چو شکر ٭ این شربت اگر چه تلخ ناکست ٭ ساقیش چو عشق شد چه باکست ٭
این حالت اگر چه دردناکست ٭ چون در سر عشق رفت پاکست ٭ این واقعه گر چه رنج کش بود ٭ چون از سر عشق بود خوش بود

دریای سخن نمود پایاب ○ کشتی بعدم رسید دریاب ○ شد قصه بغایت تمامی ○ المنة لله
ای نظامی ○ این قصه کلید بستکی باده ○ در خواندن اوجستکی باده ○ هم فاتحه ایش بحت
مسعود ○ هم عاقبتیش باد محمود **در مدح پادشاه و ختم کتاب گوید** شاها ملکا جهان
پناها ○ یک شاه نه صد هزار شاها ○ جمشید دویم بتخت گیری ○ خورشید یکم ببی نظیری ○
شروانشه کیقباد پیکر ○ خاقان کبیر ابو المظفر ○ نه شروانشه ○ بل جهان خورشاه ○
کیخسرو ثانی اختسان شاه ○ ای ختم قرآن پادشاهی ○ بی خاتم تو مباد شاهی ○
ای مغز نسل آدمی زاده ○ ای ملک دو عالم از تو آباده ○ ای چشمهٔ خوش میان دریا ○
پاکی و بزرگیت مهیا ○ روزی که به طالع مبارک ○ بیرون بری از سپهر تارک ○
مشغول شوی بشادمانی ○ وین نامهٔ خسروی بخوانی ○ از پیکر این عروس فکری ○
گه گنج بریز و گاه بکری ○ آن باد که در پسند کوشی ○ زاحسنت خودش پرند پوشی ○
در کردن این چنین تفضل ○ از تو کرم و زمن توکل ○ گرچه دل پاک و بخت فیروز ○
هستند مرا نصیحت آموز ○ زین ناصح نصرت الهی ○ بشنو دو سه حرف صبحگاهی ○
بنگر که جهان چه سرفشانست ○ وز چند ملوک بازمانست ○ برکام جهان جهان پرداز ○
کانبه که تو مانی از جهان باز ○ بیدار شهی بکار دانی ○ بیدار ترک شو ار توانی ○
کاریکه صلاح دولت تست ○ در جستن آن عنان مکن سست ○ از هر چه شکوه تو بر جست ○
بگذارش

بگذارش اگرچه کان گنجست ○ موی مشکن ناروائی ○ در رونق کار پادشائی ○ ملکی
که سزای رایت تست ○ خود در حرم ولایت تست ○ و آن کار تو نیست حد اقصاش ○
بنداز که آن تست خوش باش ○ در گردن هیچ نیک خواهی ○ شمشیر مزن بهر گناهی ○
دشمن که بعذر شد زبانش ○ ایمن مشو و زدر مرانش ○ قاهر شو و بردباری باش ○
می میخور و هوشیار می باش ○ بازوی تو گرچه هست کاری ○ از عون خدای خواه یاری ○
رای تو اگرچه هست هشیار ○ رای دگران ز دست مگذار ○ با هیچ دو دل مشو سوی حرب ○
تا سکه درست خیزد از ضرب ○ از صحبت آنکسی بپرهیز ○ کو باشد گاهی نرم و گه تیز ○
هر جا که قدم نهی فرا پیش ○ باز آمدن قدم بیندیش ○ تا کار بنه قدم بر آید ○
گرده نکنی بگنج شاید ○ مفرست پیام داد جویان ○ الا بزبان راست گویان ○
در قول چنان کن استواری ○ کایمن شود از تو زینهاری ○ کس بالخود از رخ گشوده ○
گستاخ مکن نیاز موده ○ بر عهد کس اعتماد منمای ○ تا در دل خود نیابیش رای ○
مشمار عدوی خویش را خرد ○ خار از ره خود چنین توان برد ○ بر گوش کسی میفکن آن راز ○
کازرده شوی ز گفتنش باز ○ آنرا که زنی زبیخ بر کن ○ و آنرا که تو برکشی میفکن ○
از هر چه طلب کنی شب و روز ○ بیش از همه نیکنامی اندوز ○ گرچه بصبوح باده پیوست ○
باده تو خوری عدو شود مست ○ چندان مخور آنچه مستی آرد ○ کالایش خود پرستی آرد ○

آنروز که خوش تری در آنروز • بر چشم بدان سپند میسوز • وآنشب که شوی بطبع خرم •
بادی ز دعا بخود فرو دم • در مجلس می گشاده کن روی • تا گرم شود نشاط آنکوی •
بنمای به خاص و عام شیری • تا کس نزند دم از دلیری • هر جا که عمارت خرابست •
بشتاب که مصلحی بشتابست • در کشتن آنکه باز بونیست • تعجیل مکن اگرچه خونیست •
زین جمله فسانها که گویم • با تو بسخن بهانه جویم • گرنه دل تو جهان خداوند •
محتاج نشد باین چنین پند • زانجمله تراست رهنمائی • ناید ز تو جز صواب رای •
درع تو بزیر چرخ گردان • بس باد دعای نیک مردان • حرص تو بوقت شادکامی •
بس باشد همت نظامی • یارب ز جمال آن جهاندار • آشوب گزند را نهان دار •
هر در که زند تو سازکارش • هر جا که رود تو باش یارش • بادا همه اولیاش منصور •
اعداش چنین که هست مقهور • بر دستش جام خسروانی • پر باد ز آب زندگانی •
یکقطره بمن دهاد جامش • کین نامه نگاشتم بنامش • این نامه که نامداری باده
بر دولت او خجسته پی باد • لیلی مجنون چو در مکنون • هشیار کن هزار مجنون •

در روز دوشنبه آمد آخر • از لطف خدای فرد قاهر •
در پانصد سال سی بر سر • بگذشته ز هجرت پیمبر •
تمام شد کتاب لیلی و مجنون

ای پسر هان و هان ترا گفتم • که تو بیدار شو

در نصیحت کردن پدر فرزند ارجمند را

که من خفتم • چون گل باغ سرمدی داری • مهر نام محمدی داری • ای محمد شوی
بمسعودی • بانگ برزن بگوش مسعودی • سکه بر نقش نیک نامی بند • گر بلندی رسی
بچرخ بلند • تا من اینجا که شهربند شوم • از بلندیت سربلند شوم • صحبتی جوی کز نکونامی •
در تو آرد نکو سرانجامی • هم نشینی که نافه بوی بود • خوبتر زانکه یاوه گوی بود • عیب یک
نشست باشد و بس • کافکند نام زشت بر صد کس • از در افتادن شکاری خام •
صید دیگر در او فتند بدام • از فرو بردن یکی محتاج • صد شکم شد دریده در دره حاج •
در چنین ره مخسب چون پیران • گرد کن دامن از زبان گیران • تا بدین کاخ باشکوه
نورده • نفریبی چو زن که گردی مرد • رقص مرکب ببین که رهوار است • راه بین تا چگونه
دشوار است • گر بدین ره پری چو باز سفید • دیده بر راه دار چون جمشید • بار چندان
برین ستور آویز • که نماند برین گریوهٔ تیز • چون رسد تنگی زد و رد و رنگ • راه
بر دل فراخ دار نه تنگ • بس گره کو کلید پنهانیست • بس درشتی که در وی
آسانیست • بس که در خواب غم بود شبگیر • اصل آن دل خوشی است در تعبیر •
گرچه پیکان غم جگردوز است • درع صبر از برای این روز است • عهد خود با خدای
محکم دار • دل ز دیگر علاقها غم دار • چون تو عهد خدای نشکستی • عهد بر من گزین وان رستی

گوهر نیک را ز عقد مریز ٭ وآنکه بد گوهرست ازو بگریز ٭ بدگهر با کسی وفا نکند ٭ اصل بد در خطا خطا
نکند ٭ اصل بد با تو چون شود معطی ٭ نشنیدی که اصل لا یخطی ٭ هنر آموز اگر هنرمندی ٭ در گشاده
کنی نه در بندی ٭ هر که ز آموختش ندارد ننگ ٭ دُر برآرد ز آب و لعل از سنگ ٭ وآنکه دانش نباشدش
روزی ٭ ننگ دارد ز دانش آموزی ٭ ای بسا تیز طبع کاهل کوش ٭ که شد از کاهلی سفال فروش ٭
وی بسا کور دل که از تعلیم ٭ گشت اقضی القضات هفت اقلیم ٭ نیم خورد سگان صید سگال ٭
جز بتعلیم علم نیست حلال ٭ سگ بدانش چو راست رشته شود ٭ آدمی شاید ار فرشته شود ٭
خویشتن را چو خضر باز شناس ٭ تا خوری آب زندگی بقیاس ٭ آب حیوان نه آب حیوانست ٭
جان با عقل و جان با جانست ٭ جان چراغست و عقل روغن او ٭ عقل جانست و دانش
تن او ٭ عقل با جان عطیتی احدست ٭ جان با عقل زنده ابدست ٭ حاصل این دو جز
یکی نبود ٭ گمان دو در آری درین شکی نبود ٭ تا ازین دو بآن یکی نرسی ٭ هیچکس را مگو که هیچ
کسی ٭ آن یکی یا فتی دو را کم زن ٭ تخت بر تارک دو عالم زن ٭ از سه بگذر که محلی نه قویست ٭
از دو هم درگذر که آن پیوست ٭ سر یکرشته گیر چون گمان ٭ دو رها کن سه را یکی گردان ٭ مردان
تا ز ثالث ثلاثه جان نبری ٭ گوی وحدت بر آسمان نبری ٭ زین دو چون کم شدی فسانه مگو
وآن یکی یا فتی بهانه مجوی ٭ تا درین مایه دست رس باشد ٭ هرچه زان بگذری هوس باشد ٭
تا جوانی و تن درستی هست ٭ آید اسباب هر مراد بدست ٭ در کهن سر چون شکست آید ٭
مومیائی

مومیائی کجا بدست آید ٭ تو که سر سبزی جهانداری ٭ ره کنون رو که پای آن داری ٭ در ره
دین چو گل کمر بربند ٭ تا سر آمد شوی چو سرو بلند ٭ من که سر سبزیم نماند چو بید ٭ لاله زرد و
بنفشه گشت سفید ٭ باز ماندم ز نا تنومندی ٭ از کله داری و کمر بندی ٭ خدمتی
مردوار میکردم ٭ راستی را کنون نه آن مردم ٭ روزگارم گرفت و بُست چنین ٭
عادت روزگار هست چنین ٭ نا فتاده شکسته بودم فال ٭ چون فتادم چگونه
باشد حال ٭ طفلکی را که رخ نمونه بود ٭ آبله بر دمد چگونه بود ٭ گرچه طبعم ز سایه
پرخطرست ٭ سایه با نام شمایل هنرست ٭ سایه در جهان ندارد کس ٭ گرد و
نیست میش و گرگ از پس ٭ هیچکس بنگرم ز من تا من ٭ گو نشد پیش دوست
پس دشمن ٭ چون قفا دوستند جمعی خام ٭ روی خود در که آورم بسلام ٭
گرچه برنائی از جهان برخاست ٭ چکنم حرص هم چنان برناست ٭ تا تن سال
خورده پیرترست ٭ دل همان آرزو پذیرترست ٭ کو ای این سگ نقد ما دارد ٭
با همه کس خود این بلا دارد ٭ درد دارد دوا کن این دل من ٭ از زمین بر فلک
کش این گل من ٭ تیرگی چند روشنائی ده ٭ چون شکستیم مومیائی ده ٭ آنچه
زو خاطرم پریشانست ٭ بکن آسان که بر تو آسانست ٭ گردن دارم از رسن
رسته ٭ نکنم زیر بار کس خسته ٭ منکه قانع شدم بدانه خویش ٭ سر کشم چون صدف بخانه خویش ٭

سروری به که یار من باشد ٭ سرپرستی چه کار من باشد ٭ شیر از آن پایهٔ بزرگی یافت ٭ که سر
از طوق سرپرستی تافت ٭ نانی از خوان خود دهی بکسان ٭ به که حلوا خوری ز خوان کسان ٭
صبح چون برکشید دشنهٔ تیز ٭ چند خسپی نظامیا برخیز ٭ گرکنی کمان ز رنج خویش مرنج ٭
گشاید باز ٭ باز کن بر جهانیادری گنج **آغاز داستان** گوهر آمای گنج خانهٔ راز ٭ گنج نو در چنین ٭
کاسمانرا ترازوی دو سر است ٭ در یکی سنگ و در یکی گهر است ٭ در ترازوی اینجهان
دو رنگ ٭ گه گهر در کف آورد گه سنگ ٭ صلب شاهان همین اثر دارد ٭ بچه یا سنگ
یا گهر دارد ٭ گاهی آید ز گوهری سنگی ٭ گاهی لعلی ز کوه بدرنگی ٭ گوهر و سنگ شد به نسبت و
نام ٭ نسبت یزدگرد با بهرام ٭ این ز دولت نواست وین عجب است ٭ سنگ با لعل و
خار با رطب است ٭ هر که را کین شکسته رائی داد ٭ آن لطف کرد و مومیائی داد ٭
رونق اول که صبح بهرامی ٭ از شب تیره برد بدنامی ٭ کوره تابان کیمیای سپهر ٭
کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر ٭ در ترازوی آسمان سنجی ٭ باز جستند سیم ده پنجی ٭
خود زر ده دهی بچنگ آمده ٭ دُر ز دریا گهر ز سنگ آمده ٭ یافتند از طریق فیروزی ٭
در بزرگی و عالم افروزی ٭ طالعش حوت و مشتری در حوت ٭ زهره با او چو لعل با یاقوت ٭
ماه در ثور و تیر با جوزا ٭ اوج مریخ در اسد پیدا ٭ زحل از دلو با قوی رائی ٭
خصم را داده باد پیمائی ٭ ذنب آورده روی در زحلش ٭ آفتاب او فتاده در حملش ٭
داده هر کوکب

داده هر کوکب از سعادت خویش ٭ خسروانزادری سعادت بیش ٭ با چنین طالعی که بردم نام ٭
چون ز اقبال زاده شه بهرام ٭ پدرش یزدگرد خام اندیش ٭ پختگی کرد و دید طالع خویش ٭
کانچه او می پزد همه خام است ٭ تخم بیداد بد سرانجام است ٭ پیش از آن حالتش بسالی بیست ٭
چند فرزند بود و هیچ نزیست ٭ حکم کردند راصدان سپهر ٭ کان خلف را که بود زیبا چهر ٭
از عجم سوی تازیان تازند ٭ پرورشگاه در عرب سازند ٭ بکر اقبال از آن طرف یابد ٭
هر کس از بقعهٔ شرف یابد ٭ آرزد آن بقعه دولتش بمثل ٭ گرچه گفتند البقاع دو ل ٭
پدر از مهر زندگانی او ٭ دور شد ز دم مهربانی او ٭ چون سهیل از دیار خویش تنش ٭
تخت زد در ولایت یمنش ٭ کس فرستاد و خواند نعمان را ٭ لالهٔ لعل داد بستان را ٭
تا چه نعمان کند گل افشانی ٭ گرد آن برگ لالهٔ نعمانی ٭ آلت خسرویش بر دو گرده ٭
ادب شاهیش در آموزد ٭ برد نعمانش از عماری شاه ٭ کرد از گوش خود عماری ماه ٭
چشمه را ز مهر نامی تره ٭ داشت از چشمها گرمی تره ٭ چون بر آمد چهار سال بری ٭
پور عیار گشت و شیر عرین ٭ شه بمنذر نمود کای فرزند ٭ زین پسر همت خاطرم دربند ٭
کاین هوا خشک و این زمین گرم است ٭ وین ملکزاده نازک و نرم است ٭ در هوای لطیف
جای کنده خواب و آرام جانفزای کنده ٭ گوهری فطرتش بماند پاک ٭ از بخار زمین و
خشکی خاک ٭ پرورشگاه او چنان باید ٭ که زمین سر بآسمان ساید ٭ رفت منذر باتفاق پدر

[illegible]

جفت جای فراخ سازد و بلند ٭ ایمن از گرمی و گداز و گزند ٭ آنچنان جادوان دیار نبود ٭
و آنچه بود آنهمه بکار نبود **صفت ساختن خورنق** اوستادان کار می جستند ٭
جای آن کارگاه میجستند ٭ هر که در شغل آن عمل برخاست ٭ آن نمودار ازو نیامد راست ٭
تا بنعمان نشان رسید درست ٭ کانچنان پیشه ور که درخورد تست ٭ هست نام آوری ز کشور روم ٭
زیرکی کو ز سنگ سازد موم ٭ چابکی چرب دست شیرین کار ٭ سام فعلی و نام او سنمار ٭
دست بردش بهر جهان دیده ٭ بهمه دیدها پسندیده ٭ رومیان هندوان پیشه او ٭
چینیان ریزه چین تیشه او ٭ نیست بیرون ازین برای قیاس ٭ رصدانگیز و ارتفاع شناس ٭
نظرش بر فلک تنیده لعاب ٭ از دم عنکبوت اصطرلاب ٭ چون بلیناس روم صاحب رای
هم رصدبند و هم طلسم گشای ٭ اگر از روی کشتگان سپهر ٭ در شبیخون ماه و کینه مهر ٭
سازد این شغل ازو رسد بنواخت ٭ وین چنین قصر او تواند ساخت ٭ طاقی از گل چنان برآرد
کز ستاره چراغ برباید ٭ چونکه نعمان در آن طلبکاری ٭ گرم دل شد بکار سنماری ٭
کس فرستاد و خواند زان بوشش ٭ هم برومی فریفت از ریشش ٭ چونکه سنمار سوی نعمان رفت ٭
رغبت کار شد یکی ده هفت ٭ آنچه مقصود بود ازو درخواست ٭ و آگهی کرد کار او را راست ٭ در هفت
آلت کان رواق را شاید ٭ ساختن آنچنانکه می باید ٭ پنجه کارگر شد آهن سنج ٭
بر بنا کار کرد سالی پنج ٭ تا هم آخر بدست زیرک چنگ ٭ کرد سیمین بنای از گچ و سنگ ٭
کوشکی

کوشکی برج برکشیده بماه ٭ قبله گاه همه سفید و سیاه ٭ کارگاه بزرگ و زرکاری ٭
رنگ ناری و نقش سنماری ٭ فلکی جای گرد کرده بناز ٭ نه فلک را بگرد او پرواز ٭
قطبی از پیکر جنوب و شمال ٭ شکل افشای صد ~~جنوب و شمال~~ مانده را دیدنش مقابل خواب ٭ هزار خیال ٭
تشنه را نقش او برابر آب ٭ آفتاب از براو فکندی نور ٭ دیده را در عصابه بستی حور ٭
چون بهشتی درون بآسایش ٭ چون سپهرش برون بآرایش ٭ صیقلش بود از بریشم و شیر ٭
گشته آیینه وار عکس پذیر ٭ در شبانروزی از شتاب و درنگ ٭ چون عروسان برآمدی بسه رنگ
یافتی از سبیل ناوردی ٭ ازرقی و سفید و زردی ٭ صبحدم ز آسمان ازرق پوش ٭
چون هوا بستی ازرقی بر دوش ٭ کآفتاب آمدی برون ز نورد ٭ چهره چون آفتاب کردی زرد ٭
چون زدی ابر کله خورشید ٭ از لطافت شدی چو ابر سفید ٭ با هوای لعاب یکرنگی ٭
گاه رومی گرفت و گه زنگی ٭ ز آسمان برگذشت رونق او ٭ خور برونق شد از خورنق او ٭
داد نعمان به نعمتش نوید ٭ که بیک نیمه زان نداشت امید ٭ از شتر بارهای چون زری
وز گرانمایهای گوهر و مشک ٭ بیشتر زانکه در شمار آید ٭ یاد کرد وقت را بکار آید ٭
چوب اگر باز داری از آتش ٭ خام ماند کباب سختی کش ٭ دست بخشنده کآفت درم است ٭
حاجت الباب در کرم است ٭ مرد بنا که آن نوازش دید ٭ وعدهای امیدوار شنید ٭
گفت اگر زآنچه وعده دادم شاه ٭ پیش ازین شغل بودمی آگاه ٭ نقشی این کارگاه چینی کاو ٭

[illegible]

بیشتر بردمی در آنجا رنج ٭ تا بمن شاه بیش دادی گنج ٭ کردمی کوشکی که تا بودی ٭ روز روزش
از روز رونق افزودی ٭ گفت نعمان چو بیش یابی چیز ٭ به از این ساختن توانی نیز ٭
گفت اگر بایدت بوقت بسیچ ٭ آن کنم کین بر او نماند هیچ ٭ این سه رنگست آن بود صد رنگ ٭
آن ز یاقوت باشد این از سنگ ٭ این سبک گنبدی نماید چهر ٭ آن بود هفت گنبدی چو سپهر ٭
روی نعمان از این سخن بفروخت ٭ خرمن مهر مردمی را سوخت ٭ پادشا آگهست از نورش ٭
ایمن آن شد که بینمت از دورش ٭ و آتشی آن کلاست کو گهباره ٭ در برابر کلاست و در برخاره ٭
پادشه هم چو تاک انگورست ٭ در نه پیچد بتاک از دورست ٭ و آنکه پیچد باو بصد یاری ٭
بیخ و بارش کند بصد خواری ٭ گفت اگر مانمش بزور و بزر ٭ به از این کند بجای دگر ٭
کارداران خویش را فرمود ٭ تا ز هندسش زرو فکندش زود ٭ کارگر بین که خاک خونخوارش ٭
چون فکند از نشانه کارش ٭ کرده قصری بچند سال بلند ٭ بزمانیش از زمانه فکنده ٭
آتش افکنده خود بدود افتاد ٭ دیر بر بام رفت و زود افتاد ٭ بیخبر بود از او فغان خویش ٭
کان بنا بر کشید صد گز بیش ٭ گر ز گور خودش خبر بودی ٭ یک بدست از سه گز نیفزودی ٭
تخت پایه چنان ببایه برد ٭ که چو افتی از آن نگردی خورد ٭ نام نعمان بدین بنای بلند ٭
از بلندی بمه رساند کمند ٭ خاک جادوی سطلقش میخواند ٭ خلق رب خورنقش میخواند ٭
چون خورنق بفر بهرامی صفت خورنق و ترک کردن نعمان پادشاهی را روضه شد بدان دلارامی ٭

کاسمان

کآسمان قبله زمین خواندش ٭ و آفرینش بهار چین خواندش ٭ آمدند از خبر شنیدن او ٭
صد هزار آدمی بدیدن او ٭ هر که میدید آفرین میگفت ٭ آستانش باستین میرفت ٭
بر کشید بر خورنق از هر باب ٭ بیتهای روانه گشت چو آب ٭ تا بمن تاب شد سهیل سپهر ٭
از پرستش نه ماه ماند و نه مهر ٭ عطف بود در دُر افشانی ٭ یمنی بر سهیل نورانی ٭
یمن از نقش او که نامی شد ٭ در جهان چون ارم گرامی شد ٭ کوشکی دیده کرده چون گردون ٭
آفتابش برون و ماه درون ٭ آفتاب از درون بجلوه گری ٭ مه ز بیرون چراغ رهگذری ٭
بر سر او همیشه باد وزان ٭ دور از آن باد کوست باد خزان ٭ چون فرو دید چار گوشه کاخ ٭
ساحتی دید چون بهشت فراخ ٭ از یکی سو ورنده آب فرات ٭ بگوارندگی چو آب حیات ٭
وز دگر سوی سدره چو سریره ٭ دهی انباشته ز روغن و شیره ٭ بادیه پیش و مرغزار از پس ٭
بادش از نافه برگشاده نفس ٭ بود نعمان بر آن کیانی بام ٭ بتماشا نشسته با بهرام ٭
گرد بر گرد آن رواق بهشت ٭ سرخی لاله دید و سبزی کشت ٭ همه صحرا بساط شوستری ٭
جایگاه تذرو و کبک دری ٭ گفت از این خوبتر نشاید بود ٭ چنین جای شاد باید بود ٭
بود دستوریش از آن زمان بر دست ٭ داد کرپیشه مسیح پرست ٭ گفت ایزد شناختن بدرست ٭
خوشتر از هر چه در ولایت تست ٭ گر تو را آن معرفت خبر داری ٭ دل از این رنگ و بوی برداری ٭
تا فلک بر کشیده هفت حصار ٭ منجنیق چنین شد پرکار ٭ چونکه نعمان شد از رواق بزیر ٭

رسیدن نعمان در روی بحر ٭

از سر گنج و مملکت برخاست • دین و دنیا بهم نیاید راست • رخت بربست از آن سلیمانی •
چون پری شد ز خلق پنهانی • گرچه منذر بسی نمود شتاب • هاتف دولتش نداد جواب •
داشت سوکی چنانکه باید داشت • روزکی چند را بغم بگذاشت • غم بسی خورد و جای غم بودش •
گرد آشفته دید از اندودش • چون نبود از سریر و تاج گزیر • باز مشغول شد بتاج و سریر •
جور بس کرد و تلخ پیش آورد • ملک را برقرار خویش آورد • بر سپهداریش ز ملک و سپاه •
خلعتی دلخوشی رسید از شاه • داشت بهرام را چو جان عزیز • چون پدر بلکه زان نکوتر نیز •
بر یکی تخته حرف خواندندی • در یکی بزم دُر فشاندندی • پسری خوب داشت نعمان نام •
شیر یک دایه خورده با بهرام • از سر همدمی و هم سالی • نشدی یکزمان از و خالی •
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور • این از آن آن ازین نگشتی دور • شاهزاده در آن حصار بلند •
پرورش میگرفت سالی چند • جز بآموختن نبودش رای • بود عقلش بعلم راهنمای •
تازی و پارسی و یونانی • یاد دادش مغ دبستانی • منذر آن شاه با مهارت و مهر •
آیتی بود در شمار سپهر • بود هفت اختر و دوازده برج • پیش او برگشاده دُرج بدُرج •
بخط هندسی عمل کرده • چون محیطی هزار حل کرده • راصدی چرخ آبگون بوده •
قطره با قطره پیموده • از نهانخانهای دور اندیش • بازداده خبر بخاطر خویش •
چونکه شهزاده را بعقل و برای • دانش آموز دید و رمزگشای • تخت میلش نهاد پیش بمهر •
در وی آموخت

در وی آموخت رازهای سپهر • هر ضمیری که آن نهان بوده • گر زمینی گر آسمانی بوده •
همه را یک بیک بهم بردوخت • چون بهم جمله شد در آموخت • تا چنان بهره مند شد بهرام •
کاصل هر علم را شناخت تمام • در نمودار رمل و اصطرلاب • در کشیدی ز روی غیب نقاب •
باز چون تخت میل بنهادی • گرهی را ز چرخ بگشادی • چون هنرمند شد بگفت و شنید •
هنر آموزی صلاح گزید • در سلیح و سواری تک و تاز • گوی برد از سوار چوگان باز •
چون از آنمایه نیز گشت بزرگ • پنجه شیر کند و گردن گرگ • تیغ صبح از سنان کند آری او •
سپر افکند با سواری او • زچنان دوخت سنگ خاره بتیر • که بدوزند پرنیان بحریر •
تیر اگر بر نشانه راندی • خفته بر نشانه بنشاندی • تیغ اگر برزدی بتارک سنگ •
آب گشتی و لیک آتش رنگ • پیش تیرش گر از پی سودی • بکنانش چو حلقه بربودی •
تیرش از حلق شیر حلقه ربای • تیغ از قفل گنجه حلقه گشای • در نظرگاه راست اندازی •
نعلکش را بموی شد بازی • هرچه دیدی و هرچه بودی دور • زدی ار سایه بودی آن یا نور •
و آنچه او هم ندید در پرتاب • دولتش زد برآنچه بود صواب • شیر با شاه پیشگاه رمه •
لاف شیری ازو زدند همه • گاه بر پیل ترکتازی کرد • گاهی با شیر شرزه بازی کرد •
در یمن هرکجا سخن راندند • هم بنجم الیمانیش خواندند • چون سهیل جمال بهرامی •
از ادیم یمن ستد خامی • یافت آنچ از سهیل یافت ادیم •
رفتن بهرام و منذر بشکار
چونکه نعمان از ان نشاط و نعیم

ای نقیبش بدانش آموزی ۰ وآن رفیقش بمجلس آموزی ۰ ای بعلم استواریش داده ۰
وآن نشاط سواریش داده ۰ تا چنان شد بزرگ بهرام ۰ کز زمینش بر آسمان شد نام ۰
کاریش الا می و شکار نبوده ۰ باد کرکارهاش کار نبوده ۰ مردی ده کور بود در نخچیره ۰
مرده را کی بود ز کور گزیره ۰ هر کجا تیر شستی کمان بشتافت ۰ کور چشمش ز چشم کوری یافت ۰
اشقری بادپای بودش چست ۰ بتک آسوده و بلگام درست ۰ کرده با خلقتش فلک خوشی ۰
باد را داده منزل پیشی ۰ پنجصد بار داده بود دمش ۰ کور صد کور کنده بود سمش ۰
شه بر او تاختی بوقت شکار ۰ باد گرم کیش نبودی کار ۰ اشقر گور سم چو زین کردی ۰
کور بر گردش آفرین کردی ۰ بازماندی بتک سوار از راه ۰ سفتی از سم سرین گور آنگاه ۰
وقت وقتی که از ملامت کار ۰ زین بر آن کردی آن هنرور سوار ۰ کشتی از نعل و شکارستان ۰
نقش بر نقش او نگارستان ۰ بیشتر زانکه سنگ دارد وزن ۰ پشته‌ها یکی ز گور گوزن ۰
رو بصحرا ز زیر سم ستور ۰ گور گشتی ز بس گریوهٔ گور ۰ شه بران اشقر گریوه نورده ۰
گز شتابش ندید گردون گرد ۰ چون کمند شکار بکرفتی ۰ گور زنده هزار بکرفتی ۰
بیشتر گور کاوردید به بند ۰ یا بباز و فکند یا بکمند ۰ گور را صد فکند پشتا پشت ۰
کمتر از چار ساله هیچ نکشت ۰ خون آن گور کرده بود حرام ۰ که نبودش چهار ساله تمام ۰
نام خود داغ کرده بر رانش ۰ داد سرهنگی بیابانش ۰ هر که زآن کور داغ دار یکی ۰
زنده بکرفتی

زنده بگرفتی از هزار یکی ۰ چونکه داغ ملک بر و دیدی ۰ کرده آزار او نکردیدی ۰
بوسه بر داغهای او دادی ۰ بند او زبند بگشادی ۰ ما که با داغ نام سلطانیم ۰
خنک آنبه که خوش تری رانیم

صفت گور و شیر کشتن بهرام دلیر شیرگیر در شکارگاه

آنچنان گور خان بکوه و براغ ۰ گور گور داغ دیده رست ز داغ ۰ در چنین گورخانه موری نیست ۰
که بر او داغ دست زوری نیست ۰ روزی اندر شکارگاه یمن ۰ با دلیران آن دیار و زمن ۰
شه که بهرام گور شد نامش ۰ گوی برد از سپهر و بهرامش ۰ میزد از نزهت شکار نفس ۰
سمند رش پیش بود و نعمان پس ۰ هر یکی در شکوه پیکری او ۰ مانده حیران ز پای تا سر او ۰
گردی از دور ناگهان برخاست ۰ کآسمان با زمین یکی شد راست ۰ اشقر انگیخت شهریار جهان ۰
سوی آن گرد شد چو باد روان ۰ دید شیری کشیده پنجهٔ زور ۰ بر نشسته به پشت گردن گور ۰
تا زبالا در آردش بزمین ۰ شه کمان برگرفت و کرد کمین ۰ تیری از جعبه سفته پیکان ۰
برزه آورد و در کشید درست ۰ سفته بر سفت شیر و گور نشست ۰ سفت و از هر دو سفت بیرون جست ۰
تا بسوفار در زمین شد غرق ۰ پیش تیری چنین چه درع و چه درق ۰ شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک ۰
تیر او بر نشست تا دل خاک ۰ شاه کمان تیر بر کشید ز شست ۰ ایستاد و کمان گرفت بدست ۰
چون عجب زخمی آنچنان دیدند ۰ در عجم شاهیش پسندیدند ۰ هر که دید بر آن شکار زدی ۰
بوسه بر دست شهریار زدی ۰ بعد از آن شیر زور خواندندش ۰ شاه بهرام گور خواندندش ۰

چون رسیدند سوی شهر فراز ۰ قصهٔ شیر و گور گشت دراز ۰ گفت منذر بکار فرمایان ۰
تا به پرگار صورت آرایان ۰ در خورنق نگاشتند بزر ۰ صورت گور زیر و شیر زبر ۰
شه زده تیر و جسته زان دو شکار ۰ در زمین غرق گشته تا سوفار ۰ چون نگارنده این رقم بنگاشت ۰
هر که آن دید جانور پنداشت ۰ گفت بر دست شهریار جهان ۰ آفرینهای کردگار جهان ۰

صفت اژدها کشتن بهرام و گنج یافتن او در غار

روزی از روزها بهشتی خوش ۰
کرده بر می روانه کشتی خویش ۰ باده چند خورده سردستی ۰ سوی صحرا شدی ز سرمستی ۰
بشکار افکنی گشاده کمند ۰ از پی گور گند گوری چند ۰ از بسی گور کو بزور گرفت ۰
همه دشت استخوان گور گرفت ۰ آخر الامر ماده یان گوری ۰ آمد افکند در جهان شوری ۰
پیکری چون خیال روحانی ۰ تازه روی گشاده پیشانی ۰ پشت مالیده چو شوشهٔ زر ۰
شکم اندوده به شیر و شکر ۰ خطی مشکین کشیده تا سر دم ۰ خال بر خال از سرین تا دم ۰
درکشیده بجای زناری ۰ برقعی از پرند گلناری ۰ گوی برده ز هم تکان خلقش ۰
برده گوی از همه تکش گلقش ۰ سینه فارغ از گریوهٔ دوش ۰ گردنی ایمن از گرانی گوش ۰
سیرم پشتش از ادیم سیاه ۰ مانده زین گور را میانه دو راه ۰ پهلوانیده گردن از خون پره ۰
این برنج از عقیق و آن از در ۰ کفلی با دمش بدمسازی ۰ گردنی باسمش بسربازی ۰
گور بهرام دید و جست بزور ۰ رفت بهرام گور از پی گور ۰ گور بالتی دونده بود و جوان ۰
گور گیر

گور گیر از پیش چو شیر دوان ۰ ز اول روز تا بوقت زوال ۰ گور میرفت و شیر در دنبال ۰
شیر آنگو بهر شتاب ستور ۰ چون توان تافتن عنان از گور ۰ گور در پیش و گور خان از پس ۰
گور و بهرام گور و دیگر کس ۰ تا بغاری رسید دور از دشت ۰ که بر وی پای آدمی نگذشت ۰
چون در آمد شکار زن به شکار ۰ اژدها دید خفته در بن غار ۰ کوهی از قیر پیچ پیچ شده ۰
بر شکار افکنی بسیج شده ۰ شه چو بر رهگذر بلا را دید ۰ اژدها شد که اژدها را دید ۰
غم گور از نشاط گورش برده ۰ دست بر ران نهاده پای فشرده ۰ در تعجب که این چه نخچیر است ۰
واندر آوردنم چه تدبیر است ۰ شد یقینش که گور غمدیده ۰ هست از آن اژدها ستمدیده ۰
خواند شه را که دادگر داند ۰ کز ستمکار داد بستاند ۰ گفت اگر گویم اژدهاست نمود ۰
زین خیانت خجل شوم در گور ۰ من و انصاف گور دادن داد ۰ باک جان نیست هر چه بادا باد ۰
از میان دو شاخهای خدنگ ۰ جست مقراضهٔ فراخ آهنگ ۰ در کمان سپید توز نهاده ۰
بر سیاه اژدها کمان بگشاد ۰ اژدها چشم باز کرده فراخ ۰ آمد از شست شاه تیر دو شاخ ۰
هر دو چشمش دران دو چشم نشست ۰ بینش او بر آفرینش بست ۰ بد و نوک سنان سفتهٔ شاه ۰
کور شد چشم اژدهای سیاه ۰ چونکه میدان اژدها شد تنگ ۰ شه در آمد به اژدها چو نهنگ ۰
ناچخی راند بر گلوش دلیر ۰ چون بر اندام گور پنجهٔ شیر ۰ اژدها را درید کام گلو ۰
ناچخی هشت مشت پیش پهلو ۰ بانگی از اژدها بر آمد سخت ۰ در سر افتاد چون ستون درخت ۰

شه نترسید از آن شکنج شکوه ۰ اژدری تر از گریوهٔ کوه ۰ سر بآهن برید از اهرمن ۰ کشته و سر بریده به ز دشمن ۰

از سرش بر شکافت تا قدمش ۰ بچهٔ گور دید در شکمش ۰ آن گمان شد که گور کین اندیش ۰

خواندش از بهر کینه خواهی خویش ۰ چنبری کرد و پیش برد از پشت ۰ کار بگرفت و اژدها را کشت ۰

خواست تا پای در ستور آرد ۰ رخش در صیدگاه گور آرد ۰ گور چون شاه را ندید قرار ۰

آمد از دور و در خزید بغار ۰ شه دگر بار بر گرفت گور ۰ شد در آن غار تنگنای بزور ۰

چون قدر مایه شد بسختی و رنج ۰ یافت گنجی و بر فروخت چو گنج ۰ خسروانی نهاده چندین خم ۰ بسختی

چون پری روی بسته بر مردم ۰ شه چو بر قفل گنج یافت کلید ۰ واژدها را بگنج خانه ندید ۰

گور غار از چو گور در خم کرد ۰ رفت از آن گور خانه پی گم کرد ۰ آمد از تنگنای غار برون ۰

گشت جویای راه و راهنمون ۰ ساعتی بود خاصگان سپاه ۰ جوق جوق آمدند از پی شاه ۰

چون یکایک بشاه پیوستند ۰ گرد بر گرد شاه صف بستند ۰ شاه فرمود تا کمر بندان ۰

هم دلیران و هم هنرمندان ۰ راه در گنج دان غار کنند ۰ گنج بیرون برند و بار کنند ۰

شش صد از بختیان تند دوان ۰ شد روانه بزیر گنج روان ۰ شه که خود را حساب گور کند ۰

اژدها را اسیر مور کند ۰ چون به قصر خورنق آمد باز ۰ گنج پرداز شد بنوش و نیاز ۰

ده شتر بار از آن بحضرت شاه ۰ ارمغانی روانه کرد براه ۰ ده دگر زان بمنذر پدرش ۰

داد با آن ظرایف دگرش ۰ صرف کرد آنهمه ببی خوفی ۰ فارغ از مشرفان و مستوفی ۰

وین چنین

وین چنین گنج خانهٔ گشاده ۰ بعزیزی بسته نگاری داده ۰ گفت منذر که نقش بند آید ۰

باز نقشی ز نو بیار آید ۰ نقش بند آمد و قلم برداشت ۰ صورت شاه و اژدها بنگاشت ۰

یافتن بهرام صورت هفت پیکر را

شاه روزی رسیده بود ز دشت ۰ در خورنق بخرمی میگشت ۰

حجرهٔ خاص دید در بسته ۰ خازن از جستجوی آن رسته ۰ شه در آن حجره نانهاده قدم ۰

خاصگان و خزینه داران هم ۰ خازن آمد بشه سپرد کلید ۰ شاه چون قفل بر گشاد بدید ۰

خانهٔ دید چون خزانهٔ گنج ۰ چشم بیننده زو جواهر سنج ۰ هر چه در طرز خورده کاری بود ۰

نقش دیوار آن عماری بود ۰ هفت پیکر درو نگاشته خوب ۰ هر یکی زان بکشوری منسوب ۰

دختر رای هند فورک نام ۰ پیکری خوبتر ز ماه تمام ۰ دخت خاقان بنام نعمان نام ۰

فتنهٔ لعبتان چین و طراز ۰ دخت خارزم شاه نام پری ۰ کش خرامی بسان کبک دری ۰

دخت سقلاب شاه نسرین نوش ۰ ترکی چینی طراز رومی پوش ۰ دخت کسری ز نسل کیکاوس ۰

درستی نام نام و خوب چون طاوس ۰ دختر قیصر مبارک رای ۰ هم همایون و هم بنام همای ۰

دختر شاه مغرب آذریون ۰ آفتابی چو ماه روز افزون ۰ هر یکی حلقهٔ حمایل بست ۰

کرده ای هفت پیکران یکدست ۰ هر یکی با هزار زیبائی ۰ کوه را از فروز بینائی ۰

در میان پیکری نگاشته نغز ۰ کهای همچو پوست بود و آنهمه مغز ۰ نو خطی در نشانده با سرکشی ۰

غالیه خط کشیده بر قمرش ۰ چون سهی سرو بر فراخته سر ۰ زده در سیم تاج او بگهر ۰

این بتان دیده برنهاده بدو ٭ هر یکی دل بمهر داده بدو ٭ او دران لعبتان شکرخنده ٭ و آنچه پیش او پرستنده ٭
برنوشته دبیری پیکر او ٭ نام بهرام گور بر سر او ٭ کانچنان است حکم هفت اختر ٭ کین جهانجوی چون برآرد سر ٭
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم ٭ در کنار آورد چو در یتیم ٭ ما نه این دانه را بخود کشتیم ٭ آنچه اختر نمود بنوشتیم ٭
گفت تا باشد از نمونش رای ٭ گفتن از ما و عاشقی ز خدای ٭ شاه بهرام کین فسانه بخواند ٭ در فسون فلک شگفت بماند ٭
مهر آن دختران زیبا روی ٭ در دلش جای کرد موی بموی ٭ مادیان کش بود ز فحل شموس ٭ شیرمرد جوان و هفت عروس ٭
رغبت کام چون فزون نکند ٭ میل تقاضای کام چون نکند ٭ گرچه انگارنامه راه زدش ٭ شادمانی بشد یکی بصدش ٭
زانکه بر عمر خویش استواری داد ٭ بر مرادش امیدواری داد ٭ بمدارای مرد کار کنند ٭ هرچه را مرد امیدوار کنند ٭
شه چو زان خانه رخت بیرون برد ٭ قفل برزد بخازنان بسپرد ٭ گفت اگر بشنوم که هیچ کسی ٭ قفل ازین پس جدا کند نفسی ٭
هم در آنجا ز خون او ریزم ٭ سرش از گردنش درآویزم ٭ همه خیل و خانه از زن و مرد ٭ سوی آنخانه کس نگاه نکرد ٭
گاه وقتی که شاه گشتی مست ٭ سوی خانه شدی کلید بدست ٭ در گشادی و در شدی به بهشت ٭ دیدی آن لعبتان حورسرشت ٭
مدتی این چنین شعارش بود ٭ دیدن آنخانه غمگسارش بود ٭ چون ز بهرام گور با پدرش ٭ باز گفتند حاسدان خبرش ٭

خبر یافتن بهرام از وفات پدر

کز بر پنجه

کز بر پنجه شیر گیر شده است ٭ شیر برنا و گرگ پیر شده است ٭ شیر با او چو سگ بود به نبرد ٭ کوه پیش اژدها برآرد گرد ٭
پدر از آتش جوانی او ٭ مرگ خود دید و زندگانی او ٭ دیو بند دیر به ختم خام کمند ٭ کوه شاید بزیر رستم سمند ٭
ز آهن الماس را حریر کند ٭ و آهنش سنگ را خمیر کند ٭ گرد از آتش آتشین پیشه ٭ هم چو شیر آن ز آتش اندیشه ٭
از نظرگاه خویش ماندش دور ٭ گرچه ناقص بود نظر بی نور ٭ بود بهرام روز و شب بشکار ٭ گاهی بر دشت و گاه بر کهسار ٭
بشکار و بمی شتابنده ٭ در یمن چون سهیل تابنده ٭ گردش ایمن ز غایت مهره ٭ حکم او را روان چو حکم سپهر ٭
از سر دانش و کفایت خویش ٭ حاکمش کرد بر ولایت خویش ٭ دادش از چند گونه گوهر و تیغ ٭ جان اگر خواست هم نداشت دریغ ٭
هرچه بایستش از جواهر و گنج ٭ بود و بیگو نبودش انده و رنج ٭ زان عنایت که بود در سر خویش ٭ یاد نامد ولایت پدرش ٭
دور چون در نوشت روزی چند ٭ بازی نو نمود چرخ بلند ٭ یزدجرد از سریر سیر آمد ٭ کار بالا گرفت و زیر آمد ٭
تاج و تختش که یافت از پدران ٭ گرد با او و همانگه باد گران ٭ چون تهی شد سریر و تاج ز شاه ٭ انجمن ساختند شهر و سپاه ٭
که کسی ملک را رها نکند ٭ خدمت مار و اژدها نکند ٭ گرچه بهرام سربلندی داشت ٭ دانش و تیغ و فرمندی داشت ٭
از جنایت کشیدن پدرش ٭ دیده کس ندید در هنرش ٭ گفت هرگز درو نظر نکنیم ٭ وز پدر مردنش خبر نکنیم ٭ کان بیابانی عرب پرورد ٭

تازیان زاد عهد و لایت و گنج ○ پارسی زادگان رسند برنج ○ کس نمی‌خواست کاو شود آگاه ○
چون خدا خواست بر نهاد کلاه ○ پیری از بخردان گزین کردند ○ نام او داور زمین کردند ○
گرچه ز جنس شهریاران بود (تاجداران) ○ هم بگوهر ز شهریاران بود ○ تاج بر فرق سر نهادندش ○
لیک هفت چشمه دادندش ○ چونکه بهرام گور یافت خبر ○ کآسمان دور خویش برد بسر ○
دوری از سر نمود دیگر بار ○ بر خلاف گذشته آمد کار ○ از سر تاج و تخت شد بدرش ○
...بد تخت گیر و تاجورش ○ پای بیگانه در میان آمد ○ شورش تازه در جهان آمد ○
اول آیین سوگواری داشت ○ نقش فیروزه بر عقیق نگاشت ○ وآنگه آورد عزم آنکه چو شیر ○ نگاشت[2]
برکشد بر مخالفان شمشیر ○ گرچه ایرانیان خطا کردند ○ از دل آزرم من رها کردند ○
در دل سختشان نخواهم دید ○ نرمی آزرم کز نرمی است کلید ○ با همه سنگدلی شکار منند ○
گوسفندان مرغزار منند ○ گرچه در چشم خویشتن خشنند ○ همه در مرغزار من خسپند ○
به که بد عهد و سنگدل باشند ○ تا ز من عاقبت خجل باشند ○ از خیانت رسد خجالت مرد ○
از خجالت دریغ باشد و درد ○ بی‌خرد وار گر شدند ز دست ○ به خردشان کنم خدیو پرست ○
مرد کز صید ناصبور افتد ○ تیرا وز نشانه دور افتد ○ بس کن ای جادوی سخن پیوند ○ پیوند[2]
سخن رفته چند گویی چند ○ چون گل از کام خود بر آر نفس ○ کام تو عطر سای کام تو بس ○
آنچنان رفت عهد من زنخست ○ با که با آنکه عهد اوست درست ○ کآنچه گوینده‌ای دگر گفته است ○

ما بهی خوردنیم

ما بهی خوردنیم و او خفته است ○ ما بازش اندیشه مال خود نکنم ○ بر بود من خصال بد نکنم ○
تا توانم چو باد نوروزی ○ نکنم دعوی کهن دوزی ○ لیک چون ره بگنج خانه یکیست ○
تیرها گر دو شد نشانه یکیست ○ گرچه در شیوهٔ کهن سفتن ○ شرط من نیست گفته وا گفتن ○
چون بنا شد زبار گفت گزیر ○ دانم انگیخت از پلاس حریر ○ دو مطرز ز کیمیای سخن ○
تازه کردند نقدهای کهن ○ آن مس خویش کرد نقرهٔ خاص ○ وین کند نقره را بزر خلاص ○
مس چو دیدی که نقره شد بعیار ○ نقره گر زر شود شگفت مدار ○

در آمدن بهرام گور از هلاک عرب بملک عجم

عقد پیوند این سریر بلند ○ این چنین داد عقد را پیوند ○ که چو بهرام گور گشت آگاه ○
زانچه بیگانه‌ای ربود کلاه ○ بر طلب کردن کلاه کیان ○ کینه را درکشید و بست میان ○
داد نعمان و منذرش یاری ○ در طلب کردن جهانداری ○ گنج از آن بیشتر که شاید گفت ○
گوهر افزون از آنکه باید سفت ○ لشکر انگیخت بیش از اندازه ○ کینه ور گشت تیز و کین تازه ○
از یمن تا عدن ز روی شمار ○ در هم افتاد صد هزار سوار ○ همه فولاد پوش و آهن خای ○
کین کش و دیوبند و قلعه گشای ○ هر یکی در نورد خود شیری ○ قایم کشوری بشمشیری ○
در زره وار رو فتاد موکب شاه ○ نم بماهی رسید و گرد بماه ○ ناله گرّه نای روبین خم ○
در جگر کرده زهره را پی گم ○ کوس رویین بلند کرد آواز ○ زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز ○
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش ○ بر طبقهای آسمان زد جوش ○ لشکری بیشتر ز مور و ملخ ○

سر بسر جوشن آهن و تیغ

پایگه جوی تخت شاه شدند ۰ در زمین سوی تختگاه شدند ۰ آگهی یافت تخت گیر جهان ۰
کژدمهای دگر گشاده دهان ۰ بر زمین آمد آسمان زانبین ۰ وز زمین سر بر آورید سهیل ۰
شیر زرپنجه برگشاد بزور ۰ تا کند خصم را چو گور بگور ۰ تخت گیرد کلاه بستاند ۰
بنشیند غبار بنشاند ۰ نامداران و موبدان سپاه ۰ همه گرد آمدند بر در شاه ۰
انجمن ساختند و رای زدند ۰ سرکشی را بر پشت پای زدند ۰ هر چه فرمود عقل بنوشتند ۰
پوست ناکرده دانه را کشتند ۰ نامه چون شد نوشته پیچیدند ۰ رفتن راه را بسنجیدند ۰
چون رسیدند آمدند فرود ۰ شاه نو را زمانه داد درود ۰ بار جستند و بارشان دادند ۰
حاجبان دل به کارشان دادند ۰ داد بهرام شاه دستوری ۰ که فراتر شدند از آن دوری ۰
پیش رفتند با هزار هراس ۰ سجده بردند و داشتند سپاس ۰ آنکه از جمله گوی دانش برد ۰
بر سر نامه داد بوس و سپرد ۰ نامه را مهر بر گشاد دبیر ۰ خواند بر شهریار کشور گیر ۰
اول نامه بود نام خدای ۰ کمرها را بفضل راه نمای ۰ کرد کار بلندی و پستی ۰۰
نیستی یافته بدو هستی ۰ ز آدمی تا به جمله جانوران ۰ وز سپهر بلند و کوه گران ۰۰
همه را در نگارخانه جود ۰ قدرت اوست نقش بند وجود ۰ در تمنای هیچ پیوندی ۰۰
نیست بیرون از او خداوندی ۰ آفرینش گره گشاده او ۰ و آفرین مهر بر نهاده او ۰

اوست

اوست دارنده زمین و زمان ۰ پیرو حکم او همین و همان ۰ چون ز وی گفت آفرین پیوند ۰
آفرین ز آفریدگار بلند ۰ گفت بر شاه و شاهزاده درود ۰ کای بر آورده سر بچرخ کبود ۰
هم فلک فکر و هم ملک زاده ۰ داد مردی و مردمی داده ۰ من که هستم در اصل کسری نام ۰
گرچه نگریزم از خصومت خام ۰ هم هنرمند و هم جهاندیده ۰ هم بچشم جهان پسندیده ۰
از هنرمندیم نواز و بخت ۰ بی هنر کی رسد بتاج و بتخت ۰ سر بلندیم داد تاج و سریر ۰
نبود هیچ سربلند حقیر ۰ گرچه صاحب ولایت رمیم ۰ پیشوای پری و آدمیم ۰
هم بدین خسروی نیم خشنود ۰ کانگبینی است کرده زهرآلود ۰ آنقدر داشتم ز توش و توان ۰
که بدم من از او همیشه جوان ۰ نه اگر بودمی بدان خورسند ۰ کز خطر نیست جای مرد بلند ۰
لیک ایرانیان بعذر و بشرم ۰ گرم کردند از نوازش گرم ۰ داشتندم بر آنکه شاه شوم ۰
گردن افراز و تاج گاه شوم ۰ ملک را پاس دارم ار بنهی ۰ پاسبانیست این نه پادشهی ۰
این مثل در فسانه سخت نکوست ۰ کار زو دشمن است عالم دوست ۰ از چنین عالمی تو بیخبری ۰
مالک الملک عالم دگری ۰ خوشتر آید ترا که رانی گور ۰ از هزار این چنین که مانی شور ۰
جرعه باده بر نوازش رود ۰ خوشتر از هرچه زیر چرخ کبود ۰ کار جز باده و شکارت نیست ۰
با صداع زمانه کارت نیست ۰ راست خواهی جهان تو داری بس ۰ که نداری غم ولایت کس ۰
شب و شبگیر در شکار و شراب ۰ گاهی با خورد و گاه گاه بخواب ۰ نه چو من روز و شب ز شادی دور ۰

[illegible]

کاهم اندوه دوستان پیشه ٥ گاهی از دشمنان در اندیشه ٥ کمترین تخت آنکه با چو تو شاه ٥
تیغ باید زدن ز بهر کلاه ٥ ای خنک جان عیش پرور تو ٥ کز چنین فتنه دور شد سر تو ٥
کاشکی آن پیشه کار من بودی ٥ تا مگر کار کار من بودی ٥ گرمی عیش و لهو ساختمی ٥
بمی و رود جان نواختمی ٥ آن نگویم که دوری از شاهی ٥ داری از دین و دولت آگاهی ٥
وارث مملکت توئی بدرست ٥ ملک میراث پادشاهی تست ٥ لیکن از خام کاری پدرت ٥
سایهٔ تاج دور شد ز سرت ٥ کان نکرد هست با رعیت خویش ٥ کان حکایت کسی بیارد پیش ٥
از بسی جور کو بخونریزی ٥ گاهی تندی نمود و گه تیزی ٥ کس بر آن تخم آفرین نکند ٥
تخم کاری در آن زمین نکند ٥ چون نخواهد ترا شاهی کس ٥ به کزین مایه باز گردی پس ٥
آتش گرم یابی ار جوشی ٥ آهن سرد یابی ار کوشی ٥ من خود از گنجهای پنهانی ٥
وقت حاجت کنم زر افشانی ٥ آنچه برگ ترا پسند بود ٥ خرج آن بر تو سودمند بود ٥
چونکه خواننده خواند نامه تمام ٥ جوش آتش برآمد از بهرام ٥ باز خود را بصد توانائی ٥
داد چون زیرکان شکیبائی ٥ با چنان گرمی نکرد شتاب ٥ باز از اندیشه باز داد جواب ٥
کانچه بر نامه کاتبان راندند ٥ گوش کردم چو نامه را خواندند ٥ گرچه کاتب نبود چابک دست ٥
بنده گوینده را عیاری هست ٥ آنچه برگفته شد ز رای بلند ٥ من پسندم که هست جای پسند ٥
من که در پیش من چه خاک و چه سیم ٥ سر فرو ناورم بهفت اقلیم ٥ لیک ملکی که دارم از پدران ٥

عیب باشد

عیب باشد که هست باد گران ٥ گر پدر دعوی خدائی کرد ٥ من خدا دوستم خرد پرورد ٥
هست بسیار فرق در رگ و پوست ٥ از خدا دوست تا خدای دوست ٥ من بجرم نکرده معذورم ٥
گر ز بزه کاری پدر دورم ٥ پدرم دیگرست و من دگرم ٥ کان اگر سنگ بود من گهرم ٥
صبح روشن ز شب پدید آید ٥ لعل صافی ز سنگ میز آید ٥ نتوان بر پدر گواهی داد ٥
که خدا تا ازو رهائی داد ٥ گر بدی کرد چون به نیکی خفت ٥ از پس مرده بد نباید گفت ٥
هر کجا عقل پیش رو باشد ٥ هر بدی کو رود بد شنو باشد ٥

در صفت خویشتن شناختن

هر که او در سرشت بد گهرست ٥ گفتن از بد شنیدنش بترست ٥ بگذرید از خیانت پدرم ٥
بگذارید از آنچه بی خبرم ٥ پیش از این گرچه غافلان خفتم ٥ اینک اینک بترک آن گفتم ٥
مقبلی را که بخت یار بود ٥ خفتنش تا بوقت کار بود ٥ به که با خواب دیده نستیزد ٥
خفته آنکه بوقت برخیزد ٥ خواب من گرچه بود خوابی سخت ٥ از سرم هم نبود خالی بخت ٥
نکنم بیخودی و خودکامی ٥ چو نشدم پخته کی کنم خامی ٥ مصلحان از نظر نواز شوم ٥
مصلحت را به پیش باز شوم ٥ در خطای کسی نظر نکنم ٥ طمع مال و قصد سر نکنم ٥
از گناه گذشته نارم یاد ٥ بانمود ار وقت باشم شاد ٥ با شما آن کنم که شاید کرد ٥
وز شما آن خورم که شاید خورد ٥ ناورم رخنه در خزینهٔ کس ٥ دل دشمن کنم خزینه و بس ٥
نیک رای از درم نباشد دور ٥ بد و بدرای کنم مهجور ٥ جز به نیکان نظر نیفروزم ٥

از بدی خود بدی نیابد دوام ٥

زن و فرزند و ملک و مال همه ٭ بود ایمن تر از شبان و رمه ٭ دور دارم ز داوری آزرم ٭
آن کنم کز خدای دارم شرم ٭ نان کس را بزور نگشایم ٭ بلکه نانش بنان در افزایم ٭
نبرد دیو آرزوم از راه ٭ آرزو را اگر کنم بگناه ٭ ننمایم بچشم بیننده ٭
آنچه نپسندد آفریننده ٭ چون شه این گفت را بپایان راست ٭ پیرتر موبد از میان برخاست ٭
گفت ما را تو از خداوندی ٭ هم خرد بخشی و هم خردمندی ٭ هرچه گفتی ز رای خوب سرشت ٭
خرد ما بهوش و مغز نوشت ٭ سر تو زیبی که سروری همه را ٭ سر شبانی شبان این رمه را ٭
تاجداری سزای گوهر تست ٭ تاج امامت لیک بر سر تست ٭ شیرمردان بسی بجز تو کو خوانده ٭
زنده دار کیان بجز تو که مانده ٭ تخمهٔ بهمنی و دارائی ٭ از تو می زیبد آشکارائی ٭
بارهٔ نو توئی سیامک را ٭ یادگار اردشیر بابک را ٭ تا کیومرث از سریر و کلاه ٭
میرود نسبت تو شاه بشاه ٭ ملک را جز تو اختیاری نیست ٭ در جهان جز تو تاجداری نیست ٭
موبدان گر نوانند و گر کهن اند ٭ همگی یکزبان برین سخنند ٭ لیک ما بندگان درین بندیم ٭
که گرفتار عهد و سوگندیم ٭ با نشینندهٔ که دارد تخت ٭ دست عهدی شدست ما را سخت ٭
که نخواهیم تاج بی سر او ٭ سر نتابیم از در لشکر او ٭ حجتی باید استوار کنون ٭
کارد این عهد را ز عهده برون ٭ تا در آئین خود خجل نشویم ٭ نشکنند عهد و تنگدل نشویم ٭
به پرستندگان چو نامه سپرد ٭ تا برندش چنانکه باید برد ٭ شه پرستان که مهر شه دیدند ٭

وآن سخنها

وآن سخنهای خوب بشنیدند ٭ بازگشتند سوی خانهٔ خویش ٭ صورت شاه نو نهاده به پیش ٭
گشته هر یک ز مهربانی او ٭ عاشق فر خسروانی او ٭ همه گفتند شاه بهرام است ٭
که ملک گوهر و ملک نام است ٭ نتوان با خلاف او بودن ٭ آفتاب به گل در اندودن ٭
تند شیری است آن نبرده سوار ٭ کاژدهای به نیزه کرده شکار ٭ چون شود تند شیر پنجه گشای ٭
هیچکس پیش او نماند بپای ٭ که ستاند سریر و تاج بزور ٭ سرورانرا برد بپای ستور ٭
به که گرد دروغ نیاموزیم ٭ آتش کشته را نیفروزیم ٭ قصهٔ شیر بر گرفتن تاج ٭
به چنین شرط نیست او محتاج ٭ لیکن این شرط حجتی است ~~بزرگ~~ ٭ که گهی داومان ز پیش گرگ ٭ بزرگ
سوی درگه شدند جمله براه ٭ باز گفتند شرط شاهنشاه ٭ نامه خواندند و حال بنمودند ٭
یک سخن بر فزوده نفزودند ٭ پیر بخت آزمای تاج پرست ٭ تاج بنهاده زیر تخت نشست ٭
گفت ازین تاج و تخت بیزارم ٭ که از و جان بشیر بسپارم ٭ به که زنده شوم ز تخت بزیر ٭
تا شوم کشته در میان دو شیر ٭ مرد زیرک کجا دلیر شود ٭ طعمهٔ در دهان شیر شود ٭
وارث مملکت به تیغ و بجام ٭ هیچکس نیست جز ملک بهرام ٭ وارث ملک را دهید سریر ٭
صاحب خسرجان بهعت ز پیر ٭ من ازین شغل در کشیدم دست ٭ نیستم شاه بلکه شاه پرست ٭
پاسخ آراستند نام وران ٭ کای سر خسروان و تاجوران ٭ شرط با تو درین خداوندی ٭
نیست الا بدین خردمندی ٭ چون بفرمان ما شدی بر تخت ٭ هم بفرمان ما رها کن رخت ٭

حلو چونکه بهرام شرط کرد بشیر   در چنین شرط بود نیست دلیر   نیست بازی ز شیر بردن تاج
تا چه شب بازی آورد شب داج   شرط او را بجای خویش آریم   سر به بندیم و تاج پیش آریم
گر بترسد سریر و عاج تراست   ور شود کشته نیز تاج تراست   گر کشد شیر و تاج بردارد
وز ولایت خراج بردارد   در خور تخت و آفرین باشد   لیک هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بر آن شد آخر کار   کانچه شرط است نگذرد ز قرار   **صفت گرفتن بهرام تاج را**
ازمیان دو شیر به پر دلی   روز فرخ چو در شمار آید   شاه با شیر در شکار آید
بامدادان که صبح زرین تاج   کرسی از زر نهاد و تاج از عاج   کارداران و کارفرمایان
هم قوی دست و هم قوی رایان   از عرب تا عجم سوار شدند   سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار   یله کردند بر نشانهٔ کار   شیر با شیر در هم افکندند
گور بهرام گور می کندند   شیرداری چنانکه بود دلیر   تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زرین آن دو شیر سیاه   چون بکام دو اژدها در ماه   ماه با او بشست رسته ز میغ
نه بشست تهی بشست بتیغ   میزدند آن دو شیر کینه سگال   بر زمین چون دو اژدها چنگال
یعنی این تاج زر ز ما که برد   غارت از شیر و اژدها که برد   آگهی شان نه زاهنین جگری
شیرگیری و اژدها شکری   گرد برگرد آن دو شیر عظیم   کس یک آماجگه نگشت ز بیم
فتوی آن شد که شیر دل بهرام   سوی شیران کند نخست خرام   گر ستاند ز شیر تاج او راست

جام زرین

جام زرین و تخت و عاج او راست   یا وی از تخت رای بردارد   اینکه بر تخت
جای خود دارد   شاه بهرام از این قرار نگشت   سوی شیر آمد از نبردگه دشت
در در و دشت هیچ پشته نبود   که بر آن پشته شیر کشته نبود   سر صد شیر کنده بود زیال
بود عمرش هنوز بیست و دو سال   آنکه صد صید از و زبون آید   او زبون دو شیر چون آید
در کمر چست کرد عطف قبا   در دم شیر شد چو باد صبا   بانگ بر زد بتند شیران زود
وز میان دو شیر هم تاج ربود   حمله بردند چون برومندان   وشنه در چنگ و تیغ در دندان
تا سر تاجور بچنگ آرند   بر جهانگیر کار تنگ آرند   شه بتهدیدشان چو رای افکند
سر هر دو بزیر پای افکند   پنجه شان پاره کرد و دندان خورد   سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاده شد بر تخت   بخت یاری چنین نماید بخت   بردن تاج از میان دو شیر
روبهان را ز تخت کرد بزیر   طالع و بخت پادشاهی او   فتح آمد ز نیک خواهی او
پیش از آن راصد ستاره شناس   از پی تخت بود داشته پاس   اسدی بود کرده طالع و بخت
طالعی دیده بود ثابت بخت   آفتاب در اوج خویش بلند   در قرآن با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس   خانه از زهره گشته چون فردوس   **بر تخت نشستن بهرام بجای پدر**
در دهم ماه و در ششم بهرام   مجلس آراسته بتیغ و بجام   چون باین طالع مبارک فال
رفت بر تخت شاه خوب خصال   از بسی لعل ریختن با دُره   کشتی بخت شد چو دریا پُره

گنج داران فزون ز حد شماره ٭ گنج بر گنج ساختند نثار ٭ آنکه اول سریر شاهی داشت ٭
بیعت شهری و سپاهی داشت ٭ چونکه دید آن شکوه بهرامی ٭ کافسر و تخت شد بدو نامی ٭
اولا و گفتش از کهان و مهان ٭ شاه آفاق و شهریار جهان ٭ مؤبدانش شه جهان خوانند ٭
خسروانش خدایگان خواندند ٭ هم چنین هر کسی آشکار و نهفت ٭ آفرینی بقدر خود میگفت ٭
شاه چون سربلند عالم گشت ٭ سربلندیش ز آسمان بگذشت ٭ خطبهٔ عدل خویشتن بر خواند ٭
لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند ٭ گفت کافسر خدای داد بمن ٭ این خدا داد شاد باد بمن ٭
بر خدا خوانم آفرین و سپاس ٭ کافرین باد بر خدای شناس ٭ پشت بر نعمت خدا نکنم ٭
شکر نعمت کنم چرا نکنم ٭ وه تاج برداشتن ز کام دو شیر ٭ از خدا دانم این نه از شمشیر ٭
چون رسیدم به تخت تاج بلند ٭ کارهای کنم خدای پسند ٭ آنکنم کز خدای بگذارده ٭
که ز من هیچ کس نیازارده ٭ با من این خاصگان درگهی من ٭ راست خانه شوند چون ره من ٭
از کجی به که روی برتابند ٭ رستگاری براستی یابند ٭ گر نگیرید گوش راست بدست ٭
ای بسا گوش چپ که خواهد خست ٭ روزکی چند چون برآسایم ٭ دری انصاف و عدل بگشایم ٭
آنچه ما را فریضه افتاده ست ٭ ظلم را ظلم و داد را داد است ٭ از من افزون از آنکه چرخ کبود ٭
باد بر خفتگان خاک درود ٭ بیش از اندازهٔ سیاه و سفید ٭ زند کار از ما امان و نوید ٭
کار من جز دهش و داد مباد ٭ هر که زین شاد نیست شاد مباد ٭ چون شه انصاف خویش کرد پدید ٭

سجدهٔ

سجدهٔ شکر کرد هر که شنید ٭ یک دو ساعت نشست بر سر تخت ٭ پس بخلوت کشید از آنجا رخت ٭
عدل میکرد و داد میفرمود ٭ خلق از و راضی و خدا خوشنود ٭ انجمن با بزرگواران کرد ٭
استواری باستواران کرد ٭ چون ز بهرام گور تاج و سریر ٭ سازور گشت و شد شکوه پذیر ٭

صفت اوضاع بهرامی در پادشاهی و رعیت پروری کمر هفت چشمه را در بست ٭

بر سر هفت پایه تخت نشست ٭ چینی بر تنش چو سینه نماز ٭ رومی بر سرش برسم طراز ٭
او بخوبی ز روم باج ستان ٭ به نکوئی ز چین خراج ستان ٭ چار بالش نهاده چون جمشید ٭
پنج نوبت رسانده بر خورشید ٭ رسم انصاف در جهان آورد ٭ عدل را بر سر آسمان آورد ٭
کرد با داد پروران یاری ٭ با ستمکارگان ستمکاری ٭ قفل غم را درش کلید آمد ٭
کاندر آن فرخی پدید آمد ٭ کار عالم ز نو گرفت نوا ٭ بر نفسها گشاده گشت هوا ٭
کاو ز نازاده گشت زاینده ٭ آب در جویها فزاینده ٭ میوها بر درخت بار گرفت ٭
سکها بر درم قرار گرفت ٭ حل و عقد جهان بدو شد راست ٭ دو هوائی ز مملکت برخاست ٭
پادشه زادگان بهر طرفی ٭ یافتند از شکوه او شرفی ٭ کار در آن ز جمله کشور او ٭
حلقه‌ها بر بسته بر در او ٭ قلعه‌داران خزینها بردند ٭ قلعه را با کلید بسپردند ٭
هر کسی روز نامه نو میکرد ٭ جان بتوقیع او گرو میکرد ٭ او چو از کار مملکت پرداخت ٭
هر یکی را بقدر پایه نواخت ٭ کاینه رونقان بتاز آورد ٭ رفتگان را بملک باز آورد ٭

ستم گرگ برگرفت ز میش ○ باز را کرد با کبوتر خویش ○ از سر فتنه برد مستی ها ○
کرد کوته دراز دستی ها ○ پایهٔ کار دشمنان بشکست ○ بر جهان داشت دوستان را دست ○
مردمی کرد در جهانداری ○ مردمی به ز مردم آزاری ○ خصم نیز چون ادب کردی ○
صد بکشتی یکی نیازردی ○ که آدمی بوقت پروردن ○ کشتن اولی تر است از آزردن ○
دید کین خیل خانهٔ خاکی ○ نارد الا غبار غمناک ○ خویشتن را بعشوه کش می داشت ○
عیش خود را بطیش خوش میداشت ○ ملک بی تکیه را شناخته بود ○ تکیه بر ملک خویش ساخته بود ○
روزی از هفته شغل سازی کرد ○ و آن دگر هفته عشقبازی کرد ○ کیست کز عاشقی نشانش نیست ○
هر که را عشق نیست جانش نیست ○ سکهٔ عشق شد خلاصهٔ او ○ عاشقان مونسان خاصهٔ او ○
کار و باری بر آسمان او را ○ زیر فرمان همه جهان او را ○ او جهان را بخرمی میخورده ○
داد بر داد مردمی کرده ○ مردمانش ز عز و نعمت و مال ○ تکیه کردند بر فراخی سال ○
شکر ایزد ز دل رها کردند ○ شفقت از سینها جدا کردند ○ هر کرا آفریدگار خدای ○
شکر نعمت نیاورند بجای ○ ان فراخی شود برایشان تنگ ○ روزی آرند لیک از آهن و سنگ ○
صفت خشک سالی در عهد بهرام سالی از دانه بر نرستی شاخ ○ تنگ شد روزی جهان فراخ ○
بر خورش تنگی آنچنان زد راه ○ که آدمی چون ستور خورد گیاه ○ تنگدل شد جهان از آن تنگی ○
یافت نان عرب گرانسنگی ○ باز گفتند قصه با بهرام ○ که در آفاق تنگیست تمام ○

مردمان

مردمان هم چو گرگ مردم خوار ○ گاهی مردم خورند و گه مردار ○ شاه چون دید قدر دانه بلند ○
در انبار بر گشاد ز بند ○ سوی هر شهر نامه‌ای فرمود ○ که در او از ذخیره چیزی بود ○
تا امینان شهر جمع آیند ○ در انبار بسته بگشایند ○ با توانگر به نرخ در سازند ○
بی درم را دهند و بنوازند ○ زانچه زانبار خانه ماند باز ○ پیش مرغان نهند وقت نیاز ○
تا در ایام او ز بی خوردی ○ کس نمیرد ز بی جوانمردی ○ آنچه از دانه بود در بارش ○
هر کسی میکشید ز انبارش ○ اشترانش ز شهر و بیگانه ○ میکشیدند نوبه نو دانه ○
جهد میکرد و گنج می پرداخت ○ چارهٔ کار هر کسی میساخت ○ لاجرم چار سال بی بر و کشت ○
روزی خلق بر خزانه نوشت ○ جملهٔ خلق راز تنگی برده ○ جز یکی تن که او ز تنگی مُرده ○
شاه از آن مرد بینوا مرده ○ تنگدل شد چو آب افسرده ○ روی از آن رنج در خدا آورده ○
عذر تقصیر خود بجا آورد ○ گفت ای رزق بخش جانوران ○ هیچ جرمی مرا نبود در آن ○
از حسابش خبر نبود مرا ○ چونکه مُرد او خبر چه سود مرا ○ شاه چون شد چنین تضرع ساز ○
هاتفی دادش از برون آواز ○ که ایزد از بهر نیک رائی تو ○ کرد غیرت ز پادشاهی تو ○
چون تو در چار سال خورسندی ○ مردهٔ ز فاقه نپسندی ○ چار ساله نوشته شد منشور ○
کز دیار تو مرگ باشد دور ○ از بزرگان ملک او تا خورد ○ کس شنیدم که چار سال نمرد ○
فرخ او شد که او بنعمت و ناز ○ مرگ را داشت از رعیت باز ○ هر که میزاد در جهان میزیست ○

شاه گفت ای ندیم هم سخنم ٭ خواهشی کن ز دست پر فنم ٭ گوری آمد بگو که چون بازم ٭
از سرش تا دمش چه اندازم ٭ گفت باید که رخ بر افروزی ٭ سر این گور بر سمش دوزی ٭
شاه چون دید پیچ پیچی او ٭ چاره گر شد ز بس بسیچی او ٭ خواست اول کمان گروهه چو باد ٭
مهره در کمان گروهه نهاد ٭ صید را مهره در فکند بگوش ٭ آمد از تاب مُهره گوش بگوش ٭
سم سوی گوش برد صید زبون ٭ تا ز گوش آرد آن علاقه برون ٭ تیر چون برق شه جهان افروخت ٭
گوش و سم را بیکدگر بر دوخت ٭ گفت شه با کنیزک چینی ٭ دست بردم چگونه می بینی ٭
گفت پر کرده شهریار اینکار ٭ کار پر کرده کی شود دشوار ٭ هرچه تعلیم کرده باشد مرد ٭
گرچه دشوار شد بشاید کرد ٭ رفتن تیر شاه بر سم گور ٭ هست از ادمان نه از زیادهٔ زور ٭
شاه چون این شنید سخت آمد ٭ تَبَرِ تیز بر درخت آمد ٭ دل بر آن ماه بی مدارا کرد ٭
کینه بر خویش آشکارا کرد ٭ پادشاهان که کینه کش باشند ٭ خون کنند آن زمان که خوش باشند ٭
گفتش از مانم این ستیزه گر است ٭ ور کشم این حساب از و بتر است ٭ زن کشی کار شیر مردان نیست ٭
زن چو از جنس هم نبردان نیست ٭ دادن بهرام کنیزک را بسرهنگ تا بکشد بود سرهنگی از نژاد بزرگ ٭
تند چون شیر و سهمناک چو گرگ ٭ خواند شاهش بنزد خویش براز ٭ که برو کار این کنیز بساز ٭
فتنهٔ بارگاه دولت ماست ٭ فتنه کشتن ز روی عقل رواست ٭ برد سرهنگ داد پیشه بپیش ٭
آن پریچهره را بخانهٔ خویش ٭ خواست کز کار او بپردازد ٭ شمع وار از تنش سر اندازد ٭
آب در دیده

آب در دیده گفتش آن دلبند ٭ که چنین ناپسند را مپسند ٭ مونس خاص شهریار منم ٭
در کنیزانش اختیار منم ٭ تا بدان حد که در شراب و شکار ٭ جز منش کس نبوده مونس و یار ٭
گر ز گستاخی که بود مرا ٭ دیو بازیچهٔ نمود مرا ٭ شه ز گرمی سیاستم فرمود ٭
در هلاکم بکوشش زود از زود ٭ روزکی چند صبر کن بشکیب ٭ شاه را گو بکشتمش بفریب ٭
گر بران گفته شاه باشد شاد ٭ بکشم خون من حلالت باد ٭ ور شود تنگ دل ز کشتن من ٭
ایمنی باشدت بجان و بتن ٭ تو ز پرسش رهی و من ز هلاک ٭ زاد سروی نیوفتد بر خاک ٭
روزی آید گرنه هیچکسم ٭ کانچه کردی بخدمتت برسم ٭ این سخن گفت و عقد باز گشاد ٭
پیش او هفت پاره لعل نهاد ٭ هریکی زان خراج اقلیمی ٭ دخل عمان ز نرخ او نیمی ٭
مرد سرهنگ از آن نمونش راست ٭ از سر خون آن صنم برخاست ٭ گفت زنهار سر بکار مبر ٭
با کسی نام شهریار مبر ٭ گر من این خانه را پرستارم ٭ کار میکن که من بر اینکارم ٭
من خود آن چاره‌ها که باید ساخت ٭ سازم ار خاهدت زمانه نواخت ٭ بر چنین عهد رفتشان سوگند ٭
این ز بیداد رست و آن ز گزند صفت احوال کنیزک در خانهٔ سرهنگ بعد یک هفته چون رسید بشاه ٭
شاه ازو باز جست قصهٔ ماه ٭ گفت مه را بماهیها دادم ٭ کشتم از اشک و خونبها دادم ٭
آب در چشم شهریار آمد ٭ دل سرهنگ با قرار آمد ٭ بود سرهنگ را دهی معمور ٭
جایگاهی ز چشم مردم دور ٭ کوشکی داشت بر کشیده باوج ٭ از محیط سپهر یافته موج ٭

شصت پایه رواق منظر او ٭ کرده جای نشست بر سر او ٭ بود در وی همیشه جای کنیز ٭
بعیزان دهند جای عزیز ٭ ماده گاوی در آن دو روز بزاد ٭ زاد گوساله لطیف نهاد ٭
آن پری چهرهٔ جهان افروز ٭ برگرفتی بگردنش همه روز ٭ پای در زیر او بیفشردی ٭
پایه پایه بکوشک بر بردی ٭ مهر گوساله کش بود بهاره ٭ ماه گوساله کش که دید بیاره ٭
همه روز آن غزال سیم اندام ٭ برد گوساله را ز خانه ببام ٭ روز تا روز از این قرار نگشت ٭
همچنان تا سه ساله گاوی گشت ٭ همچنان آن بت گل اندامش ٭ بردی از زیر خانه بر بامش ٭
هیچ رنجش نیامدی زان بار ٭ زانکه خو کرده بود با آن کار ٭ هر چه در گاو گوشت می افزود ٭
قوت او زیاده تر میبود ٭ روزی آن تنگ چشم با دل تنگ ٭ بود خلوت نشسته با سرهنگ ٭
چار گوهر ز گوش گوهر کش ٭ برکشاد آن نگار حوروش ٭ گفت این نقدها ببر بفروش ٭
چون بها بستدی بیار خوش ٭ گوسفندان خر و بخور و گلاب ٭ وآنچه باید ز شمع و نقل و کباب ٭
مجلسی راست کن چو روضهٔ حور ٭ از شراب و کباب و نقل بخور ٭ شه چو آید بدین طرف بشکار ٭
از رکابش تو هیچ دست مدار ٭ دل در انداز و جان پذیری کن ٭ بگر زمانش لگام گیری کن ٭
شاه بهرام خوی خوش دارد ٭ طبع آزاد نازکش دارد ٭ چون به بیند نیازمندی تو ٭
سر درآرد بسر بلندی تو ٭ بر چنین منظر ستاره سریر ٭ گاهی شیرین دهیم و گاهی شیر ٭
گر چنین کار سودمند شود ٭ کار ما هر دو زو بلند شود ٭ برد سرهنگ لعل و ماند بجای ٭

کاپچنانش

کاپچنانش هزار داد خدای ٭ رفت و ز آن گنجهای پنهانی ٭ یک بیک ساخت برگ مهمانی ٭
خوردهای ملوک وار سره ٭ مرغ و ماهی و گوسفند و بره ٭ راح و ریحان که مجلس آراید ٭
نوش و نقلی که بزم را شاید ٭ همه اسباب کار ساخت تمام ٭ تا که آید بصیدگه بهرام ٭
مهمانی کردن سرهنگ بهرام را و تتمهٔ قصهٔ کنیزک شاه بهرام روزی از سر تخت ٭
برد سوی شکار صحرا رخت ٭ پیشتر زانکه رفت و صید انداخت ٭ صید بین تا چگونه صیدی باخت ٭
چون بر آن ده گذشت کان سرهنگ ٭ داشت آن منظر بلند آهنگ ٭ دید ز آن هشتگهی گرانمایه ٭
سبزه در سبزه سایه در سایه ٭ باز پرسید کین دیار کراست ٭ ده خداوند این دیار کجاست ٭
بود سرهنگ خاص پیش رکاب ٭ چون ز خسرو چنین شنید خطاب ٭ بر زمین بوسه داد و برد نیاز ٭
گفت ای شهریار بنده نواز ٭ بنده دارد دهی که دادهٔ توست ٭ بزمش از جرعه ریز بادهٔ توست ٭
شاه اگر جای پسند کند ٭ بندهٔ پست را بلند کند ٭ بی تکلف چنانکه عادت اوست ٭
همت رای با سعادت اوست ٭ باغ در باغ و گرد بر گردش ٭ خلد مولی و روضه شاگردش ٭
گر خورد شاه باده بر سر او ٭ خاک بوسد ستاره بر در او ٭ گردش خانه را عبیر دهد ٭ ٭
ملکم شهد و گاو شیر دهد ٭ شاه چون دید کو ز یکرنگی ٭ پیش برد آن سخن بسرهنگی ٭ ٭
گفت فرمان تراست کار بساز ٭ تا ز نخجیرگاه آییم باز ٭ داد سرهنگ بوسه بر سر خاک ٭
رفت و ز آن نگار کرد آیینه پاک ٭ منظر از فرش چون بهشت آراست ٭ کرد هر زینتی که باید راست ٭

چون شهنشه رسید گاه رسید ٭ باز چترش به اوج ماه رسید ٭ میزبان از نوردهای گزین ٭
کسوت رومی و طرایف چین ٭ فرش بر فرش چند جامهٔ نغز ٭ کز فروغش گشاده شد دل و مغز ٭
زیر نعل خرام شاه افکند ٭ آن و با آن نثار گوهر چند ٭ شاه بر شد به شصت پایه رواق ٭ خملی
دید طاقی بسر بلندی طاق ٭ طرح کرده رخ خورنق را ٭ فرش افکنده چرخ ازرق را ٭
میزبان آمد آنچه باید کرد ٭ از گلاب و بخور و شربت کرد ٭ چون شه از خوردهای خوش پرداخت ٭
می روان کرد و بزم شاهی ساخت ٭ گفت کای میزبان زرین کاخ ٭ جایگاهست خوش و برگ فراخ ٭
لیکن این شصت پایه طاق بلند ٭ که آسمان بر سرش رود بکمند ٭ از پس شصت سال کز تو گذشت ٭
چون توانی برین رواق نشست ٭ میزبان گفت شاه باقی باد ٭ کوثرش باده حور ساقی باد ٭
این زمین نیست طرفه من مردم ٭ از چنین پایه ماندگی کردم ٭ طرفه این بین که دختریست چو ماه ٭
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه ٭ بره گاوی چو کوه بر گردن ٭ آرد این جایگه علف خوردن ٭
شصت پایه چنان برو یکدست ٭ که نسازد بهیچ پایه نشست ٭ گاوی آنگه چه گاوی چون پیلی ٭
بکشد پیل خویش را میلی ٭ بخدا گر درین سپاه کسی ٭ از زمین برگرایدش نفسی ٭
چونکه سرهنگ این حکایت گفت ٭ شه سر انگشت خود بدندان سفت ٭ گفت اینگونه کار چون باشد ٭
نبود ور بود فسون باشد ٭ باورم ناید این چنین بدرست ٭ تا نه بینم بچشم خویش درست ٭
وانگه از مرد میزبان درخواست ٭ تا کند دعوی سخن را راست ٭ میزبان کین شنید رفت بزیر ٭
کرد با گاوکش

کرد با گاوکش حکایت شیر ٭ سیم تن وقت را شناخته بود ٭ پیش از آن وعده کار ساخته بود ٭
زیور و زیب چینیان بربست ٭ داد گل را خمار و نرگس مست ٭ چشم را سرمهٔ فریب کشید ٭
ناز را بر سر عتیب کشید ٭ روی را در نقاب کافوری ٭ بست چون در سمن گل سوری ٭
هم چو ماه دو هفته از سر ناز ٭ کرد هر هفت از آنچه باید ساز ٭ پیش آن گاو رفت چون مه بدر ٭
ماه در برج گاو یابد قدر ٭ سر فرو برد و گاو را برداشت ٭ گاو بین تا چگونه گوهر داشت ٭
پایه بر پایه بر دوید ببام ٭ رفت تا تخت پایهٔ بهرام ٭ گاو بر گردن ایستاد بپای ٭
شیر چون گاو دید جست ز جای ٭ شه عجب ماند کین چه شاید بود ٭ سود او بود و در نیافت چه سود ٭
مه ز گردن نهاد گاو بزیر ٭ بکرشمه چنان نمود بشیر ٭ که آنچه من پیش تو بتنهایی ٭
پیش کش کردم از توانایی ٭ در جهان کیست تا بزور و برای ٭ از رواقش برد بزیر سرای ٭
شاه گفت این نه زورمندی تست ٭ بلکه تعلیم کردهٔ ز نخست ٭ اندک اندک بسالهای دراز ٭
کردهٔ بر طریق ادمان ساز ٭ تاکنونش ز راه بی رنجی ٭ در ترازوی خویش می سنجی ٭
سجده بردش نگار سیم اندام ٭ با دعای بشرط خویش تمام ٭ گفت بر شه غرامتیست عظیم ٭
گاو تعلیم و گور بی تعلیم ٭ من که گاوی بر آدم بربام ٭ جز بتعلیم بر نیارم نام ٭
چه سبب چون زند تو گوری خورد ٭ نام تعلیم کس نیارد برد ٭ شاه تشنیع ترک خود بشناخت ٭
هندوئی کرد و پیش او در تاخت ٭ برقع ماه باز کرد و چو دید ٭ اشک بر مه فشاند مروارید ٭

درکنارش گرفت و عذر انگیخت ۝ آب نرگس بروی گل میریخت ۝ از بد و نیک خانه خالی کرده

با پری رخ سخن سگالی کرده ۝ گفت اگر خانه گشت زندانت ۝ عذر خواهم هزار چندانت ۝

آتشی کز دم ز خود رائی ۝ من از آن سوختم تو برجائی ۝ چون ز فتنه گران تهی شد جای ۝

پیش خود فتنه را نشاند بپای ۝ فتنه بنشست برگشاد زبان ۝ گفت کای شهریار فتنه نشان ۝

ای مرا کشته در جدائی خویش ۝ زنده کرده باشنائی خویش ۝ غمت از من نماند هیچ بجای ۝

کوه را غم درآورد از پای ۝ خواست رفتن ز مهربانی تن ۝ در سر مهر زندگانی من ۝ ۝

شه چو بر گوش گور زد نخجیر ۝ وآن سر و سم بهم بدوخت بتیر ۝ نه زمین گز گشادن شستش ۝

آسمان بوسه داد بر دستش ۝ منکه بودم در آن پسند صبور ۝ چشم بد را ز شاه کردم دور ۝

هرچه را چشم در پسند آرد ۝ چشم زخمی براو گزند آرد ۝ رشکم آمد که اژدهای سپهر ۝

تهمت کینه برنهاد بمهر ۝ شاه را آن سخن چنان بگرفت ۝ کز دلش در میان جان بگرفت ۝

گفت کز راستگوئی راست ۝ بر وفایت چو چند چیز گواست ۝ مهربانی چنان باقل با کار ۝ حقا

عذرهای چنین بآخر کار ۝ ای هزار آفرین بر آن گهری ۝ کاید از طبع این چنین هنری ۝

این گهر پاره گشته بود بسنگ ۝ گر نبودی حفاظ آن سرهنگ ۝ خواند سرهنگ را و خوشدل کرد ۝

دست در گردنش حمایل کرد ۝ تحفهای بزرگوارش داد ۝ هر یکی در عوض هزارش داد ۝

از چنین چند چیزهای لطیف ۝ رتبه بود و داد با دگر تشریف ۝ رفت در شهد شادی انگیزان ۝

کرد در بزم

کرد در بزم خود شکر ریزان ۝ موبد از ابن شرط پیش آورد ۝ ماه را در نکاح خویش آورد ۝

بود با او بلهو و عشرت و ناز ۝ تا برین رفت روزگار دراز ۝ تا بر آمد ز ماه تا ماهی ۝

نام بهرام گور در شاهی ۝ دل قوی شد بزرگوارانرا ۝ زنده شد نام نامدارانرا ۝

زرد گوشان بگوشها مرونده ۝ سر بآب سیه فرو بردند

مصاف کردن بهرام با خاقان چین در رزم اوّل

بود پیری زیرک نرسی نام ۝ هم لقب با برادر بهرام ۝

هم قوی رای هم تمام اندیش ۝ کارها را شناخته پس و پیش ۝ شاه از دیگر زمان نبودی دور ۝

شاه را هم رقیب و هم دستور ۝ نقلش از نقل شاه دارا بوده ۝ وآن نه پنهان که آشکارا بوده ۝

سه پسر داشت بود هر پسری ۝ بسر خویش عالم هنری ۝ وان که مه بود از آن سه فرزندش ۝

نام کرده پدر زر آوندش ۝ عارف اندیش بود و رای شناس ۝ پارسائیش را نبود قیاس ۝

شه عیارش یکی بصد کرده ۝ موبد موبدان خود کرده ۝ وآن دگر مشرف ممالک بوده ۝

باج خواه همه ممالک بوده ۝ کرده شاه از درستی قلمش ۝ نافذ الامر جمله عجمش ۝

وآن دگر را بشغل شهر و سپاه ۝ نایب شاه بد بحضرت شاه ۝ شه بدیشان عمل رها کرده ۝

عاملانرا عمل وفا کرده ۝ او همه شب بباده بزم افروز ۝ عاملانش بکار خود همه روز ۝

آسیا وار گرد خود میتاخت ۝ هرچه اندوخت باز می نشناخت ۝ گرد عالم شد این حکایت فاش ۝

تیز شد تیشهٔ بهانه تراش ۝ گفت هر کو گهی گشت شه بهرام ۝ ای دریغا که تیغ داد بجام ۝

با حریفان همی در افتاد است ○ حاصلش باده و خوردنش باد است ○ هر کسی را طمع بر آن برخاست ○

که شود کار ملک بر وی راست ○ خان خلخ قان روانه گشت ز چین ○ تا شود خانه خواه [بشاه] زمین ○

در رکابش چو اژدهای دمان ○ بود سیصد هزار سخت کمان ○ ستد از تازیان شاه بقهر ○

جملهٔ ملک ماوراء النهر ○ ز آب جیحون گذشت و آمد تیز ○ در خراسان فکند رستاخیز ○

شه چو زین ترک تاز یافت خبر ○ اعتمادی نداشت بر لشکر ○ همه را دید دست پرورناز ○

دست از آیین جنگ داشته باز ○ و آنچه بودند سروران سپاه ○ یکدل ایشان نبود در حق شاه ○

هر یکی از نهفتهای نورد ○ پیشرو کرده سوی خاقان مرد ○ طبع با شاه خویش بد کرده ○

چارهٔ مال و ملک خود کرده ○ گفته ما بنده نیک خواه توایم ○ قصد ره کن که خاک راه توایم ○

شاه عالم توئی بیا بخرام ○ پادشاهی نیاید از بهرام ○ تیغ اگر بایدت در و آریم ○

ورنه بندش کنیم و بسپاریم ○ کاتبی زانکه نامه دان خواند ○ این سخن را بسمع شاه رساند ○

شاه از ایرانیان طمع برداشت ○ ملک خود را بنابیان بگذاشت [رشت] ○ خویشتن رفت و روی پنهان کرد ○

با چنین حربه حرب نتوان کرد ○ در جهان فاش شد که شاه جهان ○ روی کرد از سپاه و ملک نهان ○

مرد خاقان نبود و لشکر او ○ بهزیمت گریخت از بر او ○ چون بخاقان رساند پیک درود ○

کز شه آمد ز تخت خویش فرود ○ از کلاه و کمر تو داری بخت ○ تاج بر پای دار و سر بر تخت ○

خان خاقان که گوش کرد پیام ○ کز جهان ناپدید شد بهرام ○ داشت از تیغ و تیغ بازی دست ○

فارغانه

فارغانه برود و باده نشست ○ غم دشمن نخورد و می میخورد ○ کارهای نکردنی میکرد ○

آنچه از خصم خویش نپسندید ○ کرد تا خصم او برو خندید ○ شاه بهرام روز و شب بشکار ○

قاصدانش روانه بر سر کار ○ از سپهدار چین خبر میجست ○ تا خبر داد قاصدش بدرست ○

کوز تو ایمنست و فارغ بال ○ شاه را سخت فرخ آمد فال ○ ز آنهمه لشکرش بوقت بسیج ○

بود سیصد سوار و دیگر هیچ ○ هر یکی دیده آزموده بجنگ ○ در زمین اژدها در آب نهنگ ○

همه یکدل چو نار صد دانه ○ گرچه صد دانه را یکی خانه ○ شاه با خصم خفته بازی کرد ○

مهره پنهان و مهره بازی کرد ○ آتش خواب خصم دودش داد ○ خواب خرگوش داد و زودش داد ○

تیر خویش گرچه بر نشانهٔ او ○ کاگهی داشت بر فسانهٔ او ○ بر سرش ناگهان شبیخون برد ○

گرد بالای هفت گردون برد ○ در شب تیره از سیه کاری ○ کرد با چشمها سیه ماری ○

شبی از پیش برگرفته چراغ ○ کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ ○ گفتی آن صد هزار زنگی مست ○

سوی بستو میدوید و تیغ بدست ○ مردم از بیم زنگئی که دوید ○ چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید ○

در شب عنبرش ببیع خامی ○ گرد بهرام گور بهرامی ○ بر دلیران چین گشاده عنان ○

حمله بر کرد به تیغ و گه بسنان ○ تیر بر هر کجا زدی حالی ○ تیر گشتی ز تیرخور خالی ○

از خدنگش که خاره را می سفت ○ چشم پرهیز دشمنان میخفت ○ زخم دیدند و تیر پیدا نه ○

تیر پیدا و زخم پیدا نه ○ همه گفتند این چه تدبیر است ○ تیر بی زخم و زخم بی تیر است ○

تا چنان شد که کس ز بیم خدنگ ۰ گرد میدان او نیارد جنگ ۰ او چو ابری بهر طرف میگشت ۰
دشت از او کوه و کوه از او شد دشت ۰ گشت چندان از آن سپاه به تیر ۰ که زمین نرم از خون چو خمیر ۰
برق هر کو گرفت پیکانش ۰ رخت برداشت از پی جانش ۰ صبح چون تیغ آفتاب کشید ۰
طشت خون آمد از سپهر پدید ۰ تیغ بی خون و طشت چون باشد ۰ هر کجا تیغ و طشت خون باشد ۰
از بسی تن که تیغ را پی کرد ۰ زهره صفرای خویش را قی کرد ۰ نیزه کرده زبان به تیغ گروه ۰
کاژدها را زده بیا و برو ۰ تیرهای جهنده در پی کار ۰ بد بود چون جهنده باشد مار ۰
شاه بهرام در میان مصاف ۰ نوک تیرش چو موی موی شکاف ۰ تیغ اگر بر زدی بفرق سوار ۰
تا کمرگه شکافتی چو خیار ۰ تیغ از ینسان و تیر از آنسان بود ۰ شاید ار خصم او هراسان نبود ۰
ترک از ین ترکتاز تا که او ۰ که آنچنان زخم دید بر ره او ۰ همه را در بهانه گاه گریز ۰
تیغها کند گشت و دندان تیز ۰ آهن شه چو سخت جوشی کرد ۰ لشکر ترک سست کوشی کرد ۰
شه نمودار فتح را بشناخت ۰ تیغ میراند و تیر می انداخت ۰ در هم افکندشان بضرب تیغ ۰ تیغ
کف و باد بود ایشان میغ ۰ لشکر خویش را به پیروزی ۰ گفت هان روز کار و هان روزی ۰
باز کوشید تا سری بزنیم ۰ قلبگه را ز جای خود بکنیم ۰ حمله بردند جمله پشتا پشت ۰
شیر در زیر و اژدها در مشت ۰ شاه را بر ظفر قوی شد دست ۰ قلب دارای قلب را بشکست ۰ دست
میمنه رفت و میسره بگریخت ۰ قلب در ساقه مقدمه ریخت ۰ لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک ۰
کشته از

کشته از صدمهای خویش هلاک ۰ سختی پنجهٔ سیه شیران ۰ کوفته مغز نرم شمشیر آن ۰
شاه چندان گرفت گوهر و گنج ۰ که دبیر آمد از شمار برنج ۰ گشت با فتح از آن ولایت باز ۰
با رعیت شده رعیت ساز ۰ بر سر تخت شد بفیروزی ۰ بر جهان تازه کرد نوروزی ۰
هر کسی پیش او زمین میرفت ۰ در خور فتحش آفرین میگفت ۰ پهلوی خوانان پارسی فرهنگ ۰ آهنگ
پهلوی خانده بر نواز چنگ ۰ شاعران چو در خوشاب ۰ نغمه خوانند بر نشید شراب ۰
داد چندان زر از خزانهٔ خویش ۰ که بگیتی نماند کس درویش ۰ در بدامن فشاند و زر بکلاه ۰
بر سر موبدان آتشگاه

مجلس کردن بهرام با ایرانیان و رسیدن ایشان بملک خورنق

روزی از طالع مبارک بخت ۰ رفت بهرام گور بر سر تخت ۰ هر کجا شاه شهریاری بود ۰ ۰
تخت بخشی و شهریاری بود ۰ همه در زیر تخت پایهٔ شاه ۰ صف کشیدند چون ستاره و ماه ۰
شه زبان بر کشید چون شمشیر ۰ گفت کای مهتران دلیر ۰ لشکر از بهر صلح باید و جنگ ۰
کین نباشد چه آدمی و چه سنگ ۰ از شما کیست کو بهیچ نبرد ۰ مردمی کان ز مرد آید کرد ۰
منکر از در بر گزیدمتان ۰ در کدامین مصاف دیدمتان ۰ نامد از هیچکس چنان کاری ۰
کاید از پردلی و عیاری ۰ از سر تیغشان بوقت گزند ۰ بر کدامین مخالف آمد بند ۰
با که دیدم که پای پیش نهاده ۰ دشمنی کشته و کشوری بگشاده ۰ این زند لاف کار من کردم ۰
وان بدعوی که ابرشی هم زدم ۰ این ز کیوان و رستم آرد نام ۰ این بگنبیت هژبر وان ز ضرغام ۰

بهفت ٣

کس ندیدم که کارزاری کرد ٭ چونکه بد کار زارکاری کرد ٭ با همه کین ز سکه نیست خلاص ٭
نکنم نام هیچکس را خاص ٭ خوشتر آن شد که هر کسی به نهفت (خفت ٢) ٭ گوید افسوس شاه ما که بخفت ٭
می خورد و ز کسی نیارد یاد ٭ از چنین شه کسی نباشد شاد ٭ برق وارم بوقت بارش میغ ٭
بیکی دست می بدیگر تیغ ٭ گرچه می میخورم چنان نخورم ٭ که غم کار همگنان نخورم ٭
می خورم کار مجلس آرایم ٭ تیغ را نیز کار فرمایم ٭ خواب خرگوش من بهفته بوده ٭
خصم را بیندار چه خفته بود ٭ خنده و مستیم بتاویل است ٭ خنده شیر و مستی پیل است ٭
شیر در وقت خنده خون ریزد ٭ کیست کز پیل مست نگریزد ٭ نیکخواهان چو در من آویزند ٭
گنج قارون در آستین ریزند ٭ دشمنان را که دل بتیغ زنم ٭ بکبابی جگر بسیخ زنم ٭
بسری باده چونکه رای آرم ٭ گنج قارون بزیر پای آرم ٭ من اگر چند خفته باشم و مست ٭
بخت بیدار من بکار نشست ٭ بچنین خوابها که من هستم ٭ خواب خاقان نگر که چون بستم ٭
بچنین پی غلط که افشردم ٭ رخت هندو نگر که چون بردم ٭ سگ بود کو ز ناتوانی خویش ٭
شب بخسپد ز ناتوانی خویش ٭ اژدها گرچه خسپد اندر غار ٭ شیر نر بر درش نیارد بار ٭
چون شه این داستان بخود بر گفت ٭ روی آزادگان چو گل بشکفت ٭ همه سر بر زمین نهادندش ٭
پاسخی عاجزانه دادندش ٭ کانچه شه گفت با کمر بندان ٭ هست پیرایه خردمندان ٭
همه را حرز جان و تن کردیم ٭ حلقه گوش خویشتن کردیم ٭ تاج بر فرق شه خدای نهاد ٭
کوشش

کوشش خلق باد باشد باد ٭ سروران که سروری کردند ٭ با تو بسیار همسری کردند ٭
هیچکس چون تو تاجور نشدند ٭ همه در سر شدند و سر نشدند ٭ آنچه ما بنده دیده ایم ز شاه ٭
کس ندیده است از سفید و سیاه ٭ دیو را بکشت و اژدها را دوخت ٭ پیل را کشت و کرکسان را سوخت ٭
شیر بند او و گور نخجیر است ٭ پاسخش هم نشانه تیر است ٭ بجز او کیست زانکه وقت شکار ٭
گردن گور بر کشد بکنار ٭ گاه سازد هدف ز جان پلنگ ٭ گه نشانه نهد ز پیه نهنگ ٭
گه در ابروی هند چین فکند ٭ گه بتنها سپاه چین شکند ٭ گرچه شیر افکنان بسی بودند ٭
گرد هین مغز شیر پالودند ٭ شیر مرد اوست کو بسیصد مرد ٭ قصد سیصد هزار دشمن کرد ٭
قصه خسروان پیشینه ٭ هست پیدا ز قهر تا کینه ٭ گر بر آورد هر کسی نامی ٭
بود با لشکری بایامی ٭ در مصاف چنین و چندان مرد ٭ آنچه او کرد کس نخواهد کرد ٭
چون ز شاهان شمار برگیرند ٭ ز و یکی را هزار برگیرند ٭ هر یکی را یکی نشان باشد ٭
او بتنها همه جهان باشد ٭ تیغ بر هر تنی که سخت کند ٭ چون دری آسمان دو لخت (کند) ٭
تیرش ار سوی سنگ خاره شود ٭ سنگ چون ریگ پاره پاره شود ٭ نوش بخش بهره مارستان ٭
راه گیرد باژدهای عمان ٭ هر تنی کو خلاف او سازد ٭ استخوانش چو مغز بگدازد ٭
هر که با تیغ او برون آید ٭ ز آن سر ابلته بوی خون آید ٭ مستی او نشان هشیاریست ٭
خواب او خواب بند بیداریست ٭ وآن زمانی که می پرست شود ٭ او خورد می عدوش مست شود ٭

اوست از جمله خلق داناتر ۰ بلکه داناتر و تواناتر ۰ کاردان اوست در زمانه و بس ۰
نیست محتاج کاردانی کس ۰ تا زمین زیر چرخ دارد پای ۰ بر فلک باد حکم او برجای ۰
مرکز عدل بارگاهش باد ۰ کان اقبال در کلاهش باد ۰ هم زمین در پناه سایهٔ او ۰
هم فلک زیر تخت پایهٔ او ۰ کاردانان که این سخن گفتند ۰ پیش یاقوت کهربا سفتند ۰
شاه نعمان از آن میان برخاست ۰ بزم شه را بآفرین آراست ۰ گفت آنجا که بزم تخت شه رسد ۰
گرچه ماهی بود بماه رسد ۰ آدمی کیست تا بتارک شاه ۰ راست با کج نهد حساب کلاه ۰
افسر ایزد نهاد بر سر تو ۰ کم مباد از سر تو افسر تو ۰ ما که مولای بارگاه توایم ۰
سرور از سایهٔ کلاه توایم ۰ از تو داریم هرچه ما راهست ۰ بر تر و خشک ما چه داری دست ۰
از عرب تا عجم بمولائی ۰ سر فشانیم گر بفرمائی ۰ مدتی هست کز هنرمندی ۰
بر دری شه کنم کمربندی ۰ چون شدم سربزرگ درگاهش ۰ یافتم راه توشه از راهش ۰
گر مثالم دهد بمعذوری ۰ سوی خانه شوم بدستوری ۰ لختی از رنج ره برآسایم ۰
چون رسد حکم شاه باز آیم ۰ گرچه تا زنده ام بخدمت شاه ۰ سر نگردانم از پرستش شاه ۰
شاه فرمود کز جواهر و گنج ۰ دست خازن شود جواهر سنج ۰ آورد تحفهای سلطانی ۰
مصری مغربی و یونانی ۰ شغل داران درآمدند بکار ۰ حمل بر حمل ساختند نثار ۰
زر بخروار بود سنگ بکیل ۰ وز غلام و کنیز چندین خیل ۰ تازی اسپان پارسی پرورده ۰

همه دریا گذار

همه دریا گذار و کوه نورد ۰ مرتفع جامهای قیمت مند ۰ بیشتر زانکه گفت شاید چند ۰
تیغ هندی و درع داوودی ۰ کشتی جود رانده بر جودی ۰ لعل و دُر بیش از آنکه قد سفتیانی ۰
داند آن دُرفروش و لعل شناس ۰ داد تا زان دهش چو زر خشید ۰ وزیمن تا عدن بدو بخشید ۰
رفت نعمان چو زهره از بر ماه ۰ با چنین نعمتی ز درگه شاه ۰ شه بناز و نشاط شد مشغول ۰
کز سخن گشته بود شاه ملول ۰ کار هر یک چنانکه بود بساخت ۰ پس بتدبیر کار خود پرداخت ۰
بفراغت بکام دل بنشست ۰ دشمنان زیر پا و می در دست

خبر یافتن بهرام از وزیر ظالم

چون بتثلیث مشتری و زحل ۰ شاه انجم ز حوت شد بحمل ۰ سبزهٔ خفروش جوانی یافت ۰
چشمهٔ آب زندگانی یافت ۰ ناف هر چشمه رود نیلی شد ۰ هر سبیلی چو سلسبیلی شد ۰
مشکبو گشت خاک عودی پوش ۰ نافه چون گشت باد نافه فروش ۰ اعتدال هوای نوروزی ۰
راست رو شد بعالم افروزی ۰ باد نوروز از قبای نو ۰ با ریاحین نمود جان بگرو ۰
رستنی سر برون زد از دل خاک ۰ زنگ خورشید گشت ز آینه پاک ۰ شبنم از دامن اثیر شکست ۰
گرمی اندام زمهریر شکست ۰ برف کافوری از گریوهٔ کوه ۰ رود را زاب دیده داد شکوه ۰
سبزه کوه و رود و دشت را ۰ داد سرسبزی آفرینش را ۰ نرگس تر بچشم خواب آلود ۰
هر که را چشم دید خواب آلود ۰ باد صبح از نسیم نافه گشای ۰ بر سواد بنفشه غالیه سای ۰
سرو کز سایه باد باز زده ۰ جعد شمشاد را بشانه زده ۰ چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب ۰

[illegible]

غنچه‌های نوازش شکوفه شاخ ه کرده لؤلؤ چو برگ لاله فراخ ه سوسن از بهر تاج نرگس مست ه
شوشه زر نهاده بر کف دست ه از شمایل شمامه‌های بهار ه بی قیامت ستاره کرده نثار ه
سنبل بد سرا شک در دیده ه زعفران خورده نار خندیده ه کاتب لوحی گل باب حیات ه
بر شقایق بخون نوشته برات ه برگ نسرین بگوهر آمودن ه شاخ سنبل بتوتیا سودن ه
جعد بر جعد بسته مرزنگوش ه دیلم آسا فکنده بر سر دوش ه گشته هم برگ و هم گیا راضی ه
این بمقراض آن بمقراضی ه سنبل از خوشهای مشک انگیز ه بر قرنفل کشاده عطسه تیز ه
داده خیری بشرط هم عهدی ه یاسمن را خط ولیعهدی ه بوی نیلوفر از حرارت خویش ه
عقرب چرخ را گداخته نیش ه غنچه با چشم گاومیش بناز ه مرغ با گوش پیل گوش براز ه
گل کافور بوی مشک نسیم ه چون بنا گوش یار در زر و سیم ه مشک بید از درخت عود فشان ه
گاه کافور گاه مشک فشان ه ارغوان سمن برابر بید ه رایتی برکشیده چرخ سفید ه
ز آفت بید برگ باد خزان ه شاخ بر برگ بید و سنت گزان ه گل کمر بسته در شهنشاهی ه
خاک چون باد در هوا خواهی ه بلبل آواز برکشیده چو کوس ه همه شب تا بوقت بانگ خروس ه
سنجی گل بسبزه میدانی ه پنج نوبت زنان بسلطانی ه بر سر سرو بانگ فاختگان ه
چون طرب رود دل نواختگان ه نای قمری بناله سحری ه خنده برده ز کام کبک دری ه
شاه بهرام در چنین روزی ه کرده شاهانه مجلس افروزی ه از نمودار هفت گنبد خویش ه
گنبدی ز آسمان

گنبد ز آسمان فراخته بیش ه چار بندی رسید پیکی جست ه راه شش طاق و هفت گنبد جست ه
چون درآمد در آن بهشتی کاخ ه شد دلش چون درین بهشت فراخ ه کرد بر خسرو آفرین درازه ه
کآفرین کرده بود بر دغازه ه گفت باز از نگارخانه چین ه جوش لشکر گرفت روی زمین ه
ماند پیمان شاه را فغفور ه شد گره زین گشاده عهدی دور ه چینیان زاو خانباشد و عهد ه
زهر باشد درون و بیرون شهد ه لشکری تیغ برکشیده باوج ه تا بجیحون رسید موج بموج ه
سیل آمد گرفت صحرائی ه هر نهنگی درو چو دریائی ه گر شه این شغل را ندارد پاس ه
چینیان خون ما خورند بطاس ه شه چو از فتنه یافت آگاهی ه در بلا کرد عافیت خواهی ه
پیشتر زانکه در سر آید دام ه دامن از می کشید و دست ز جام ه رای آن زد که از کفایت و رای ه
خصم را چون ز سر در آرد پای ه جز بگنج و سپه ندید پناه ه کالت نصرتست گنج و سپاه ه
هم تهی دید گنج و آکنده ه هم سلیح و سلب پراکنده ه ماند عاجز چو شیر بی دندان ه
طوق زنجیر و ملکت زندان ه شه شنیدم که داشت دستوری ه نا خدا ترسی از خدا دوری ه
نام خود کرده زانجریده که خواست ه راست روشن ولی نه روشن و راست ه روشنی و راستیش بی باریک ه
راستی کژ و روشنی تاریک ه داده شه را بنام نیک غرور ه او ز تعلیق نیکنامی دور ه
تا وزارت بحکم ترسی بوده ه در وزارت خداپرستی بوده ه راست روشن چو در وزارت برده ه
راستیها و روشنیها مرده ه شه چو مشغول شد بنوش و بناز ه او به بیداد کرد دست دراز ه

فتنه میساخت مصلحت میسوخت ۰ ملک بیحجت و مالی می اندوخت ۰ نایب شاه را بزر و زیب ۰
داد بر کیمیای شاه فریب ۰ گفت خلق آز طلب شده اند ۰ شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند ۰
نعمت ما ز راه سیری شان ۰ داده در کارها دلیری شان ۰ گر نمالیم شان برای و بهوش ۰
ملک را چشم بد بمالد گوش ۰ مردمانی بد اند بد گهر اند ۰ یوسفانی ز گرگ و سگ بتر اند ۰
گرگ را گرگ بند باید کرد ۰ رقص روباه چنبه باید کرد ۰ خاکیانی که زاده زمی اند ۰
ددکانی بصورت آدمی اند ۰ ددکان بر وفا نظر ننهند ۰ حلم را جز به تیغ سر ننهند ۰
خوانده باشی ز راه غمزدگان ۰ که سیاوش چه دید از ددگان ۰ شاه جمشید خوار چون کردند ۰
سر دارا بدار چون کردند ۰ مال شان آب حوض و ایشان کسیر ۰ گندد آب ار بحوض ماند دیر ۰
آب کز خاک تیره وش گردد ۰ هم بتدبیر خاک خوش گردد ۰ شاه اگر مست خصم هشیار است ۰
شحنه گر خفته دزد بیدار است ۰ چون سیاست ز پادشاه شود ۰ پادشاهی بر او تباه شود ۰
ز آن شهی کو سیاست انگیزد ۰ دشمن و دیو هر دو بگریزد ۰ دیو باشد رعیت گستاخ ۰
چون گذاری نهند پای فراخ ۰ جهد آن کن که از سیاست خویش ۰ نشکنی رونق ریاست خویش ۰
نفریبی بآشنائی کس ۰ کشتی خود تیغ را شناسی و بس ۰ شه بامید ماست باده پرست ۰
من قلم دارم و تو تیغ بدست ۰ از تو قهر آید و ز من تدبیر ۰ هر که گویم گرفتنی است بگیر ۰
محتشم را بمال مالش کن ۰ بی درم را بخون سگالش کن ۰ نیک و بد هر دو نیک هست حلال ۰

از بدان جان

از بدان جان ستان ز نیکان مال ۰ خار کن خلق را بجاه و بچیز ۰ تا نمائی بچشم خلق عزیز ۰
چون رعیت زبون و خار بود ۰ ملک پیوسته برقرار بود ۰ نایب شه ز روی سرمستی ۰
کرد با او بجور هم دستی ۰ بجفای که او نمودش راه ۰ جور میکرد بر رعیت شاه ۰
تا بحدی که خواری از حد رفت ۰ هیچکس راه هیچکس نگرفت ۰ در ستمکاریک پی افشردند ۰
میگرفتند و خانه میبردند ۰ در ده و شهر جز نفیر نبود ۰ سخنی جز گرفت و گیر نبود ۰
تا درین مملکت باندک سال ۰ هیچکس را نه ملک ماند نه مال ۰ همه را راست روش از کم و بیش ۰
رفته از برای رشوه خویش ۰ از زر و گوهر و غلام و کنیز ۰ در ولایت نماند کس را چیز ۰
او فتاد از کمی نه از بیشی ۰ محتشم تر کسی بدرویشی ۰ خانه داران ز جور خانه بر آن ۰
خانه خویش مانده بادگران ۰ شهری لشکری بجان بستوه ۰ همه آواره گشته کوه بکوه ۰
در نواحی نه کاو مانده نه کشت ۰ دخل را کس فذالکی ننوشت ۰ چون ولایت خراب شد حالی ۰
دخل شاه از خزینه شد خالی ۰ جز دو زیری که خانه بودش و کنج ۰ حاصل کس نبود جز غم و رنج ۰
شاه را چون بساز کردن جنگ ۰ گنج و لشکر نبود شد دلتنگ ۰ مهتران را یکان یکان بدرست ۰
یک بیک حال از خرابی جست ۰ کس ز بیم وزیر عالم سوز ۰ آنچه شب رفت و آنگفت بروز ۰
هر کسی عذری از دروغ انگیخت ۰ کان تهی دست رفت و آن بگریخت ۰ بر زمین هیچ دخل و دانه نماند ۰
لاجرم گنج در خزانه نماند ۰ شد ز بی مکنتی و بی مالی ۰ ملک شه از رعوزیان خالی ۰

شه چو شفقت برو بیفزاید ٭ بر عملهای خویش باز آید ٭ شاه را آن بهانه سیر نکرد ٭
لیک بی وقت جنگ شیر نکرد ٭ از بد گنبد جفا پیشه ٭ کرد چند آنکه باید اندیشه ٭
ره بسامان کار خویش نبرد ٭ جهد خود با زمانه پیش نبرد ٭ شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار ٭
یکسواره برون شدی بشکار ٭ صید کردی و شادمانه شدی ٭ چون شدی شاد سوی خانه شدی ٭
چون شد آن روز غم عنانگیرش ٭ رغبت آمد بسوی نخچیرش ٭ یکتنه سوی صید رفت برون ٭
تا دل هم بجوی بشوید خون ٭ گرد صیدی چنانکه بودش رای ٭ عقده را دست برد و غم را پای ٭
چون ز صید پلنگ و شیر و گراز ٭ خواست تا سوی خانه گردد باز ٭ در تک و تاب آنکه تاخته بود ٭
مغزش از تشنگی گداخته بود ٭ گرد بر گرد آن زمین بشتافت ٭ آب تا بیش جست کمتر یافت ٭
دید دودی چو اژدهای سیاه ٭ سر بر آورده در گرفتن ماه ٭ کوه بر کوه پیچ پیچ کنان ٭
بر صعود فلک بسیج کنان ٭ گفت آن دود گرچه ز آتش خاست ٭ از فروزنده‌اش آب باید خواست ٭
چون بدان دود رفت گامی چند ٭ خرگهی دید بر کشیده بلند ٭ گله و گوسفند سم تا گوش ٭
گشته در آفتاب یخنی جوش ٭ سگی آویخته ز شاخ درخت ٭ بسته چون سنگ دست و پایش سخت ٭
سوی خرگاه راند مرکب تیز ٭ دید پیری چو صبح مهرانگیز ٭ پیر چون دید میهمان برخاست ٭
به پرستشگری میان دربست ٭ چون زمین میهمان پذیری کرد ٭ آسمان را لگام گیری کرد ٭
اولش پیشکش درود آورد ٭ و آنکه از مرکبش فرود آورد ٭ هر چه در خانه داشت ما حضری ٭
پیش آورد

پیش آورد و کرد لابه گری ٭ گفت شک نیست کاین چنین خوانی ٭ نیست لایق بچون تو مهمانی ٭
لیک از آبادی این طرف دور است ٭ خوان اگر بینواست معذور است ٭ شه چو نانپارهٔ شبان زاو دید ٭
شربت آب خورد و دست کشید ٭ گفت نان آنگهی خورم ز نخست ٭ کانچه پرسم خبر دهی بدرست ٭
کین سگی ستمند بسته چراست ٭ شیر خانه‌ست شیر بند چراست ٭ پیر گفت ای جوان زیبا روی ٭
گویمت آنچه رفت موی بموی ٭ این سگی بود پاسبان گله ٭ من بدو کرده کار خویش یله ٭
از وفاداری و امینی او ٭ شاد بودم بهم نشینی او ٭ از گله دور داشتی هر سال ٭
دزد را چنگ و گرگ را چنگال ٭ من بدو داده حرز خانهٔ خویش ٭ خانه او را سگی شبانهٔ خویش ٭
او بدندان و چنگ دشمن سوز ٭ بازوی آهنین من شب و روز ٭ گر من از دشت رفتمی سوی شهر ٭
گله از پاس او گرفتی بهر ٭ گر شدی شغل من بشهر دراز ٭ گله را او بخانه بردی باز ٭
چند سالم تتاق داری کرد ٭ راست بازی و راستکاری کرد ٭ تا یکی روز بر صحیفهٔ کار ٭
گله را بر زدم ز بهر شمار ٭ هفت سر گوسفند کم دیدم ٭ غلطم در حساب سنجیدم ٭
بعد یکهفته چون شمردم باز ٭ هم کم آمد بکس نگفتم راز ٭ پاس میداشتم برای و بهوش ٭
کز خطای کسم نیامد گوش ٭ گرچه میداشتم بشبها پاس ٭ نشدم هیچ شب حریف شناس ٭
و آن سگ آگاه‌تر بکار از من ٭ پاسبان‌تر هزار بار از من ٭ باز چو نکردم از شمار نخست ٭
هم کم آمد چنانکه روز نخست ٭ هر شب خاطرم بغم میبود ٭ کز گله گوسفند کم میبود ٭

اوفتادم من بیابانی ۰ از گله صاحبی بچوپانی ۰ نرم کرد آنگهم درشت مرا ۰
در جگر کار کرد و کشت مرا ۰ گفتم این زخم کوز چشم بد است ۰ دستکار کدام دام و دد است ۰
با سگی این چنین که شیری کرد ۰ گفت کاین آشنا دلیری کرد ۰ تا یکی روز بر کنارهٔ آب ۰
خفته بودم در آمدم از خواب ۰ هم چنان سر نهاده بر سر چوب ۰ دست و پای کشیده بی آشوب ۰
ماده گرگی ز دور دیدم چست ۰ که آمد و نزد سگ برابر شست ۰ خواند سگ را بسگ زبانی خویش ۰
سگ دویدش بمهربانی پیش ۰ گرد او گشت گرد می‌فشاند ۰ گاهی دم گاهی گوش می‌جنباند ۰
عاقبت بر سرین گرگ نشست ۰ کام دل راند و کار رفت از دست ۰ آمد و خفت و آرمید تنش ۰
مهر حق السکوت بر دهنش ۰ گرگ چون رشوه داده زپیش ۰ جست حق القدوم خدمت خویش ۰
گوسفندی قوی که سر گله بود ۰ پایش از بار دنبه آبله بود ۰ برد و خوردش بکمترین نفسی ۰
وین چنین رشوه خورده بود بسی ۰ سگ ملعون ز شهوتی که براند ۰ گله را بدست گرگ بماند ۰
آن گله را که کارسازی کرد ۰ در سر و کار عشقبازی کرد ۰ چند نوبت قوام داشتمش ۰
این خطا کرد و من گذاشتمش ۰ تا هم آخر گرفتمش با گرگ ۰ بستمش با چنین خطای بزرگ ۰
کردمش در شکنجهٔ زندان ۰ تا شود باز بستهٔ فرمان ۰ سگی من نه که راه بند منست ۰
بلکه قصاب گوسفند منست ۰ هر که با محرمان چنین نکند ۰ هیچکس بر وی آفرین نکند ۰
شاه بهرام از آن سخن رانی ۰ عبرتی بر گرفت پنهانی ۰ این سخن رمز بود چون دریافت ۰

خورد چیزی

خورد چیزی و سوی شهر شتافت ۰ گفت با خود کزین شبانهٔ پیر ۰ شاهی آموختم زهی تدبیر ۰
در غودار ایمنیت من ۰ من شبانم گله رعیت من ۰ چون نماند اساس کار درست ۰
از امین رخنه باز باید جست ۰ وین که دستور تیز بین منست ۰ در حفاظ گله امین منست ۰
تا نگوید که این خرابی چیست ۰ اصل بنیاد این خرابی کیست ۰ چون بشهر آمد از گماشتگان ۰
خواست مشروح باز داشتگان ۰ چون در آن رزنامه کرد نگاه ۰ روز بر وی چو نامه گشت سیاه ۰
دید سر گشته یکجهان مجروح ۰ نام هریک نوشته در مشروح ۰ گفت در شرحهای ماتم شور ۰
کشتی از شه شفاعت از دستور ۰ نام شه را بجور بد کرده ۰ نیکنامی بنام خود کرده ۰
شاه دانست کان چه شیوه[۲] گریست ۰ دزد خانه بقصد خانه بریست ۰ چون سگی کو گله بگرگ سپرد ۰ ۲ شیوه
شیوه انگیخت با شبانهٔ گرگ ۰ خود سگان با سگی چنین باشند ۰ بخودشنه چونکه بخراشند ۰
مصلحت دید بازداشتنش ۰ روزکی چند واگذاشتنش ۰ گفت اگر مانمش به منصب خویش ۰
کس بر فعش قلم نیارد پیش ۰ چون ز حشمت کنم درش را دور ۰ در شب تیره به نماید دور ۰
بامدادان که روز روشن گشت ۰ شب تاریک فرش خود بنوشت ۰ صبح یکرخی و دو شمشیری ۰
داده را از خون خود سیری ۰ بارگه بر سپهر زد بهرام ۰ بار خود کرد بر خلایق عام ۰
مهتران آمدند از پس و پیش ۰ صف کشیدند بر مثابت خویش ۰ راست روشن در آمد از در کاخ ۰
رفت بر صدرگاه خود گستاخ ۰ شه در و دید خشمناک و درشت ۰ بانگ بر زد چنانکه او را کشت ۰

کای همه ملک من خراب از تو ۰ رفت رونق ز ملک و آب از تو ۰ گنج خود را بگوهر آکندی ۰
گوهر و گنج من پراکندی ۰ ساز و برگ از سپه گرفتی باز ۰ تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز ۰
خانهٔ بندگان من بردی ۰ پای در خون هر کس افشردی ۰ از رعیت بجای رسم خراج ۰
گر گهر خواستی و گاهی تاج ۰ حق نعمت گذاشتی ازیاد ۰ نیست شرمت ز من که شرمت باد ۰
هست بر هر کسی ز ملت خویش ۰ که ز نعمت ز کفر ملت خویش ۰ حق نعمت شناختن در کار ۰
نعمت افزون دهد بنعمت خوار ۰ از تو بر من چو راست روشن گشت ۰ راستی رفت و روشنی کم گشت ۰
لشکر و گنج را رساندی رنج ۰ تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج ۰ چه گمان برده که وقت شراب ۰
غافلانه مرا رباید خواب ۰ رخنه سازی تو دست مستان را ۰ بکشی پای زیردستان را ۰
بهر من خاک باد اگر بهرام ۰ تیغ فرشی کند چو گیرد جام ۰ گر ز خود غافلم ز باده و رود ۰
نیستم غافل از سپهر کبود ۰ زین سخن صد هزار چنبر ساخت ۰ همه در گردن وزیر انداخت ۰
پس بفرمود تا زبان زشت ۰ سوی دوزخ دوانندش ز بهشت ۰ از عمامه کمند کردندش ۰
در کشیدند و بند کردندش ۰ پای در کُنده دست در زنجیر ۰ ای چنین کس چنین برد توقیر ۰
چون بدان قهرمان بر آمد قهر ۰ شه منادی روانه کرد بشهر ۰ تا ستمدیدگان در آن فریاد ۰
دادخواهند و شه دهدشان داد ۰ چون شنیدند جمله خیل و سپاه ۰ سر نهادند سوی حضرت شاه ۰
تا بدان بدسرشت میگفتند ۰ اژدها بتمار می سفتند ۰ شه بزندانیان چنان فرمود ۰

کز دل دردناک

کز دل دردناک خون آلود ۰ هر کسی جرم خود پدید کند ۰ بند خود را بدان کلید کند ۰
بندیان ز بند جسته برون ۰ آمدند از هزار شخص فزون ۰ شاه از آنجمله هفت شخص گزید ۰
هر یکی را ز حال او پرسید ۰ گفت با هر یکی گناه تو چیست ۰ از کجائی و دودمان تو کیست ۰

شکایت کردن مظلوم اول از وزیر ظالم

اولین شخص گفت با بهرام ۰
کای شده دشمن تو دشمن کام ۰ راست روشن بزخمهای درشت ۰ در شکنجه برادرم را کشت ۰
آنچه بود از قماش و مرکب و چیز ۰ همه بستد حیات و حشمت نیز ۰ هر کس از خبث و جواف او ۰
سوخت بر غبن زندگانی او ۰ چون من انگیختم خروش و نفیر ۰ زان جنایت مرا گرفت وزیر ۰
که هواخواه دشمنان بودست ۰ تو چنینی و او چنان بودست ۰ غوری تند را اشارت کرد ۰
تا مرا نیز خانه غارت کرد ۰ بند بر پای من نهاد بزور ۰ کرد بر من سرای من را گور ۰
آن برادر بجور جان برده ۰ وین برادر بدست و پا مرده ۰ کرده زندانیم کنون سالیست ۰
روی شاهم خجسته تر فالیست ۰ شاه را چون ز گفت آن مظلوم ۰ آنچه دستور کرده شد معلوم ۰
هرچه دستور از و بغارت برد ۰ جمله با خونبها باو بسپرد ۰ کرد آزاد و دلخوشی دادش ۰
بر سر شغل خود فرستادش

شکایت کردن مظلوم دویم

کرد شخص دویم دعای دراز ۰
در زمین بوس شاه بنده نواز ۰ گفت با غیم دلگشای بوده ۰ کاشنائی و روشنائی بوده ۰
چون بساط بهشت سبز و فراخ ۰ گله بر گله میوه‌ها بر شاخ ۰ در خزان داده نوبهار مرا ۰

روزی از راه آتشین داغی ۰ سوی باغ من آمد آن یاغی ۰ میهمان کردمش بمیوه و می ۰۰
میهمانی سزای خدمت وی ۰ هرچه در باغ بود و در خانه ۰ پیش او ریختم بشکرانه ۰۰
خورد و خندید و خفت و آرامید ۰ وز شراب آنچه خواست آشامید ۰ چون زمانی بگرد باغ بگشت ۰
خاست کز عشق باغ سوزد دشت ۰ گفت با من فروش باغت را ۰ تا دهم روشنی چراغت را ۰
گفتم این باغ را که جان منست ۰ چون فروشم که عشق دان منست ۰ هرکسی را در آتشی داغیست ۰
من بیچاره را همین باغیست ۰ باغ پندار کان تراست مدام ۰ من ترا باغبان و بلکه غلام ۰
هرگهی کافتدت بباغ شتاب ۰ میوه خور باده نوش بر لب آب ۰ و آنچه خیزد ز مطبخ چو منی ۰
پیشت آرم بدست سیم تنی ۰ گفت ازین در کند بهانه متاز ۰ باغ بفروش و رخت وا پرداز ۰
جهد بسیار شد بشور و بشر ۰ باغ نفروختم بزور و بزر ۰ عاقبت چون ز کینه شد سرمست ۰
تهمتی از دروغ بر من بست ۰ تا بدان جرم گر جنایت خویش ۰ باغ را بستد از من درویش ۰
و ز پی آنکه در تظلم گاه ۰ این شکایت نیاورم بر شاه ۰ کرد زندانیم برنج و وبال ۰
وین سخن را کمینه رفت دو سال ۰ شه بدو باغ داد و کشت آباد ۰ خانه و باغ داد چون بغداد ۰ بغداد
شکایت مظلوم سیم گفت زندانی دگر باشاه ۰ کای ترا سوی هرکه خواهی راه ۰
بنده بازارگان دریا بود ۰ روزیم از سفر مهیا بود ۰ رفتمی گه گهی بدریا بار ۰۰
سودها دیدمی در آن بسیار ۰ چون شناسا شدم بدانائی ۰ در بد و نیک دری دریائی ۰

لولوئی

لولوئی چند او فتاده بچنگ ۰ چون چراغ سحر برونق و رنگ ۰ آمدم سوی شهر حوصله پر ۰
چشم روشن بدان علاقهٔ دُر ۰ خواستم کان علاقه بفروشم ۰ وز بهاکه خورم گهی پوشم ۰
چون وزیر ملک خبر بشنید ۰ کان من بود عقد مروارید ۰ خواند و از من خرید با صد شرم ۰
در بها داشتم بسی آزرم ۰ چونکه وقت بها رسید فراز ۰ گونه گونه بهانه کرد آغاز ۰
من بها خواستم بعقد درر ۰ او نیاورد جز بهانه بسر ۰ روزکی چند از سیاه و سفید ۰
عشوه بر عشوه داد و من بامید ۰ آخرالامر کرد پنهانم ۰ کرد با خونیان بزندانم ۰
برگناهم یکی بهانه شمرد ۰ کان بها را بدان بهانه ببرد ۰ عوض عقد من که برد از دست ۰
دست و پایم بعقدها بربست ۰ او ز من گوهر آوریده بچنگ ۰ من از و در شکنجه مانده به تنگ ۰
او دُر آورده در شکنج کلاه ۰ من صدف وار مانده در بن چاه ۰ شه ز رنج وزیر بدگوهر ۰
گوهرش داد باز زر و زیور ۰ شکایت مظلوم چهارم چارمین شخص با هزار هراس ۰
گفت کای در خور هزار سپاس ۰ مطربی عاشقم غریب و جوان ۰ بربطی خوش زنم چو آب روان ۰
مهربان داشتم نوآیینی ۰ چینی بلکه درد بر چینی ۰ هیچ را نام کرده کاین دهنست ۰
نوش در خنده کاین شکر شکنست ۰ خوبی از بهار زیبا روی ۰ خانهٔ باغ برده روی بروی ۰
در ولایت درم خریدهٔ من ۰ و ز علم نغمتان دیدهٔ من ۰ از من آموخته ترنم ساز ۰
زدنش دلنواز و صوت نواز ۰ هر دو با یکدگر بیک خانه ۰ کرده صحبت چو شمع و پروانه ۰

من بدو زنده دل چو شب بچراغ ○ او بمن شادمان چو سرو بباغ ○ روشن و راستی چو شمع از نور ○
راست روشن زبنده گردش دور ○ شمع را در سرای خویش افروخت ○ دل پروانه را بآتش سوخت ○
چون برآشفتم از جدائی او ○ راه جستم بآشنائی او ○ بند بر من نهاد بندا بند ○
یعنی آشفته را بباید بند ○ او عروس مرا گرفته بناز ○ من بزندان بصد هزار نیاز ○
چار سالست کز ستمکاری ○ داردم بیگنه بدین خواری ○ شاه علال بدو سپرد کنیز ○
نه تهی بلکه با هزار آن چیز ○ بر عروسیش داد شیر بها ○ با عروسش ز بند کرد رها ○

شکایت مظلوم پنجم

شخص پنجم بشاه انجم گفت ○ کای جهان با چهار طاق تو جفت ○
من رئیس فلان رصدگاهم ○ کز مطیعان حضرت شاهم ○ شده شغلم بکشور آرائی ○
حلقه در گوش من بمولائی ○ داده بود ایزدم به دولت شاه ○ نعمت و حشمتی ز مال و ز جاه ○
از پی جان درازی شه شرق ○ کردم آفاق را بشادی غرق ○ از دعا زاد راه می کردم ○
خیری از بهر شاه میکردم ○ خرم و تازه شهر و کوی بمن ○ اهل دانش نهاده روی بمن ○
دادم از مملکت فوزی خویش ○ هر کسی را برات روزی خویش ○ هر که زر خواست زر پذیر شدم ○ روزی
و آنکه افتاد دستگیر شدم ○ هیچ درمانده در نماند به بند ○ تا رهائی ندادمش ز گزند ○
هرچه آمد ز دخل دهقانان ○ صرف میشد بخرج مهمانان ○ دخل و خرج چنانکه شاید بود ○
خلق راضی ز من خدا خوشنود ○ چون وزیر این سخن بگوش آورد ○ دیگ بیداد را بجوش آورد ○
که خدائیم را

که خدائیم را ز دست گشاد ○ دست بر مال و ملک بنده نهاد ○ گفت کین مال دست رنج تو نیست ○
بخشش تو بقدر گنج تو نیست ○ یا به اکسیر کوره تافته ○ یا بخروار گنج یافته ○ ○
تهمت من چنانکه باید داد ○ بیده ارزن سرت دهم برباد ○ هر معیشت که بنده داشت تمام ○
همه بستد بدین بهانهٔ خام ○ و آخر کار در ره هندم کرد ○ بندهٔ خود بدم به بندم کرد ○
پنج سالست تا درین زندان ○ دورم از خانمان و فرزندان ○ شاه فرمود تا بنعمت و ناز ○
بر سر ملک خویشتن شد باز

شکایت مظلوم ششم

چون بشخص ششم رسید شمار ○
در سر بخت خود شکسته خمار ○ کرد بر شه دعای فیروزی ○ کای ز خلق تو خلق را روزی ○
من یکی کرد زاده لشکریم ○ کز نیاکان خویش گوهریم ○ بنده ام از سپاهیان سپاه ○
پدرم نیز بوده بندهٔ شاه ○ خدمت شاه میکنم بدرست ○ پدرم نیز کرده بود نخست ○
از پی دشمنان شه پیوست ○ میدوم جان و تیغ بر کف دست ○ شاه نان پارهٔ بخدمت پیش ○
بنده را داده بد ز نعمت خویش ○ بنده آن نان بعافیت میخورد ○ در حق شاه بندگی میکرد ○
خاص کردش وزیر جافی رای ○ با جفا هیچکس ندارد پای ○ بنده صاحب عیال و مال نداشت ○
بجز آن مزرعه منال نداشت ○ چند ره پیش او شدم بنفیر ○ کز برای خدای دستم گیر ○
تا عیاری بعدل بنمایید ○ بر عیالان من ببخشایید ○ یا چو اتلافیان لب نانم ○
روزی نو کنند بدیوانم ○ بانگ بر من بزد که خامش باش ○ رنگ خویش از خدنگ خویش تراش

شاه را نیست با کسی آزاری ۰ تا کند وحشتی و بیکاری ۰ دشمنی بر درش نیامد و تنگ ۰
تا به لشکر نیاز باشد جنگ ۰ پیشهٔ کاهلان مگیر بدست ۰ کار کن کی که تندرستی هست ۰
توشه گر نیست بر زیاده مکوش ۰ اسپ و زین و صلاح را بفروش ۰ گفتم از طبع دیو رای بترس ۰
عجز من بین و از خدای بترس ۰ سخا از کجی فکم رختی ۰ بی سختی رسیده را سختی ۰
تو همه شب کشیده پای بناز ۰ من به شمشیر کرده دست دراز ۰ گر تو در مملکت میزنی قلمی ۰
من به شمشیر میزنم قدمی ۰ تو قلم میزنی بخون سپاه ۰ من زنم تیغ با مخالف شاه ۰
ستان از من آنچه شه فرموده ۰ گر نه فتراک شه بگیرم زود ۰ گرم شد کز من این خطاب شنید ۰
بر من بی قلم دوات کشید ۰ گفت کز ابلهی و نادانی ۰ چون کلوخم به آب ترسانی ۰
گه به زر قسم همی کنی تقلید ۰ گه به شاهم همی دهی تهدید ۰ شاه را من نشانده ام بر گاه ۰
هست سر بر خطم سفید و سیاه ۰ سر شاهان بزیر پای منست ۰ همه را زندگی برای منست ۰
گر تو آتا بمن نکردندی ۰ گرگسان مغز شان نخوردندی ۰ این بگفت و دوات بر من زد ۰
اسپ و دستار سلیح من بستد ۰ پس از آنکه بخونیان دادم ۰ سوی زندان خود فرستادم ۰
قرب ششماه هست بلکه فزون ۰ که دلم پر غمست و جان پر خون ۰ شاه بنواختش بخلعت و ساز ۰
جاودان پادشاه بنده نواز ۰ چون لبش را بلطف خندان کرد ۰ رسم اقطاع او دو چندان کرد ۰

شکایت مظلوم هفتم

هفتمین شخص چون رسید فراز ۰ بر دل از شکر شه کشید طراز ۰
گفت من

کز جهان کشیدم دست ۰ زاهدی رهروم خدای پرست ۰ تنگدستی فراخ دیده چو شمع ۰
خویشتن سوخته برابر جمع ۰ عافیت را جریده بر خانه ۰ دست بر شغل گیتی افشانده ۰
از همه خورد و خواب بی بهرم ۰ قایم اللیل و صایم الدهرم ۰ در پرستشگهی گرفته قرار ۰
نیستم جز خداپرستی کار ۰ کس فرستاد سوی من دستور ۰ خواند و رفتم مرا نشاند از دور ۰
گفت بر من ترا گمان بدست ۰ گر عتابم کنم بجای خودست ۰ گفتم ای سیدی گمان تو چیست ۰
تا بتدبیر تو نمایم زیست ۰ گفت میترسم از دعای بدت ۰ مرگ میخواهم از خدای خودت ۰
کز سر کین وری و بدخوئی ۰ در حق من دعای بد گوئی ۰ ز آن دعای شبانه شبگیری ۰
ترسم افتد برین هدف تیری ۰ پیشتر ز آنکه آتش کینت ۰ در من افتد شرار نفرینت ۰
دست تو بندم از دعا کردن ۰ دست تنها نه دست با گردن ۰ زیر بندم کشید و باک نداشت ۰
غم این جان دردناک نداشت ۰ هفت سالم درین هراس افکند ۰ در زبانم کلید و پای به بند ۰
او فرو بسته از دعا دستم ۰ من بدو دست مملکت بستم ۰ چون خدایم برفق شاه رساند ۰
خوشدلی را دگر بهانه نماند ۰ شاه در بر گرفت زاهد را ۰ شیر کافرکش مجاهد را ۰
گفت جز نکته نکوتر ز دعاست ۰ راست روشن بگفت چیز راست ۰ لیک دفع دعای جان نکند ۰
حلم زاهد چو هر زبان نکند ۰ آنکه آن بد بجان خود میکرد ۰ خویشتن را دعای بد میکرد ۰
تا دعای بدش بآخر کار ۰ هم سر از تن ربود و هم دستار ۰ از تر و خشک هر چه داشت وزیر ۰

زاهد آن فرش داده را بنوشت ° زد یکی چرخ و چرخ وار بگشت ° گفت ازین نقدها که از آدم °
بهترم ده که بهترت دادم ° رخت برداشت بی مقطع ساز ° آنچنان شد که کس ندیدش باز °
ره روانی که این چنین بودند ° کز زمین سر بر آسمان سودند ° تا می پخته یافتند بجام °
بیخ بردند بهر غورهٔ خام ° آب دریا که آنچنان تیز است ° از شرهای بارگین چیز است °
شد درین خشت خانهٔ خاکی ° خشت نمناک شد ز غمناکی ° چون امین از کلیم گرد آلوده °
سایهٔ گل بر آفتاب اندوده ° در جفای جهان نظاره کنان ° مصلحت را بعدل چاره کنان °
راه میجست بر مصالح کار ° تا ز گل چون برد درشتی خار ° پخته آنست کز جهان خامان °
برکشد جیب و درکشد دامان ° چون ز کار وزیرش آمد یاد ° دوست از اندیشه بر شقیقه نهاد °
تا سحرگه نخفت از خجلی ° دیده بر هم نزد ز تنگ دلی ° **قهر کردن بهرام بر وزیر ظالم**
چون درین کوزهٔ سفال سرشت ° چشمهٔ آفتاب ریحان کشت ° شه چو باران رسیده ریحانی °
کرده بر تشنگان درافشانی ° داد فرمان که تخت بار زنند ° بر در بارگاه [illegible] زنند °
خلق را بار داده خود بنشست ° خاصگان ایستاده تیغ بدست ° سربلندان ملک را بنشاند °
عقل را ناقه بر بلندی راند ° جمع کرد از خلایق انبوهی ° برکشید از نظارگان کوهی °
آن جفا پیشه را که بود وزیر ° پای تا سر کشید در زنجیر ° زنده بردار کرد و باک نبرد °
تا چو زندان ز شرمساری مرد ° از خیانت که کرد بدنامی ° وزیدی هست بد سرانجامی °

ظالمی کانچنان

ظالمی کانچنان نماید شور ° عادلانش چنین کنند بگور ° تا نگوئی که عدل بی بار است °
آسمان و زمین بدین کار است ° هر که او تخم کینه پیش نهاد ° کنده بر دست و پای خویش نهاد °
پس ازین داوری سرای بزرگ ° یاد کرد از سگ و شبانه و گرگ ° و آن شبان را بخواند و شاهی داد °
نیکبختی و نیک خواهی داد ° سختی از کار مملکت برداشت ° بر کسی نه ز دست کس نگذاشت °
پس ازین مدت از بسی تدبیر ° آهنش زر شد و پلاس حریر ° لشکر و گنج شد برو انبوه °
این ز دریا گذشت آن از کوه ° چون بخاقان رسیده شد خبرش ° باز پس شد نداد درد سرش °
کس فرستاد و عذر خواست بسی ° بر نزد جز رضای او نفسی ° گفت کان کشتی که شاه شکست °
آفتی بود و فتنه را هم پشت ° سوی ما نامه کرد و ما را خواند ° فصلهای بد لفریبی راند °
تا بدان عشوهای طبع فریب ° از من ساده طبع برد شکیب ° گفت کان پر زرست ره خالی °
گر بخواهی شتاب کن حالی ° شه ز مستی بدان نبرد آزده ° کالت از دست بر رخ انداز ده °
من نه کم گشته ام بدم سازی ° از تو تیغ و ز من سراندازی ° شه بهنگام آشتی و نبرد °
کارهای کند که شاید کرد ° من همان سفته گوش حلقه کشم ° یا خود از چین یا خود از حبشم °
دخترم خود کنیز خانهٔ تست ° تاج من خاک آستانهٔ تست ° وانچه این خاین خرابی خواه °
بشکایت نوشته بود ز شاه ° همه طومارها بهم در بیخت ° داد تا یک بیک بخسرو ریخت °
شه چو برخواند نامهای نفیر ° تیز شد چون قلم بدست دبیر ° بر هلاکش سپاسداری کرد °

کار آن سپه باستواری کرد °

پیکر عقل چون بدید شاه ∘ عبرت انگیخت از سفید و سیاه ∘ شاه کرد از جمال و منظر او ∘
هفت پیکر فدای پیکر او ∘ بیخ دیگر خیالها بر کند ∘ دل درو بست و شد بدو خرسند ∘

انتقال بهرام ازین دیر فانی بتقدیر ملک ربانی لعل پیوند این علاقهٔ دُر ∘
کز گهر کرد گوش گیتی پر ∘ گفت چون هفت گنبد از می و جام ∘ آن صدا باز داد با بهرام ∘
عقل در گنبد دماغ سرش ∘ داد ازین گنبد روان خبرش ∘ کز صنم خانهای گنبد خاک ∘
دور شو کز تو دور باد هلاک ∘ گنبد مغز شه چو جوش گرفت ∘ از فسون و فسانه گوش گرفت ∘
دید کین گنبد بساط نورد ∘ از همه گنبدی برآرد گرد ∘ هفت گنبد بر آسمان بگذاشت ∘
او ره گنبد دگر برداشت ∘ گنبدی کز فنا نگردد پست ∘ تا قیامت درو نگردد دست ∘
هفت موبد بخواند موبد زاد ∘ هفت گنبد بهفت موبد داد ∘ در زد آتش بهر یکی ناگاه ∘
معنی آن شد که گردش آتشگاه ∘ سرو بن چون بشصت سال رسید ∘ یاسمن بر سر بنفشه دمید ∘
از سر صدق شد خدای پرست ∘ داشت از خویشتن پرستی دست ∘ روزی از تاج و تخت کرد کنار ∘
رفت با خاصگان خود بشکار ∘ در جهان صید و صید ساختنش ∘ بود بر صید خویش تاختنش ∘
لشکر از هر سوی پراکندند ∘ هر یکی گور و آهوی کندند ∘ میل هر یک بگور صحرائی ∘
او طلبکار گور تنهائی ∘ گور جست از برای مسکن خویش ∘ آهوا فکند لیک از تن خویش ∘
گور و آهو بجو ازین گل شور ∘ کآهویش آهویست و گورش گور ∘ عاقبت گوری از کنارهٔ دشت ∘

آمد و سوی

آمد و سوی گورخانه گذشت ∘ شاه دانست کان فرشته پناه ∘ سوی مینوش مینماید راه ∘
کرد بر گور مرکب انگیزی ∘ داد یکران تند را تیزی ∘ از پی صید مینمود شتاب ∘
در بیابان و خانهای خراب ∘ بر گرفته نوند چار پرش ∘ وز وشاقان یکی دو بر اثرش ∘
بود غاری در آن خرابستان ∘ خوشتر از چاه یخ بتابستان ∘ رخنهٔ ژرف داشت چون چاهی ∘
هیچکس را نه بر درش راهی ∘ گور در غار شد روان و دلیر ∘ شه دنبال او گرفته چو شیر ∘
اسپ در غار ژرف راند سوار ∘ گنج کیخسروی سپرد بغار ∘ شاه از آن غار پرده دار شده ∘
او هم آغوش یار غار شده ∘ آن وشاقان ز بهر خدمت شاه ∘ بر در غار کرده منزلگاه ∘
نه ره آنکه در خزند بغار ∘ نه سر باز پس شدن بشکار ∘ دیده بر راه مانده با دم سرد ∘
تا ز لشکر کجا برآید گرد ∘ چون زمانی بر آن کشید دراز ∘ لشکر از هر سوی رسید فراز ∘
شاه جستند و غار میدیدند ∘ مهره در مغز مار میدیدند ∘ آن وشاقان ز حال شاه جهان ∘
باز گفتند هر چه بود نهان ∘ که چو او بر شکار کرد آهنگ ∘ راند مرکب بدین کریوهٔ تنگ ∘
کس درین داوری نشد یاور ∘ این سخن کس نداشتی باور ∘ همه گفتند کین خیال بد است ∘
قول نابالغان بیخرد است ∘ خسرو پیلتن بنام خدای ∘ کی درین تنگنای گیرد جای ∘
وآگهی نه که پیل این بستان ∘ دید خواب و شد بهندوستان ∘ بند بر پیلتن زمانه نهاد ∘
پیل بند زمانه را بگشاد ∘ بر نشان دادن خلیفهٔ تخت ∘ میزدند آن وشاقکان را سخت ∘

زان طفلکان دود آلوده ۰ گردی از غار بر دمید چو دوده ۰ بانگی آمد که شاه در غارست ۰
باز گردید شاه را کار است ۰ خاصگان که اهل کار شدند ۰ شاه جویان درون غار شدند ۰
غار بن بسته بود و ره نه پدید ۰ عنکبوتان بجز مگس نه پدید ۰ صد ره از آب دیده شستندش ۰
بلکه صد بار باز جستندش ۰ چون ندیدند شاه را در غار ۰ بر در غار صف زدند چو مار ۰
دیدها را بآب تر کردند ۰ مادر شاه را خبر کردند ۰ مادر آمد چو سوخته جگری ۰
کز میان گم شده چنان پسری ۰ جست شه را نه چو ملکسان دگر ۰ او بجان جست دیگران بنظر ۰
گل طلب کرد خار بر یافت ۰ از پسر بیش جست کمتر یافت ۰ زر فرو ریخت پشته چون کوه ۰
تا کنند آن زمین گروه گروه ۰ چاه کنده بگنج شاه نیافت ۰ یوسف خویش را بچاه نیافت ۰
زان زمینها که رخنه کرد عجوز ۰ مانده آن خاک رخنه دار هنوز ۰ آن شناسندگان که دانندش ۰
گور بهرام گور خوانندش ۰ تا چهل روز خاک میکندند ۰ در جهان گورکن چنین خندند ۰
شد زمین کنده تا دهانه آب ۰ کس آن گنج را ندید به خواب ۰ آنکه او ابر آسمان رخت است ۰
در زمین باز جستنش سخت است ۰ در زمین چرم و استخوان باشد ۰ آسمانی بر آسمان باشد ۰
هر تنه را که زیر گردونست ۰ مادری خاک و مادری خونست ۰ مادر خون به پرورد در ناز ۰
مادری خاک از و ستاند باز ۰ گرچه بهرام را دو مادر بود ۰ مادر خاک مهربان تر بود ۰
کانچنانش ستد که باز نداد ۰ شاه از چاره بچاره تاز نداد ۰ مادر خون ز جور مادر خاک ۰

کرد خود را

کرد خود را بدرد و رنج هلاک ۰ چون تنش بر زد از دماغش جوش ۰ آمد آواز هاتفیش بگوش ۰
کی بغفلت چو دام و دد پویان ۰ شیر مرغان غیب را جویان ۰ بتو یزدان ودیعتی بسپرد ۰
چونکه وقت آمد آن ودیعت برد ۰ برو داع ودیعت دگران ۰ خویشتن را مکش چو بیخبران ۰
باز پس گرد و کار خویش بساز ۰ دست کوتاه کن ز رنج دراز ۰ چون ز هاتف چنین شنید پیام ۰
مهر برداشت مادر بهرام ۰ رفت و آن دل که داشت در بندش ۰ کرد مشغول کار فرزندش ۰
تاج و تختش بوارثان بسپرد ۰ هر که زو وارثی بماند نمرد ۰ ای ز بهرام گور داده خبر ۰
گور بهرام جای زین بگذر ۰ نه که بهرام گور با ما نیست ۰ گور بهرام نیز پیدا نیست ۰
آنچه بینی که وقتی از سر زور ۰ نام داغی نهاد بر تن گور ۰ داغ گوری به بین به اول بار ۰
گور داغش نگر با آخر کار ۰ گرچه پای هزار گور شکست ۰ آخر از پای مال گور نرست ۰
خانه خاکدان دو در دارد ۰ بیکی ره بر دیگری آرد ۰ آن ره کز خاک و پهنی تو چه گزی ۰
چار خصم در دکان رنگرزی ۰ هر نواله که معده تو زد ۰ خلط آن را برنگ خود بر زد ۰
از سر و پای تا بگردن و گوش ۰ هست از این چار خلط غالیه پوش ۰ بر چنین رنگهای عاریه ساز ۰
چه نهی دل که داد باید باز ۰ غاییانی که روی بسته شدند ۰ از چنین رنگ و بوی رسته شدند ۰
تا قیامت قیام ننمایند ۰ کین رخ بسته باز نگشایند ۰ ره رهی خوف و شب شب خطر است ۰
نحو خفته است و دزد بر گذر است ۰ خاکیان زان بخاک زیر شوند ۰ زیر دستان بدست زیر شوند ۰

چون تو گویاری ز دست بالائی ۰ زیر هر دست خوش چه بالائی ۰ آسمان زیر دست خواهی خیز ۰
پای بالا نه از زمین بگریز ۰ میرو و هیچ کو نه بازبین ۰ تا نیفتی ز آسمان بزمین ۰
انجم آسمان حمایل تست ۰ چیست تیز آنهمه وصایل تست ۰ تنگی جمله را مجال تو نی ۰ ۰
منکلوهای ای خیال تو نی ۰ هریک از تو گرفته تمثالی ۰ تو چه گیری بهر یکی فالی ۰
آنچه آنها کنند تو لی ای نوره ۰ وانچه آنها خرد تو لی از دوسه ۰ جز یکی خط که نقطه بر در تست ۰
اندر حرفها ز دفتر تست ۰ آفرین بلا تو لی فراشته پاس ۰ و آفریننده را دلیل شناس ۰
نیکروی بین که بد نشوی ۰ باد وان کم نشین که دد نشوی ۰ آنچه داری حساب نیک و بد است ۰
وانچه خواهی ولایت خرد است ۰ یا دری زن که قحط نان نبود ۰ یا چنان شو که کس چنان نبود ۰
دیده کو در حجاب نور افتاده ۰ ز آسمان و فرشته دور افتاده ۰ چاشنی گیر آسمان زمی است ۰
میر بار فرشته آدمی است ۰ روی ازین چارسوی غم بر تاب ۰ چند ازین خاک و باد و آتش و آب ۰
حجره با چهار دو آهنگ ۰ بر دل و دیده چون نباشد تنگ ۰ دو دری شد چو کوی طرار آن ۰
چاربندی چو برگ عیاران ۰ پیش ز آنکت برون کنند از ده ۰ بار برگاو و رخت برخر نه ۰
رو بجان رو که کالبد گنده است ۰ بار کم کن که بار کی تند است ۰ مرده را که حال بد باشد ۰
میل جان سوی کالبد باشد ۰ و آنکه داند که اصل جانش چیست ۰ جان او بی جسد تواند زیست ۰
تا نه پنداری ای بهانه بسیج ۰ کین جهان و آنجهان دیگر هیچ ۰ طول و عرض وجود بسیار است ۰

وانچه در غور

وانچه در غور ما بر است آن غار است ۰ هست چند آفریده زینها دور ۰ که الکهی نیست شان ز ظلمت و نور ۰
آفرینش بس است و نیست شکی ۰ آفریننده هست لیک یکی ۰ نقش این هفت لوح چار سرشت ۰
ز ابتدا جز یکی قلم ننوشت ۰ گر نه هفت و چهار صد باشد ۰ زیر یک داد و یک ستد باشد ۰
اولین نقطه و آخرین پرگار ۰ از یکی و یکی نگردد کار ۰ در دو بینیها مبین و در وصلش ۰ وصلش
در یکی بین و در یکی اصلش ۰ هر دو لی اقل از یکی شمر است ۰ هم یکی مانده چون دولی برخاست ۰
هر که آید درین سپنج سرای ۰ بایدش باز رفتن از سر پای ۰ در روی آهسته رو که تیز تکش است ۰
دیر گیرست لیک زود کش است ۰ حوضه دار آسمان یخ بند ۰ چند ازین یخ فقع کشا کی چند ۰
و آنکه چون چرخ گرد عالم گشت ۰ عاقبت جمله را بداد و گذشت ۰ عالم هیچ کس بهیچ گشت ۰
چرخ بیجان بچرخ هیچ گشت ۰ از غرض های این جهانی خویش ۰ برنخورد او ز زندگانی خویش ۰
هان ز شمشیر و از جواهر و گنج ۰ هر چه زان تو شد بسی و بنج ۰ از جهان پیش از آن که در گذری ۰
جان بیر تا ز مرگ جان ببری ۰ خانه را خار کن خورش را خورده ۰ از جهان جان چنین توان برده ۰
در دو چیز است رستگاری مرد ۰ آنکه بسیار داد و خود کم خورد ۰ هر که در بهتری گذارد کام ۰
زین دو نام آوری برآرد نام ۰ هیچ بسیار خوار پایه ندید ۰ هیچ کم ده بپایگه نرسید ۰ ۰
در دهی محتسب که داغ بر است ۰ از پی کم دهان و دوغ بر است ۰ در چنین ده کسی دهان دارد ۰
کهی را به از جهان دارد ۰ در جهان خیر خاص و عام بسی است ۰ نه که خاص اینجهان ز بهر کسی است ۰

چه توان دل در آن عمل بستن ٭ کو بعزل تو باشد آبستن ٭ هر عمارت که زیر افلاکست ٭ ٭
خاک بر سر کنش که خود خاکست ٭ بگذر از دام او و دیر مباش ٭ منبرش دار شد دلیر مباش ٭ ٭
زنده رفتن بدار کار کسی است ٭ زنده بردار یک مسیح بس است ٭ گر زمینی رسد بچرخ برین ٭ ٭
هم زمینش فرو کشد بزمین ٭ گر کسی بر فلک رساند تاج ٭ هفت کشور کشد بزیر خراج ٭ ٭
بینیش ناگهان شبی مرده ٭ سر فرو برده درد سر برده ٭ خاک بی خشت لاابالی نیست ٭
گنج دانش ز مار خالی نیست ٭ رطبی کو کند تنش خاری ٭ یا گلی مهره‌ایست بیماری ٭ ٭
حکم هر نیک و بد که در دهر است ٭ زهر در نوش و نوش در زهر است ٭ که نخورد نوش پاره‌ای در پیش ٭
کز پی آن نخورده باشد نیش ٭ نوش و نیش جهان که پیش و پس است ٭ دو دم و در دمی یکی نفس است ٭
نبود در حجاب ظلمت و نور ٭ مهرهٔ خر ز مهر عیسی دور ٭ کیست کو بر زمین فرازد تخت ٭
و آخرش هم زمین نگیرد سخت ٭ یارب آن کن که وقت آسانی ٭ ناورد عاقبت پشیمانی ٭
بر نظامی دری کرم بگشای ٭ در حمایتگه تو گیرد جای ٭ در خاتمهٔ کتاب هفت پیکر و بهرام گور
اولش داده نکونامی ٭ آخرش ده نکو سرانجامی ٭ دست ناکرده داستانی چند ٭
بکر چون روی غنچه زیر پرند ٭ نخ فی از زر و یکی از دُر ٭ تهی از دعوی و ز معنی پر ٭
تا بمانند در ضمیر شگرف ٭ هر چه خواهم در آورم بدو حرف ٭ و آنچه بر هفت گنج خانهٔ راز ٭
بستم آرایش فراخ و دراز ٭ غرض آن شد که چشم از آرایش ٭ در فراخی پذیرد آسایش ٭
آنچه بینی

آنچه بینی که بر بساط فراخ ٭ کرده‌ام چشم و گوش را گستاخ ٭ تنگ چشمان معینم هستند ٭
که رخ از چشم تنگ بر بستند ٭ هر که آن در کشاد زر یابد ٭ بلکه دُر یابد آنکه دریابد ٭
ملک نقاشی از شکر قلمم ٭ رطب افشان نخل این حرفم ٭ فی کلکم بکشت زار هنر ٭
بعطارد رساند سنبل تر ٭ سنبله گرد سنبلم را خاص ٭ گر چه القاص لایحب القاص ٭
چون من از قلهٔ قناعت خویش ٭ شاه را گنج زر کشیدم پیش ٭ در ادا کردن زر جایزه ٭
وام دار منست روئین دژ ٭ وام داری نه کز تهی شکمی ٭ در روی بین بود زبی درمی ٭
آهن تیز آن کریوهٔ سنگ ٭ لعل و الماس ریخت صد فرسنگ ٭ لعل بر دست دوستان بقیاسی ٭
و زپی پای دشمنان الماس ٭ آن نه در کعبهٔ سلیمانیست ٭ مقعد ره روان روحانیست ٭
یافت در یافت نارسیدهٔ او ٭ زر بچه ذرهٔ دریدهٔ او ٭ میخ زرین مرکب زمی است ٭
نام روئین دژش ز محکمی است ٭ ابدی باد خط این پرگار ٭ زآن بلند آفتاب نقطه قرار ٭
در زری چون حصار پیوندد ٭ نامهٔ در کبوتری بندد ٭ تا برد نامه را کبوتر شاد ٭
بر آنکس که او رسد فریاد ٭ من که در بند شهر و کشور خویش ٭ بسته دارم گریزگه پس و پیش ٭
نامه در مرغ نامه در بستم ٭ که رساند بشاه من رستم ٭ ای فلک بر در تو حلقه بگوش ٭
هم خطا بخش و هم خطاپوش ٭ چون مراد دولت تو یاری کرد ٭ طبع بین تا چه سحرکاری کرد ٭
از پس پانصد و نود سه قران ٭ گفتم این نامه را چو نام وران ٭ روز بر چارده ز ماه صیام ٭
چار ساعت ز روز رفته تمام

بادبر تو مبارک این پیوند ٭ تا نشینی تو بر سریر بلند ٭ نوش آب حیات ازین ابیات ٭
زنده مانی چو خضر ز آب حیات ٭ اندرین عمر جاودان یابی ٭ ملک بر عمر و عمر بر شادی ٭
گر برنجی ز راه معذوری ٭ گویمت نکتهٔ بدستوری ٭ بزمهای تو گرچه رنگین است ٭
آنچه بزم مخلد است این است ٭ این اگر در کشد به پانصد سال ٭ دیر زی تو که هم رسد بزوال ٭
آخر نفس که اصل درگاه است ٭ ابد الدهر با تو همراه است ٭ وین سخن را که شد هنر پرور ٭
بدعای تو ختم خواهم کرد ٭ دولتی باش هر کجا باشی ٭ در رکابت فلک بفراشی ٭
دولت را بدین زیادت باد ٭ خاتم کار بر سعادت باد ٭ این دعا را ز قدسیان آمین ٭
هر سه هر زمان بعلیین

در حمد حق تعالی گوید

خدایا جهان پادشاهی تراست ٭
ز ما خدمت آید خدائی تراست ٭ پناه بلندی و پستی توئی ٭ همه نیستند آنچه هستی توئی ٭
همه آفریده است بالا و پست ٭ توی آفریننده هر چه هست ٭ توئی برترین دانش آموز پاک ٭
ز دانش قلم رانده بر لوح خاک ٭ چو شد حجت بر خدائی درست ٭ خرد داد بر تو گواهی نخست ٭
خرد را تو روشن بصر کرده ٭ چراغ هدایت تو بر کرده ٭ توئی کاسمان را بر افراختی ٭
زمین را گذرگاه او ساختی ٭ توئی کافریدی ز یک قطره آب ٭ گهرهای روشن تر از آفتاب ٭
تو آوردی از لطف گوهر پدید ٭ بگوهر فروشان تو دادی کلید ٭ جواهر تو بخشی دل سنگ را ٭
تو در روی جوهر کشی رنگ را ٭ نبارد هوا تا نگوئی ببار ٭ زمین ناورد تا نگوئی بیار ٭

جهانی بدین

جهانی بدین خوبی آراستی ٭ برون زانکه یاری گری خواستی ٭ ز گرمی و سردی و از خشک و تر ٭
سرشتی باندازهٔ یکدگر ٭ نیاید ز جز ما نظر کردنی ٭ دگر خفتنی باز یا خوردنی ٭
بهر چه آفریدی و بستی طراز ٭ نیازت نه ای از همه بی نیاز ٭ چنان برکشیدی و بستی نگار ٭
که به ز آن نیارد خرد در شمار ٭ مهندس چنین گوید از رازشان ٭ نداند که چون کردی آغازشان ٭
چنان آفریدی زمین و زمان ٭ همان گردش انجم و آسمان ٭ که چندانکه اندیشه گردد بلند ٭
سر خود برون ناورد زین کمند ٭ نبود آفرینش تو بودی خدای ٭ نباشد همه هم تو باشی بجای ٭
ز خلوت بدی کافرینش نبود ٭ نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود ٭ ز تعظیم در پیش تو نیست و هست ٭
اگر باشد و گر نباشد یکیست ٭ کواکب تو بر بستی افلاک را ٭ بر دم تو آراستی خاک را ٭
حصار فلک بر کشیدی بلند ٭ در و گردی اندیشه را شهر بند ٭ چنان بستی این طاق نیلوفری ٭
که اندیشه را نیست ره بر تری ٭ خرد تا ابد در نیابد ترا ٭ که تا بخرد در نیابد ترا ٭
وجود تو از حضرت تنگبار ٭ کند پیک ادراک را سنگسار ٭ نه پر کندهٔ تا فراهم شوی ٭
نه افزودهٔ نیز تا کم شوی ٭ خیال نظر خالی از راه تو ٭ ز گردنکشی دور درگاه تو ٭
سری کز تو گردد بلندی گرای ٭ بافکندن کس نیفتد ز پای ٭ کسی را که قهر تو در سر فکند ٭
بپا مردی کس نگردد بلند ٭ همه زیر دستیم و فرمان پذیر ٭ توئی یاوری ده تو دستگیر ٭
اگر پای پیل است اگر پر مور ٭ بهر یک تو دادی ضعیفی و زور ٭ چو نیرو فرستی بتقدیر پاک ٭

زگردندگی [illegible]

چو برداری از پشه گرد راه را • خورد پشه مغز نمرود را • چو در لشکر دشمن آری رحیل •
برغان کشی فیل اصحاب فیل • که از نطفه نیک بختی دهی • که از استخوانی درختی دهی •
گه آری جنیدی ز بتخانه‌ای • گهی آشنائی ز بیگانه‌ای • گهی با چنان گوهر خانه خیز •
چو بوطالبی را کنی سنگریز • که را زهره آنکه از بیم تو • گشاید زبان جز به تسلیم تو •
زبان آور آنرا ستوبار نیست • که با شعله را کنج را کار نیست • ستانی زبان از رقیبان راز •
که تا راز سلطان نگویند باز • مرا در غبار چنین تیره خاک • تو دادی دل روشن و جان پاک •
گر آلوده گردم من اندیشه نیست • که جز گرد ره خاک را پیشه نیست • گر این خاک رو را نگفتا ختی •
با آمرزش تو که ره یافتی • گناه من ار نامدی در شمار • ترا نام کی بودی آمرزگار •
شب و روز در شام و در بامداد • تو بر یادی از هر چه آریم یاد • چو اول شب آهنگ خواب آورم •
به تسبیح نامت شتاب آورم • چو در نیمه شب سر برآرم ز خواب • ترا خوانم و ریزم از دیده آب •
و گر بامدادست راهم به تست • همه روز تا شب پناهم به تست • چو خواهم ز تو روز و شب [2]داوری
یاوری •
مکن شرمسارم درین داوری • چنان دارم ای داور کار[3]ساز • که زین پس ز یاران شوم بی نیاز •
پرستنده گر زیی بندگی • کنم چون توی را پرستندگی • درین عالم آباد گردد به گنج •
در آن عالم آزاد گردد ز رنج • پدید آور خلق عالم توئی • تو میرانی و زنده کنی هم توئی •
مرا نیست از خود حسابی بدست • حساب من از تست چندانکه هست • بد و نیک را از تو آید کلید •
ز تو نیک

ز تو نیک و از من بد آید پدید • تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام • که بد را حوالت بخود کرده‌ام •
ز تست اولین نقش را سر گذشت • به تست آخرین حرف را باز گشت • ز تو آیتی در من آموختن •
ز من دیو را دیده بر دوختن • چو نام تو ام جان نوازی کند • به من دیو کی دستبازی کند •
ندارم روا با تو از خویشتن • که گویم تو و باز گویم که من • گر آلوده گر ناتوان می زیم •
چنان کافریدی چنان میزیم • امیدم چنانست ازین بارگاه • که چون من شوم دور ازین بنگاه •
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش • دگرگونه گردم ز ترتیب خویش • کند باد پرکنده خاک مرا •
نه بیند کسی جان پاک مرا • پژوهنده حال سر[3]گشت من • نهد تهمت نیست بر هست من •
ز غیب آن نمودار آری بدست • کزین[2] آگاه باشد که هست • چو بر هستی تو من سست رای •
[2]غایب
بسی حجت انگیختم دلگشای • تو نیز از شعد مهدی در نهفت • خرده که جان ماند از خاک •
چنان کن که عزم آرایم بتو • که خرم دل آیم چو آیم بتو • همه همرهان تا بدر با منند •
چو من رفتم این دوستان دشمنند • اگر چشم و گوشست و گر دست و پای • ز من باز مانند یکایک بجای •
درین ره که سر بر دری میزنم • باتمیدی تاجی سری میزنم • سری کان ازین در ندارم دریغ •
به از تاج بخشی بآن سر نه تیغ • ز حکمی که اندر ازل رانده‌ای • نگردد قلم زانچه گردانده‌ای •
ولیکن بخواهش من حکم کش • کنم زین سخنها دل خویش خوش • تو گفتی که هر کس که دریغ و تاب •
دعای کند من کنم مستجاب • چو عاجز رهاننده دانم ترا • درین عاجزی چون نخوانم ترا •

یکی کار تو بنده پروردنست • مرا کار با بندگی کردنست • شکسته چنان گشته بلکه خرد •
که آبادیم را همه باد برد • توئی گر شکستم رهائی دهی • وگر بشکنی مومیائی دهی •
در آن تیره شب کز تو جویم پناه • به مهتاب فضلم برافروز راه • نگهدارم از رخنهٔ رهزنان •
مکن شاد بر من دل دشمنان • بشکرم رسان اول آنگه بگنج • نخستم صبوری آنگاه رنج •
بلای که باشم درو ناصبور • زمن دور دار ای زبیداد دور • گرم در بلای کنی مبتلا •
نخستم صبوری ده آنگه بلا • گرم بشکنی ور نهی در نورد کف خاک خواهی زمن خواه گرد
برون افتم از خود به پرکنگ نیفتم برون با تو از بندگی • بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت •
بهر جا که باشم خدا دانمت • قرار همه هست بر نیستی • توئی آنکه بر یک قرار ایستی •
پژوهنده را باوران شد کلید • که اندیشهٔ خویشتن در تو دید • کسی کز تو در تو نظاره کند •
ورقهای بیهوده پاره کند • نشاید ترا جز بتو یافتن • عنان باید از هر دری تافتن •
نظر تا بآنجاست منزل شناس • کزین بگذری در دل آید هراس • سپردم بتو منزل خویش را •
تو دانی حساب کم و بیش را • **اتضرع نمودن بدرگاه باری تعالی** بزرگا بزرگی دها بیکسم •
توئی یاوری بخش و یاری رسم • نیاوردم از خانه چیزی نخست • تو دادی همه چیز من چیز تست •
چو کردی چراغ مرا نوردار • زمین باد مشعل کشان دور دار • بکشتی چو دادی تنومندیم •
توده زآنچه کشتم برومندیم • گریوه بلند است سیلاب سخت • مپیچان عنان منی از راه بخت •

ازین سیل

ازین سیل کاهم چنین در کنار • که پل بشکند بر من ای رودبار • عقوبت مکن عذر خواه آمدم •
بدرگاه تو روسیاه آمدم • سیاه مرا هم تو گردان سفید • مگردانم از درگهت ناامید •
سرشت مرا آفریدی ز خاک • سرشته تو کردی بنا پاک پاک • اگر نیکم و گر بدم در سرشت •
قضا یا تو این نقش در من نوشت • خداوند مائی و ما بنده ایم • به نیروی تو یک بیک زنده ایم •
هر آنچه آفریده است بیننده را • نشان میدهد آفریننده را • مرا هست پیش نظرگاه تو •
چگونه نه بینم بدو راه تو • ترا بینم از هر چه پرداختست • که هستی تو سازنده آن ساختست •
همه پیش با هوش و فرهنگ و رای • بنقاش صورت بود رهنمای • بسی منزل آمد ز من تا بتو •
نشاید ترا یافت الا بتو • اساسی که در آسمان و زمینست • ز اندازهٔ فکرت آدمیست •
شود فکرت اندازه را رهنمون • سر از حد و اندازه ناید برون • بهر پایه دست چندان رسد •
که آن پایه را حد بپایان رسد • چو پایان ندارد حد کاینات • نماند در اندیشه دیگر حیات •
نیندیشد اندیشه افزون ازین • تو هستی نه این بلکه بیرون ازین • بر آن دارم ای مصلحت خواه من •
که باشد سوی مصلحت راه من • رهی پیش آور که انجام کار • تو خشنود باشی و ما رستگار •
جز این نیستم چارهٔ در سرشت • که سر برنگردانم از سرنوشت • نویسیم خطی زین نیایشگری •
مسجل با مضای پیغمبری • نگهدارم آن خط خوبی بجان • چو تعویذ بر بازوی خود نهان •
در آن داوریگاه چون تیغ تیز • که هم رستخیزست و هم رستخیز • چو پران شود نامها سوی مرد •

من آن نامه را برگشایم نورد •

نمایم که چون حکمرانی درست ٭ برین حکمران آنکه حکم تست ٭ امیدم بتو هست از اندازه بیش ٭
مکن ناامیدم ز درگاه خویش ٭ ز خود گرچه مرکب برون رانده ام ٭ براه تو در نیم ره مانده ام ٭
فرود آر بهمدم بدرگاه خویش ٭ مگردان سررشته از راه خویش ٭ ز من جستن و ره نمودن ز تو ٭
بجان آمدن جان فزودن ز تو ٭ چو بازار من پیش من آراستی ٭ بآن رسم و آیین که میخواستی ٭
ز رونق مبر نقش آرایشم ٭ نصیبی بده از کنج آسایشم ٭ چو خواهی ز من با چنین بود سست ٭
جهانگیر نابوده بودم نخست ٭ مرا چون نظر بر من انداختی ٭ مزن مقرعه چونکه بنواختی ٭
تو دادی مرا پایگاه بلند ٭ توام دستگیر اندرین پای بند ٭ چو دادیم ناموس نام آوران ٭
بده دادم ای داور داوران ٭ سری را که بر سر نهادی کلاه ٭ مینداز در پای برخاک راه ٭
دلی را که شد بر درت رازدار ٭ ز دریوزهٔ هر دری باز دار ٭ نگه کن چو کردار خود جای من ٭
مکن کار با من بکردار من ٭ نظامی درین بارگاه رفیع ٭ نیارد بجز مصطفی را شفیع ٭

در نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین ٭ فرستادهٔ خاص پروردگار ٭
رسانندهٔ حجت استوار ٭ گرامی تر از آدمی زادگان ٭ گرانمایه تر تاج آزادگان ٭
محمد کازل تا ابد هر چه هست ٭ بآرایش نام او نقش بست ٭ چراغی که پرواز بینش بدوست ٭
فروغ همه آفرینش بدوست ٭ ضمان دار عالم سیه تا سفید ٭ شفاعت کن روز بیم و امید ٭
درخت مهین سایهٔ باغ شرع ٭ زمینی باصل آسمانی بفرع ٭ ز یارنگ اصل داران پاک ٭

ولی نعمت

ولی نعمت فرخ خوران خاک ٭ چراغی که تا او نیفروخت نور ٭ ز چشم جهان روشنی بود دور ٭
سیاهی ده خال عباسیان ٭ سپیدی بر چشم شماسیان ٭ لب از باد عیسی پر از نوش تر ٭
تن از آب حیوان سیه پوش تر ٭ فلک بر زمین چارطاق افکنش ٭ زمین بر فلک پنج نوبت زنش ٭
ستون خرد شه خردمند از او ٭ مه انگشت کش گشته ز انگشت او ٭ خراج آورش حاکم روم و ری ٭
خراجش فرستاده کسری و کی ٭ محیطی چه گویم چو بارنده میغ ٭ بیکدست گوهر بیکدست تیغ ٭
بگوهر جهان را بیاراسته ٭ بتیغ از جهان داد دین خواسته ٭ اگر شحنه تیغ بر سر برد ٭
سر تیغ او تاج افسر برد ٭ بتر بردن خصم چون پی فشرد ٭ بسر برد تیغی که بر سر نبرد ٭
قبای دو عالم بهم دوختند ٭ وز آن هر دو یک زیور افروختند ٭ چو گشت از بلمع قبا جای او ٭
بدستی کم آمد بجا لای او ٭ ببالای او کایزد آراسته است ٭ بهم آرایش ایزدی خواسته است ٭
کلید کرم بود و در بود و کار ٭ گشاده بد و قفل چندین حصار ٭ فراخی بد و دعوت تنگ را ٭
گواهی بر اعجاز او سنگ را ٭ تهی دست سلطان پشمینه پوش ٭ غلامی خرد پادشاهی فروش ٭
ز معراج او در شب ترکتاز ٭ معارج گران فلک را طراز ٭ شب از چتر معراج او سایه کرد ٭
وز آن نردبان آسمان پایه ٭ شبی کاسمان مجلس افروز کرد ٭ شب از روشنی دعوی روز کرد ٭
سراپردهٔ هفت سلطان کریه ٭ برآموده گوهر بچینی حریره ٭ هم سبز پوشان بهشت ٭
بسر سبزی آراسته کار و کشت ٭ **در معراج حضرت سید و سرور اولاد بنی آدم صلی الله علیه وسلم**

محمد که سلطان این مهد بود ۰ ز چندین خلیفه ولیعهد بود ۰ ز ناف در بیت اقصی کشاده
ز ناف زمین تا باقصی نهاده ۰ ز بند جهان داد خود را خلاص ۰ بمعشوق عرشیان گشت خاص ۰
نه بست این کوی همتا کرده ۰ بهفتم فلک برزده بارگاه ۰ دل از نه حجره پرداخته ۰
بنجرهٔ آسمان تاخته ۰ برون جست این گنبد چاربند ۰ فرس رانده بر هفت چرخ بلند ۰
براقی شتابنده زیرش چو برق ۰ ستامش چو خورشید در نور غرق ۰ سهیلی بر اوج عرب تافته ۰
ادیم یمن رنگ ازو یافته ۰ بریشم دمی بلکه لولوسمی ۰ رونده چو لولو برابریشمی ۰
نه آهو ولی نافش از مشک پر ۰ چو دندان آهو برآموده در ۰ از آن خوشترک آید کمان ۰
وز آن تیزرو ترکه تیر از کمان ۰ شتابنده تر وهم علوی خرام ۰ ازو باز پس مانده همتا که ۰
بعالم کشائی فرشته وشی ۰ نه عالم کشائی که عالم کشی ۰ چنان شد که از تیزی گام او ۰
سبق برد بر جنبش الهام او ۰ قدم بر قیاس نظر میکشاد ۰ مگر خود قدم بر نظر مینهاد ۰
پیمبر بران ختلی ره نورد ۰ برآورد ازین آب گردنده گرد ۰ هم اولاه دان هم فرس راهوار ۰
زهی شاه مرکب زهی شهسوار ۰ چو زین خانه عزم دروازه کرد ۰ بدستش فلک خرقه را پاره کرد ۰
سواد فلک گشته کلش بعد ۰ شده روشنان چشم روشن بعد ۰ در آن پرده کز پرده ها بود پاک ۰
نشایست شد دامن آلوده خاک ۰ بدریای هفت اختر آمد بتخت ۰ قدم را بهفت آب خاکی به
رها کرد بر انجم اسباب را ۰ بمه داد گهوارهٔ خواب را ۰ پس آنکه قلم بر عطارد شکست ۰

کواتی قلم را

کواتی قلم را نگیرد بدست ۰ طلاق طبیعت بناهید داد ۰ بشکرانه قرصی بخورشید داد ۰
بمریخ داد آتش خشم خویش ۰ که خشم اندران ره نمیرفت پیش ۰ رعونت رها کرد بر مشتری ۰
نگینی دگر زد بر انگشتری ۰ سواد سفینه بکیوان سپرد ۰ بجز گوهر پاک با خود نبرد ۰
بپرداخت زنگی بهر منزلی ۰ چنانکو فرو ماند تنها ولی ۰ شده جان پیغمبران خاک او ۰
زده دست هر یک بفتراک او ۰ کمر بر کمر کوه بر کوه راند ۰ گریوه گریوه جنیبت رهاند ۰
بهاروینش خضر و موسی دوان ۰ مسیحا چو کوکب بموکب روان ۰ نه اندازهٔ آنکه یکدم زنند ۰
نه دم بلکه چشمی بهم بر زنند ۰ ز خرپشتهٔ آسمان بر گذشت ۰ زمین و زمان را ورق در نوشت
نمیده ز تعجیل ناورد او ۰ کشی از گرد بر گرد او گرد او ۰ ز پرتاب تیرش در آن ترکتاز ۰
فلک تیر پرتابها مانده باز ۰ دراز آزه و بیراه ار آو آرگی ۰ بهشش بار مانده هشش بارگی ۰
پر جبرئیل از رهش ریخته ۰ سرافیل از آن نصه بگریخته ۰ ز رفرف گذشته بفرسنگها ۰
در آن پرده بنمود آهنگها ۰ ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش ۰ قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز دیوانگه عرشیان در گذشت ۰ ببرج آمد و برج را در نوشت ۰ جهت را ولایت بپایان رسید ۰
قطیعت به پرگار دوران رسید ۰ زمین زاده بر آسمان تاخته ۰ زمین و زمان را پس انداخته ۰
تجرد روی را بجای رساند ۰ که از بود او هیچ با او نماند ۰ چو شد در ره نیستی چرخ زن ۰
برون آمد از هستی خویشتن ۰ در آن دایره گردش راه او ۰ نمود از سر او قدمگاه او ۰

بسی رفت بی زیر و بالا دلیر ۰ که در دایره نیست بالا و زیر ۰ حجاب سیاست برانداختند ۰
ز بیگانه حجره پرداختند ۰ در آنجای کاندیشه نادیده جای ۰ درود از محمد قبول از خدای ۰
کلامی که بی آلت آمد شنید ۰ لقائی که آن دیدنی بود دید ۰ چنین دید کز حضرت ذوالجلال
نه آنسو جهت بد نه زینسو خیال ۰ همه دیده گشته چو نرگس تنش ۰ نگشته یکی خار پیرامنش ۰
در آن نرگس صرف کان باغ داشت ۰ مگر چشم او کحل مازاغ داشت ۰ گذر بر سر خوان اخلاص کرد ۰ کرد
هم او خورد و هم بخش با خاص کرد ۰ دلش نور فضل الهی گرفت ۰ یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت ۰
سوی عالم آمد رخ افروخته ۰ همه علم علوی در آموخته ۰ چنان رفته آمده باز پس ۰
که ناید در اندیشهٔ هیچ کس ۰ ز گرمی که چون برق پیمود راه ۰ نشد گرمی خوابش از خوابگاه ۰
ندانم که شب را چه احوال بود ۰ شبی بود یا خود یکی سال بود ۰ چو شاید که جانهای ما در دمی
برآید به پیرامن عالمی ۰ تن او که صافی تر از جان ماست ۰ اگر شد بیک لحظه آمد رواست ۰
بهار گوهر جان نثارش کنم ۰ ثناخوانی چار یارش کنم ۰ بسی پیشوای فرستادگان ۰
پذیرندهٔ عذر افتادگان ۰ که در خر چهارند و گوهر چهار ۰ فروشنده را با فضولی چه کار ۰
بمهر علی گرچه محکم پیم ۰ ز عشق عمر نیز خالی نیم ۰ همیدون درین مصر روشن دماغ ۰
ابوبکر شمع است و عثمان چراغ ۰ بآن چار سلطان درویش نام ۰ شده چار تکبیر دولت تمام ۰
بآغاز ملک اولین رایتی ۰ بپایان دور آخرین آیتی ۰ گزین کردهٔ هر دو عالم توئی ۰

چو تو

چو تو گر کسی باشد آنهم توئی ۰ توئی قفل گنجینها را کلید ۰ در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را به بی ذمتی ۰ سجل کردهٔ کامتی امتی ۰ من از آستان کمترین خاک تو
بدین لاغری صید فتراک تو ۰ نظامی که در گنج شد شهربند ۰ مباد از اسلام نابهره مند ۰
شبی چون سحر زیور آراسته سبب نظم کتاب اسکندرنامه بچندین دعای سحر خواسته ۰
ز مهتاب روشن جهان تابناک ۰ برون ریخته نافه از مشک خاک ۰ تهی گشته بازار خاک از خروش ۰
ز بانگ جرسها برآسوده گوش ۰ رقیبان شب گشته زرینه خواب ۰ فرو برده سر صبح صادق بخواب ۰
من از شغل گیتی برافشانده دست ۰ بزنجیر فکرت شده پای بست ۰ گشاده دل و دیده بر دوخته ۰
بره داشتن خاطر افروخته ۰ که چون بایدم مطرحی ساختن ۰ شکاری در آن مطرح انداختن ۰
فکنده سرم را سراسیمه وار ۰ چو بالین گوران بگوران نگار ۰ سرم بر سر زانو آورده جای ۰
زمین زیر سر آسمان زیر پای ۰ قراری نه در نبض و اعضای من ۰ سر من شده کرسی پای من ۰
بجولان اندیشه ره در نورد ۰ ز پهلو به پهلو شده گرد گرد ۰ تن خویش در گوشه بگذاشته ۰
بصحرای جان توشه برداشته ۰ گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر ۰ گه از صحف پیشینگان درس گیر ۰
چو شمع آتش افتاده در مغز تاج ۰ شده باغ من آتشین داغ تاج ۰ گدازنده چون موم در آفتاب ۰
بمومی چنین بسته در دیده خواب ۰ مگر جادوان از فن آموختند ۰ که از موم من خواب را دوختند ۰
در آن رهگذرهای اندیشه ناک ۰ پراکنده شد بر سرم مغز پاک ۰ در آمد بمن خوابی از جوش مغز ۰

در آن خواب دیدم یکی باغ نغز

کز آن باغ رنگین رطب چیدمی ◦ وز او دادمی هر که را دیدمی ◦ رطب چین درآمد ز نوشینه خواب ◦
دماغی پر آتش دهانی پر آب ◦ مؤذن برآورده بانگ قنوت ◦ که سبحان حیّ الذی لا یموت ◦
برآمد ز من نالهٔ ناگهی ◦ که اندیشه پر گشتم از خود تهی ◦ چو صبح سعادت برآمد ز راه ◦ ◦
صبحگاه ◦ شدم زنده چون باد در صبحگاه ◦ شب افروز شمعی برافروختم ◦ وز اندیشه چون شمع میسوختم ◦
دلم باز [زبان] بادر سخن پروری ◦ چو هاروت و زهره در افسونگری ◦ که بی شغل چندین نباید نشست ◦
طرزی دگر باره طبع نوآرم بدست ◦ نوای غریب آورم در سرود ◦ دهم جان پیشینگان را درود ◦
که هر که افکند میوهٔ زین درخت ◦ ثنا اننده را گوید ای نیکبخت ◦ گرفتم سر تیزهوشان منم ◦
شهنشاه گوهرفروشان منم ◦ همه خوشه چینند و من دانه کار ◦ همه خانه پرداز و من خانه دار ◦
برین چار سو چون نهم دستگاه ◦ که ایمن نباشم ز دزد آن راه ◦ که دارد دکانی درین چارسو ◦
که رخنه ندارد ز بسیار سو ◦ اگر برفروزی تو نهصد چراغ ◦ ز خورشید باشد بر او نام داغ ◦
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد ◦ که ابرم دهد بیش از آن دست مزد ◦ بر آنکس که شد دزد بنگاه من ◦
بس است این مثل شحنهٔ راه من **حکایت بر سبیل تمثیل اندرین معنی** شنیدم که رندی جگر تافته
درستی کهن داشت نو یافته ◦ شنیده ز پیران بسیار سنج ◦ که زر زر کشد در جهان گنج گنج ◦
ببازار شد تا بر از زر کشد ◦ بیک مغربی مغربی در کشد ◦ بدکان جوهرفروشی رسید ◦
که زر بیشتر زان بیکجا ندید ◦ فرو ریخته زر یک انبانه چست ◦ قراضاش قراضه درستش درست ◦
بامید آن گنج

بامید آن گنج دیوار بست ◦ برانداخت دینار خود را ز دست ◦ چو دینارش از دست پرواز کرد ◦
سوی گنج صرّاف سر باز کرد ◦ فرو ماند مرد از زر انگیختن ◦ وز آن یک عدد در صد آمیختن ◦
بزاری نمود از پی زر خروش ◦ بنالید بر مرد جوهرفروش ◦ که از ملک دنیا بچندین درنگ ◦
یکی زر من آورده بودم به [چنگ] ◦ شنیدم نه از زیرکی زابلهی ◦ که زر زر کشد چون برابر نهی ◦
بگنجینهٔ بندگان تاختم ◦ زر خود برابر برانداختم ◦ مگر گرد آن زر بدین ریخته ◦
خود این زر بدان زر شد آمیخته ◦ بخندید صراف آزادمرد ◦ وز آمیزش زر بدو قهقه کرد ◦
که بسیار باید بری اندکی ◦ یکی با صد آید نه صد با یکی ◦ بتا آسیا کو غریوان بود ◦
چو بینند مزدور دیوان بود ◦ ز دیوان مرا بس شد این دست [مزد] ◦ که تازند بر من همی بانگ دزد ◦
سیاهان که تاراج ره میکنند ◦ بدزدی جهان را سیه میکنند ◦ بروز آتشی برنیارند گرم ◦
که دارد همی دیده از دیده شرم ◦ دبیران نگر تا بروز سفید ◦ قلم چون تراشند از مشک بید ◦
نهان را کاشکارا برند ◦ ز گنجینهات گر تا بخروار برند ◦ نه بخرند کالا که پنهان بود ◦
که کالای دزدیده ارزان بود ◦ ولیکن چو عیب آشکارا شود ◦ دل و دست او بیدارا شود ◦
اگر دزد برده برآرد نفیر ◦ برد دست او شحنهٔ دزدگیر ◦ بر آن من کنارم که خود روزگار ◦
بهر نیک و بد باشد آموزگار ◦ ترازوی گردون گردان بسیج ◦ نماند و نماند گنجینه هیچ ◦
بیا ساقی آن می نشان ده مرا ◦ از آن داروی بیهشانه مرا ◦ بدان داروی تلخ بی هش کنم ◦
مگر خویشتن را فراموش کنم

نظامی بی صاحب آوازه • کهن گشتی وهم چنان تازه • چو شیران ز سر پنجه بکشای چنگ •
چو روبه میارای خود را برنگ • در حسب حال خود و سرانجام روزگار بی مدار گوید
شنیدم که روباه رنگین بروس • خود آرای باشد برنگ عروس • چو باران بود روزها بادو گرد •
برون ناورد موی خویش از نورد • بکنجی کنیی علف جای خویش (شبی) • نلیسد مگر دست یا پای خویش •
سرانجام کاید اجل سوی او • وبال تن او شود موی او • پی پوستین خون خود را خورده •
همه کس تن او پوست را پرورده • بدان مو نیه قصد خونکش (کنند) • برسوائی از سر برونش کنند •
بساطی چو باید برآراستن • کزونا گزیر است برخاستن • هر آن جانور کو تن آرای نیست •
طمع را باز آر او رای نیست • برون آی ازین پردهٔ هفت رنگ • که رنگین بود آینه زیر زنگ •
بس این جادوئیها برانگیختن • چو جادو بکس در نیامیختن • نه کو کرد سرخی نه لعل سفید •
کجوینده باشد ز تو نا امید • اگر کان کنجی چو نائی بدست • بسی کنج ازینگونه در خاک هست •
بروم در آمیز اگر مردمی • که با آدمی خوگر است آدمی • چو دور اوفتد از میوه خور میوه دار •
چه خرما بود نخل بی را چه خاره • جوانی شد و زندگانی نماند • جهان کو نماند چون جوانی نماند •
جوانی بود خوب آدمی • چو خوبی رود کی بود خرمی • چو پی سست و پوسیده گشت استخوان •
دگر قصهٔ سخت رویی مخوان • غرور جوانی چو از سر شکست • ز گستاخ کاری فرو شوی دست •
بهی چهرهٔ باغ چندان بود • که شمشاد بالا درخشان بود • چو باد خزانی درافتد بباغ •
زمانه دهد

زمانه دهد جای بلبل بزاغ • شود برگ ریزان ز شاخ بلند • دل باغبانان شود دردمند •
ریاحین ز بستان شود ناپدید • در باغ را کس نجوید کلید • بنال ای کهن بلبل سالخورده •
که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد • دو تا شد سهی سرو آراسته • که دیو رشد از سایه برخاسته •
سر از بار سنگی در آمد بتنگ • جاره بتنگ آمد از راه تنگ • فرو ماند دستم ز می خواستن •
گران گشت پایم به برخاستن • تنم گوشهٔ لاجوردی گرفت • گلم سرخی انداخت زردی گرفت •
نهیون روندهٔ زره مانند باز • بیالین که آمد سرم را بناز • چو تاریخ پنجه در آمد بسال • نهیون ۲
دگر گونه شد بر شتابنده حال • همانبود چوکانی بادپای • بصد زخم چوکان نجنبد ز جای •
طرب را بمیخانه گم شد کلید • نشان پشیمانی آمد پدید • بر آمد ز کوه ابر کافور بار •
مزاج زمین گشت کافور خوار • گهی دل برفتن گرایش کند • گهی خواب را سرستایش کند •
عتاب عروسان نیاید بگوش • صراحی تهی گشت وساقی خموش • سر از لهو پیچیده گوش از سماع •
نزدیک شد کوچ را وداع • بوقتی چنین کنجی بهتر ز کاخ • که دوران کند دستکاری فراخ •
تماشای پروانه چندان بود • که شمع شب افروز خندان بود • ز شمع ار تو خالی کنی خانه را •
ببینی دگر نقش پروانه را • بروز جوانی و نوزادگی • زدم لاف پیری و افتادگی •
کنون کی بغم شادمانی کنم • به پیرانه سر کی جوانی کنم • چو پوسیده چوبی که در کنج باغ •
روز نه باشد شب چون چراغ • شب افروز گرمی که تا بند دوره • زبی نوری شب زند لاف نور •

اگر دیدمی در خود افزایشی ∘ طلب کردمی جای آسایشی ∘ بآسودگی عمر نو کردمی ∘
جهان را بشادی گرو کردمی ∘ چو روز جوانی بپایان رسید ∘ سپیده دم از شرق آمد پدید ∘
بتدبیر آنم که سر چون نهم ∘ چگونه پی از کار بیرون نهم ∘ سر کو سزاوار باشد بتاج ∘
سرین گاه مشک باید زعاج ∘ از آن پیشکین هفت پرگار تیز ∘ کند خط عمر مرا ریز ریز ∘
بر آرم بهر زخمهٔ دست خویش ∘ نگهدارم اندازهٔ هست خویش ∘ بهر حقهٔ مهره بازی کنم ∘
بوامانده خود چاره سازی کنم ∘ چو رهوار کیلم ازین پل گذشت ∘ بکیلان ندارم سرباز گشت ∘
درین ره چو من خواب برده بسیست ∘ ندارد کسی یاد کاینجا کسیست ∘ بیاد آور ای تازه کبک دری ∘
که چون بر سر خاک من بگذری ∘ گیا بینی از خاکم انگیخته ∘ سری سوده بالین فرو ریخته ∘
همه خاک و فرش مرا برده خاک ∘ نکرده زمین هیچ همعهد یاد ∘ نهی دست بر شوشهٔ خاک من ∘
بیاد آری از گوهر پاک من ∘ فشانی تو بر من سرشکی ز دور ∘ فشانم من از آسمان بر تو نور ∘
دعای تو بر هر چه دارد شتاب ∘ من آمین کنم تا شود مستجاب ∘ درودم رسانی رسانم درود ∘
بیائی بیایم ز گنبد فرود ∘ مرا زنده پندار چون خویشتن ∘ من آیم بجان گر تو آئی بتن ∘
مدان خالی از همنشینی مرا ∘ که بینم ترا گر نبینی مرا ∘ لب از خفته چند خامش کنم ∘
فرو خفتگان را فرامش کنم ∘ چو اینجا رسیدی در افکن بجام ∘ سوی خوابگاه نظامی خرام ∘
نپنداری ای خضر پیروز پی ∘ لب [illegible]

کرامی راحت

کرامی راحت مقصود می ∘ مرا ساقی آن وعدهٔ ایزدیست ∘ صبوح از خرابی می از بیخودیست ∘
از آن هی بیخودی خواستم ∘ بدان بیخودی مجلس آراستم ∘ وگرنه بایزد که تا بوده ام ∘ ∘
بمی دامن لب نیالوده ام ∘ گر از می شدم هرگز آلوده کام ∘ حلال خدا بر نظامی حرام ∘ ∘

در رغبت نمودن نظامی بگفتن سکندرنامه

دلا تا بزرگی نیاری بدست ∘
بجای بزرگان نشاید نشست ∘ بزرگیت باید بدین دسترس ∘ بیاد بزرگان بر آور نفس ∘
سخن تا نپرسند لب بسته دار ∘ گهر بشکنی تیشه آهسته دار ∘ نپرسیده هر کو سخن یاد کرد ∘
همه گفتهٔ خویش برباد کرد ∘ به بی دیده نتوان نمودن چراغ ∘ که خر دیده را دل نخواهد بباغ ∘
سخن گفتن آنگه بود سودمند ∘ کز آن گفته آوازه گردد بلند ∘ چو در خورد گوینده باید جواب ∘
سخن یاوه کردن نباشد صواب ∘ دهن زیب شمار بر دوختن ∘ به از گفتن و گفته را سوختن ∘
چه میگویم ای نانیوشنده مرد ∘ ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد ∘ چه دانی که من خویچه فن میزنم ∘
وطن بر در خویشتن میزنم ∘ متاع گرانمایه دارم بسی ∘ نیارم برون تا نخواهد کسی ∘
خریدار دُر چو نصف دیده دوخت ∘ بدین کاسدی دُر نشاید فروخت ∘ مرا با چنین گوهر ارجمند ∘
هی حاجت آید بگوهر پسند ∘ نیوشنده خواهم من از روزگار ∘ که گویم بتو راز آموزگار ∘
بکاوم بالماس ارکان خویش ∘ کنم بسته در جان او جای پیش ∘ زمانه چنین پیشها پرده هد ∘
یکی دُرستاند دگر دُر دهد ∘ دلی کو پی جان خراشی بود ∘ کمندی که بی دور باشی بود ∘

مگر مار بر گنج از آنجا نشست ٭ که تا رایگان مهره ناید بدست ٭ اگر نخل خرما نباشد بلند ٭
ز تاراج هر طفل یابد گزند ٭ بشحنه توان پاس ره داشتن ٭ بخاکستر آتش نگه داشتن ٭
ازین[1] خوش کمان رشته منت ٭ بسی رخنه در کار و کشت منت ٭ دگر ره روان کین کمر بسته اند ٭
بخوی بد از ره زبان رسته اند ٭ بد آن تا گریزند طفلان راه ٭ چو زنگی چرا گشت باید سیاه ٭
براهی که خواهم شدن رنج کش ٭ ره آورد من بس بود خوی خوش ٭ چنین سخن گو سخن یاد دار ٭
سخن را منم در جهان یادگار ٭ سخن[2] گرفت استقامت بمن ٭ قیامت کند تا قیامت بمن ٭
بخوی خوش آسوده بر کوه هم ٭ برین زیستم هم برین بگذرم ٭ چو از بهر کس دری سفته ام ٭
سرودی هم از بهر خود گفته ام ٭ منم سرو پیرای باغ سخن ٭ بخدمت میان بسته چون سرو بن ٭
فلک وار دور از فتوحی بهم ٭ سر آمد ولی پای بوس همه ٭ چو بر جستی در چنگ هر بدگمان ٭
کمانم و بر ندارم کمان ٭ چو زهره درم دستر از و نهم ٭ ولی چون نهم بی ترازو دهم ٭
نخندم بر اندوه کس برق وار ٭ که از برق من در من افتد شرار ٭ بهر خار چون گل صلای زنم ٭
بهر زخم چون نی نوای زنم ٭ مگر کآتشی هست این دل سوخته ٭ که از خار خوردن شد افروخته ٭
چو دریا شدم دشمن عیب پوش ٭ نه چون آینه دوستم عیب گوی ٭ نخواهنده آن تخم از سال گنج ٭
که از بازدادن نیایم برنج ٭ نمایم جو و گندم آرم بجای ٭ نه چون جو فروشان گندم نمای ٭
پس و پیش چون آفتابم یکیست ٭ فروغم فراوان فریب اندکیست ٭ یعنی هیچ پشت چنان نکندم ٭

که در پیش

[1] خوی
[2] چون

که در پیش رویش خجالت برم ٭ ز بدگوی و بد گفته پنهان کنم ٭ بپاداش نیکیش پشیمان کنم ٭
نگویم بد اندیش را نیک نیز بد ٭ که زان گفته باشم بد اندیش خود ٭ بدین نیکی آرندم از دشت دد ٭
ز نیکان و از نیک نامان درود ٭ از ینجا گریزگرد آن شوم ٭ ز بار نکو نیک مردان شوم ٭
شوم بر درم ریز خود در فشان ٭ کنم سرکشی نیز با سرکشان ٭ ز بیت آلتی و آنماندم بگنج ٭
جهان باد و از باد ترسد ترنج ٭ ز شاهان گیتی دین غار ژرف ٭ که را بود چون من حریف شگرف ٭
که دیدست بر هیچ رنگین گلی ٭ ز من عالی آواز تر بلبلی ٭ بهر دانشی دفتر آراسته ٭
بهر نکته خامه خواسته ٭ پذیرفته در هر فنی روشنی ٭ جداگانه در هر فنی یک فنی ٭
شکر دانم از زهر لب انگیختن ٭ گلابی ز هر دیده ریختن ٭ و لیکن درخت من از گوشه رست ٭
زجا بر نجنبم شود بیخ سست ٭ توانم دری زهد بر دوختن ٭ ببزم آمدن مجلس افروختن ٭
چو چله چهل گشت و خلوت هزار ٭ ببزم آمدن دور باشد ز کار ٭ بهنگام سیل آشکارا شدن ٭
نشاید ز رخت تا بکارا شدن ٭ جهان به که با این چنین با دو رخت ٭ برون آورم چون گل از گوشه رخت ٭
بخود گم شوم خلق را رهنمای ٭ همایون نگم دیدن آمد همای ٭ سرم پیچد از خفتن و خاستن ٭
ندانم دگر چاره ساختن ٭ جز آن کز سخن بر سر آیم گلی ٭ بر آن گل زنم ناله چون بلبلی ٭
اگر باز خود گلبنی دیدمی ٭ گلی زرد یا سرخ او چیدمی ٭ چو از ران خود خورد باید کباب ٭
چه گردم بهر سو چو آفتاب ٭ چو از رغبتا بود بیشتر ٭ توانگر تر آنکس که درویش تر ٭

فراوان خزینه فراوان غم است ه که کم اندوه آنرا که دنیا کم است ه نشینم چو سیمرغ در گوشهٔ ه
دهم گوشش را از دهن توشهٔ ه ملامت گرفت از من ایام را ه بگنج ارم بردم آرام را ه
دری خانه را چون سپهر بلند ه زدم بر جهان قفل و بر قفل بند ه ندانم که در وی آن چنان میرود ه
چه نیک و چه بد در جهان میرود ه یکی مرده شخصم بگردی روان ه نه از کار دانی نه از کاروان ه ۲ نه در کاروان ه
بصد رنج دل یکنفس میزنم ه بدان تا نخسپم جرس میزنم ه ندانم کسی کو بجان و بتن ه
مراد وسترد ارد از خویشتن ه ز مهر کسان روی برتافتم ه که از خویشتن خویش را یافتم ه
بر عاشقان نیک اگر بد شوم ه همان به که معشوق خود خود شوم ه کرم نیست روزی بمهر کسان ه
خدایست رزاق و روزی رسان ه در حاجت از خلق در بسته به ه ز دریای آز آدمی رسته به ه
مرا کاشکی بودی این دسترس ه که نگذارمی حاجت کس بکس ه درین منزل خاک از بیم خون ه
نیارم سر آوردن از خط برون ه ببین حال منزلگهی چون بوده که زندانی منزل خون بوده
در خلق را گل بر اندوده ام ه درین ده بدین دولت آسوده ام ه چهل روز خود را گرفتم زمام ه
کادیم از چهل روز گردد تمام ه چو در چار بالش ندیدم درنگ ه نشستم در آن چاردیوار تنگ ه
ز هر چه که انداختم در خراس ه دری باز دادم بگوهر شناس ه هزار آفرین بر سخن پروری ه
که بر سازد از هر جوی جوهری ه تر و خشک این انگک خرسانی ه بگه گل بر اندوده دیوار من ه
تن اینجا بغفلت وجودی ساختن ه دل آنجا بگنجینه پرداختن ه ببازی نبردم جهان را بسر ه

کشغلی

که شغلی دگر بود جز خواب خور ه نخفتم شبی شاد بر بستری ه که ننشاندم آن شب ز آتش دری ه
ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست ه که مریم صفت بکر آبستن است ه تقاضای آتشوی چون آیدش ه
که از سنگ و آهن برون آیدش ه بدین دل فریبی سخنهای بکر ه بسختی توان زادن از راه فکر ه
سخن گفتن بکر جان سفتن است ه نه هر کس سزای سخن گفتن است ه بدردی سفالینهٔ سفته گیر ه
سرودی بکر مایه بر گفته گیر ه معینیدیش از این دستهای فراخ ه که آوازه گردد کلو شاخ شاخ ه
چو بر سکهٔ شاه زر میزنی در شرف این نامه بر نامهای دیگر چنان زن که گر بشکنند نشکنی ه
جهودی بسی راز را اندود کرده ه دگان غار تیدن از آلود کرده ه نه انجیر شد نام هر میوهٔ ه
نه مثل زبیده است هر بیوهٔ ه دو هندو بر آید ز هندوستان ه یکی دزد باشد دگر پاسبان ه
من از آب این نقرهٔ تابناک ه جدا کردم آلودگیهای خاک ه از آن پیکر آنگه کشایم پرنده ه
که باشد رسیده چو نخل بلند ه چو در میوهٔ نارسیده رسی ه بجنبانیش نارسیده کسی ه
کند سوق سیب را خانه رس ه ولی خوش نیاید بدندان کس ه شود نرم از افشردن انجیر خام ه
ولی چون خوری خون بر آید زکام ه شکوفه که بیگه بجنبد ز شاخ ه کند میوه را بر درختان فراخ ه
زمینی که دارد بر و بوم گشت ه اساس تنی ثبت نتوان درست ه بتوفیق دانم من اینکار کرد ه
که ناید بجو برق کاری ز مرد ه چو در دانه باشد تمنای سود ه که پوسد را باید بکشت و درود ه
غله چون بود کاسد و کم بها ه کند برزگر کار کردن رها ه ترنم شناسان دستان نیوش ه

[illegible]

ضرورت شد این شغل را ساختن ○ چنین نامهٔ نغز پرداختن ○ که چون در کتابت شود جایگیر
نویسنده را زآن بود ناگزیر ○ بنقشی که سرو کلانست و خورد ○ نمودم بدین داستان دستبرد ○
ازین آشنا روی تر داستان ○ خنیده نیاید بر راستان ○ دگر نامها را که جوئی نخست ○
به جمهور ملت نباشد درست ○ نباشد چنین نامهٔ تذویر خیز ○ نوشته بچندین قلمهای تیز ○
بنیروی نوک چنین خامها ○ شرف داد این بر دگر نامها ○ از آن خسروی می که در جام اوست ○
شرفنامهٔ خسروان نام اوست ○ سخن گوی پیشینه دانای طوس ○ که آراست روی سخن چون عروس ○
در آن نامه چون گوهر سفته راند ○ بسی گفتنیها که ناگفته ماند ○ دگر هرچه گردند از باستان ○
بگفتن در آز آمدی داستان ○ نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود ○ همان گفت کز وی گزیرش نبود ○
دگر از پی دوستان ذله کرد ○ که حلوا به تنها نبایست خورد ○ نظامی که در رشته گوهر کشید ○
قلم دیدها را قلم درکشید ○ بنا سفته دُرّی که در گنج یافت ○ ترازوی خود را سخن سنج یافت ○
شرفنامه را فرخ آوازه کرد ○ حدیث کهن را بدو تازه کرد تعلیم خضر در گفتن این داستان
بیا ساقی آن ارغوانی شراب ○ بمن ده که تا مست گردم خراب ○ مگر زآن خرابی نوای زنم ○
خرابات را نیز صلای زنم ○ مرا خضر تعلیم گر بود دوش ○ برازی که آمد پذیرای گوش ○
که ای جامگی خوار تدبیر من ○ ز جام سخن چاشنی گیر من ○ چو سوسن سر از بندگی تافته ○
نم از چشمهٔ زندگی یافته ○ شنیدم که در نامهٔ خسروان ○ سخن راند خواهی چو آب روان ○
مشو نا پسندیده

مشو ناپسندیده ایش باز ○ که در پردهٔ کج نیابند ساز ○ سخن میرساند ترا در جهان ○
تو مکتوب این راز اخبار خوان ○ پسندیدگی کن که باشی عزیز ○ پسندیده کانت پسندند نیز ○
فرو بردن اژدها بید رنگ ○ به از بنباشتن در دهان نهنگ ○ از آن خوشتر آید جهاندیده را ○
که بیند همه ناپسندیده را ○ مگو آنچه دانای پیشینه گفت ○ که در دُر نشاید دو سوراخ سفت ○
مگر در کندهای اندیشه گیر ○ که از باز گفتن بود ناگزیر ○ درین پیشه چون پیشوای نوی ○
کهن کشته کاران مکن پیروی ○ چو نیروی بکر آزمائیست هست ○ بهر میوه خود را میالای دست ○
مخور غم بصیدی که ناکرده ○ که یخنی بود هرچه ناخورده ○ بدشواری آید گهر سوی سنگ ○
ز سنگش کی آری تو آسان بچنگ ○ همه چیز از بنگری لخت لخت ○ بسختی برون آید از جای سخت ○
که در جست نتوان با سودگی ○ بود نقره محتاج پالودگی ○ کسی کو برد بر تر و خشک رنج ○
زماهی درم یابد از ماه گنج ○ خم نقره خواهی و زرینه طشت ○ بخاک عراق بباید گذشت ○
ز ری تا دهستان خوارزم چند ○ نوندی نبینی بجز گور و گند ○ بخارای و خزری و گیلی و کرد ○
بنان پاره هر چار هستند خورد ○ نروید گیاهی زمازندران ○ که صد نوک زوبین نیابی در آن ○
زمازندران ناید الا دو چیز ○ یکی دیو مردم یکی دیو نیز ○ عراق دل افروز بادا ارجمند ○
که آوازهٔ فضل از او شد بلند ○ از آن گل که او تازه دارد نفس ○ عرق ریزهٔ در عراق است و بس ○
تو نیز آن فرمای پیک علوی نهاد ○ که گرد جهان برنگردی چو باد ○ بکوهر کنی تیشه را تیز کن ○
عروس سخن را بیاراستن

تو گوهر کن از کان اسکندری ۰ سکندر خود آید بگوهرخری ۰ جهانداری اینک خریدار تو ۰
بزودی شود بر فلک کار تو ۰ خریدار چون بر در آرد بهاه ۰ نشاید بهی بیع کردن رها ۰
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ ۰ دهد کشتی پر بیکپاره سنگ ۰ ز دریای او گنج گوهر مپوش ۰
دری می ستان گوهری میفروش ۰ میانجی چنان کن بر راه صواب ۰ که هم سیخ بر جا بود هم کباب ۰
چو دلداری خضرم آمد بگوش ۰ دماغ مرا تازه تر کرد هوش ۰ پذیرا سخن بود شد جای گیر ۰
سخن کز دل آید بود دلپذیر ۰ چو در من گرفت آن نصیحتگری ۰ زبان بر گشادم ببتگری دری ۰
نهادم ز هر شیوه هنگامهٔ ۰ مگر در سخن نو کنم نامهٔ ۰ در آن حیرت آباد بی یاوران ۰
زدم قرعه بر نام نام آوران ۰ هر آیینه کز خاطرش تافتم ۰ خیال سکندر در او یافتم ۰
مبین سرسری سوی آن شهریار ۰ که هم تیغ زن بود و هم تاجدار ۰ گروهیش خوانند صاحب سریر ۰
ولایت ستان بلکه آفاق گیر ۰ گروهی ز دیوان دستور او ۰ بحکمت نوشتند منشور او ۰
گروهی ز پاکی و دین پروری ۰ پذیرا شدندش به پیغمبری ۰ من از هر سه دانه که دانا فشاند ۰
درختی برومند خواهم نشاند ۰ نخستین در پادشاهی زنم ۰ دم از کار کشورگشایی زنم ۰
ز حکمت برآرایم آنگه سخن ۰ کنم تازه تاریخهای کهن ۰ به پیغمبری گویم آنگه درش ۰
که خوانده خدا نیز پیغمبرش ۰ سه در سفتم هر دری کان گنج ۰ جداگانه بر هر دری برده رنج ۰
بآن هر سه دریا بآن هر سه در ۰ کنم دامن عالم از گنج پر ۰ طراز نو انگیزم اندر جهان ۰

که خواهند

که خواهند هر کشور روشنان ۰ دریغ آیدم کاین نگارین نورد ۰ بود در سفینه گرفتار گرد ۰
در دولتی گوهرین دستکار ۰ بدیوار محرابشان نگار ۰ پرندی چنین زنده دارش کفم ۰
ز گرد زمین رستکاریش کنم ۰ بآیین نامهٔ ناموردیرباز ۰ بجانم برو نام او را دراز ۰
نشستنگهی سازمش زیر سریر ۰ که باشد برو جاودان جایگیر ۰ بحرفی مسجل کنم نام او ۰
که ماند بدین جنبش آرام او ۰ نه حرفی که عالم ز یادش برد ۰ نه باران بشوید نه بادش برد ۰
بشرطی که چون بخت در دستگاه ۰ رسانم سرش را بخورشید و ماه ۰ مرا نیز از و پایگاهی رسد ۰
باندازهٔ سر کلاهی رسد ۰ ز خورشید روشن توان جست نور ۰ که شد سایه را سایه زین کار دور ۰
علیوار را با کبوتر چکار ۰ بباز ملک درخور است این شکار ۰ نظامی که نظم دری کار اوست ۰
دری نظم کردن سزاوار اوست ۰ چنان گوید این نامهٔ نغز را ۰ که روشن کند خواندنش مغز را ۰
دل دوستان زآبداران نوباد ۰ وز و طعنهٔ دشمنان دور باد ۰ نواگر نوای چکاوک بود ۰
چو دشمن زند تیر ناوک بود ۰ درین دایره چون سخن راندهام ۰ درود پرورخویش را خواندهام ۰
که این نامه را نغز نامی کند ۰ گرامی کنش را گرامی کند ۰ چنان برگشاید پر و بال او ۰
که نیک اختری خیزد از فال او ۰ نشاط اندر آرد بخوانندگان ۰ مفرح رساند بدانندگان ۰
فسرده دلان را در آرد بکار ۰ غم آلودگان را شود غمگسار ۰ نوازش کند سینهٔ خسته را ۰
گشایش دهد کار در بسته را ۰ گرش ناتوانی تمنا کند ۰ خدایش به خواندن توانا کند ۰

دگرنا امید ایش گیرد بدست ٭ بدست آورد هر امیدی که هست ٭
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس ٭ خدا داد بر داده کردم سپاس ٭
همایون تر آن شد که این بزمگاه ٭ همایون شود خاصه در بزم شاه ٭
بیا ساقی آن آب یاقوت وار ٭ در دعای پادشاه نصرت الدین ٭ در افکن بدین جام یاقوت دار ٭
سفالینه جای کسی جان اوست ٭ سفال زمین خاک ریحان اوست ٭
علم بر کش ای آفتاب بلند ٭ خرامان شو ای ابر شکین پرند ٭
بنال ای دل رعد چون کوس شاه ٭ بخندان لب برق چون صبحگاه ٭
ببار ای هوا قطرهٔ ناب را ٭ بپرورای صدف در کنون آبرا ٭
برآی ای دُراز قعر دریای خویش ٭ بتاج سر شاه کن جای خویش ٭
شهی کآسمان زو برد معراج تخت ٭ زمین بوس او درة التاج تخت ٭
سکندر شکوه که در جهان تاره ٭ شکوه سکندر باو گشت باز ٭
زمین زنده دار آسمان زنده کن ٭ جهانگیر و دشمن پراکنده کن ٭
طرف دار مغرب بر دانکی ٭ قدر خوان مشرق بغز رانکی ٭
خداوند شمشیر و تخت و کلاه ٭ سه نوبت زن پنج نوبت پناه ٭
برسم سواری روان کرده رخش ٭ هم اورنگ پیرای هم تاج بخش ٭
جهان پهلوان نصرت الدین کرست ٭ بر اعدای دین چون فلک خیره دست ٭
مخالف پس اندیش و او پیش بین ٭ بد اندیش کم مهر و او بیش کین ٭
شها نارز رسم که آیین بوده ٭ کلید آهنین گنج زرین بوده ٭
جز او کآهنین تیغ روشن کند ٭ کلید از زر و گنج از آهن کند ٭
چو آب فرات آشکارا نواز ٭ چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز ٭
اگر سایه بر آفتاب افکند ٭ در آن چشمه آتش آب افکند ٭
و گر ماه نور ابراق دهد ٭ ز نقص کمالش نجاتی دهد ٭

کرانعام

کرانعام او برشمارد کسی ٭ بدان تا کند شکر نعمت بسی ٭
ز شکر وی آن نعمت افزون بود ٭ ولی نعمتی بیش ازین چون بوده ٭
فلک وار بر هر که بندد کمر ٭ بر آب افکند چون زمینش سپر ٭
بریزد در آشوب چون میغ او ٭ سر تیغ کوه از سر تیغ او ٭
هر آنچه او نموده که از کارزار ٭ نه رستم نموده نه اسفندیار ٭
صلاح جهان آمد آن شب پدید ٭ که از مولد این صبح صادق دمید ٭
بکام آن خنک بد رام تو ٭ زمین یافت سرسبزی از کام تو ٭
بهر دایره کو زده ترک تاز ٭ زپرکار خطش گره کرده باز ٭
بر آن بقعه کو بارگی تاخته ٭ زمین گنج قارون برانداخته ٭
بر آن در که او رایت انگیخته ٭ سر کوتوال از در آویخته ٭
اگر دیگران کاصل شان آدمیست ٭ همه مردمند او همه مردمیست ٭
ندانم کسی از مردم روشناس ٭ کز آن مردمی نیست بروی سپاس ٭
ز بس ناز و نعمت که زو رانده اند ٭ ولی نعمت عالمش خوانده اند ٭
اگر مرده سر بر آرد ز گور ٭ بگیرد همه شهر و بازار شور ٭
هزار آن دل مرده از عدل شاه ٭ شود زنده و خصم ناید براه ٭
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد ٭ بخلقی چنین خلق را بنده کرد ٭
جهان بود چون کان گوهر خراب ٭ بآبادی افتاد زین آفتاب ٭
زمین دوزخی بود بیکار گشت ٭ با بری چنین تازه شد چون بهشت ٭
ز هر نعمتی کآیدش نو به نو ٭ دهد بخش خواهند گان جو بجو ٭
بهر نیکی چون خرد پی برد ٭ جهان یاد نیکی از جهان کی برد ٭
چو دریا نگویم گران پایه ٭ همانا که چون کان گران مایه ٭
زهی کامکاری که چون آفتاب ٭ ز مشرق بمغرب رساند طناب ٭
گر از نخل طوبی رسد با شت ٭

[illegible]

ز شرق تا غرب از احسان او ۰ به هر خانه نعمت خوان او ۰ به کیخسروی نامش افتاده جست ۰
نسب کرده بر کیقبادی درست ۰ به هر وادی کو عنان تافته ۰ درم نه بدامن درم یافته ۰
ز گنجش زمین کیسه بر دوخته ۰ سمن سیم و خیری زر اندوخته ۰ یکی گنجدان بشنیزی دراو ۰
که از گنج او نیست چیزی دراو ۰ زهی خضر و اسکندر کاینات ۰ که هم خضر داری هم آب حیات ۰
چو از تاج او شد فلک سربلند ۰ سرش باد از آن تاج فیروزمند ۰ چو اسکندری شاه کشورگشای ۰
چو خضر از ره افتاده را رهنمای ۰ همه چیز داری که اندر خورست ۰ نداری یکی چیز و آن هم سرست ۰
چو در صید شیران شکار افکنی ۰ به تیری دو پیکر شکار افکنی ۰ چو در جنگ فیلان گشایی کمند ۰
دهی شاه قنوج را پیل بند ۰ اگر شیر گور افکند وقت زور ۰ تو شیر افکنی بلکه بهرام گور ۰
چو دولت که در بند کار تو نیست ۰ چه مقصود کاندر کنار تو نیست ۰ بتا کردن سخت کم سخت چرم ۰
که شد چون کباب از دو دان تو نرم ۰ دو شخص ایمنند از تو کانی بجوش ۰ یکی نرم کردن یکی سفته گوش ۰
بعذرا ز تو بدخواه جان میبرد ۰ بتیغ عهد رایت جهان میبرد ۰ چو برگشت گرد جهان روزگار ۰
ز شش پادشه ماند شش یادگار ۰ کلاه از کیومرث آفاق گیر ۰ ز جمشید تیغ از فریدون سریر ۰
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای ۰ که احکام انجم در او یافت جای ۰ فروزنده آینه گوهری ۰
نمود ار تاریخ اسکندری ۰ همان خاتم لعل پردوخته ۰ به مهر سلیمانی افروخته ۰
بدین گونه شش چیز در صرف نعت ۰ گواه این سخن نام شش حرف نعت ۰ جز این نیز بینم ترا شش خصال ۰

که بادا برومند

که بادا برومند و سال و ماه ۰ یکی آنکه از گنج آراسته ۰ دهی آرزوهای نوخواسته ۰
دویم مردمی کردن بی قیاس ۰ عوض بازنا جستن از حق شناس ۰ سیم دل بشفقت برآراستن ۰
ستمدیده را داد دل خواستن ۰ چهارم علم بر ثریا زدن ۰ چو خورشید لشکر بتنها زدن ۰
همان پنجم از جرم عذرخواه ۰ ز روی کرم عفو کردن گناه ۰ ششم عهد و پیمان نگهداشتن ۰
وفاداری از عهد نگذاشتن ۰ ز تو شش جهت بی روایی مباد ۰ وزین شش خصالت جدایی مباد ۰
بپرواز دولت دو شاهین بکار ۰ یکی در خزینه یکی در شکار ۰ دو مار از برای دو توفیر سنج ۰
یکی مار مهره یکی مار گنج ۰ در خطاب پادشاه گوید ۰ جهان خسروا از بر هفت آسمان ۰
طرف دار پنجم توئی بیگمان ۰ جهان را بفرمان چندین بلاد ۰ ستون دری تست ذات العماد ۰
هر شب که مه طوف کردن کند ۰ چراغ ترا روغن افزون کند ۰ همه روز خورشید با تاج و زر ۰
بپایین تخت تو بندد کمر ۰ سپارنده پادشاهی بتو ۰ سپرد از جهان هرچه خواهی بتو ۰
بدان داد و ملکت که شاهی کنی ۰ چو داد آوری شو که دادخواهی کنی ۰ نه بازی که بر پر پشه زور ۰
نه پیلی نهد پای بر پشت مور ۰ سپاسی از خداوند کیتی پناه ۰ که پیشت آیت از این قفل انصاف ۰
به انصاف شه چشم دارم یکی ۰ که بینم درین داستان اندکی ۰ گر افسانه بینمان کار دوست ۰
ز سایه بر وکستراند نور ۰ وگر بینمان در رو موج موج ۰ سر آینه را سر برآرد باوج ۰
درین گنجنامه ز راز جهان ۰ کلید بسی گنج دارم نهان ۰ کسی کان کلید زر آرد بدست ۰

[illegible]

وگر گنج پنهان نیارد پدید • شود خرم آخر بزرین کلید • تو دانی که آن گوهر نیم سفت •
چه گنجینها دارد اندر نهفت • نشاط از تو دارم که گوهر سفتنم • سزاوار تحسین آفرین گفتنم •
خرد کاسمان از زمین میکند • برین آفرین آفرین میکند • چو فرمان چنین آمد از شهریار •
که بر نام نقش بندای نگار • بگفتار شه مغز را تر کنم • بگفت کسان مغز در سر کنم •
فرستم عروسی بدان بزمگاه • که از چشم روشن شود بزم شاه • عروسی چنان شاه را بنده باد •
بر آن مجلس آفاق فرخنده باد • باندازهٔ آنکه نزدیک و دور • چراغ جهانتاب راحت نور •
گل باغ شه عالم افروز باد • چراغ شبش مجلس روز باد • دریده دهن بد سگالش چو باغ •
زبان سوخته دشمنش چون چراغ • نظامی چو دولت در ایوان او • شب و روز باد آفرین خوان او •
ز چشم بد آنکس نیابد گزند • که پیوسته سوزد بر آتش سپند • سداب و سپند رقیبان شاه •
دعای نظامیست در صبحگاه • صبحگاه •
فرو گفتن این داستان را بطریق ایجاز و کیفیت اسکندری
بیا ساقی آن راحت انگیز روح • بده تا صبوحی کنم در صبوح • صبوحی که بر آب کوثر کنم •
حلالت اگر تا به محشر کنم • جهان در بد و نیک پرورد نعت • بسی نیک و بدها ش در گرد •
شب و روز این پردهٔ نیلگون • بسی بازی چابک آرد برون • گر آید ز هیچ بازی دلپذیر •
هم از بازی چرخ گردنده بین • ز نیرنگ این پردهٔ دیر سال • خیالی شدم چون نباز خیال •
بر آنم که این پرده خالی کنم • درین پرده جادو خیالی کنم • خیالی بر انگیزم از پیشگری •
که نارد چنان

که نارد چنان هیچ بازیگری • نخست آنچنان کردم آغاز او • که سوز آورد نغمهٔ ساز او •
چنان هم گفتم از هر چه دیدم شگفت • که دل هر چه باور شدش برگرفت • حسابی که بود از خرد درد ست •
سخن را نکردم برو پای بست • پراکنده از هر دری دانهٔ • بر آراستم چون صنم خانهٔ •
بنا بر اساسی نهادم درست • که دیوار آن خانه باشد درست • بتقدیم و تاخیر بر من مگیر •
که نبود گذارنده را زان گزیر • دو تا ز رنگ این نقش چینی پرند • قلم بست بر مانی نقشبند •
چو بکردم این داستان را بسیج • سخن راست رو بود و در پیچ پیچ • اثرهای آن شاه آفاق گرد •
ندیدم نگارینه در یک نورد • سخنها که چون گنج آگنده بود • بهر نسخهٔ در پراکنده بود •
ز هر نسخه برداشتم مایها • بر و بستم از نظم پیرایها • زیادت ز تاریخهای نوی •
یهودی و نصرانی و پهلوی • گزیدم ز هر نامه نغز او • ز هر پوست برداشتم مغز او •
زبان در زبان گنج پرداختم • وز آنجمله سر جمله فهرست ساختم • ز هر یک زبان هر که آگه بود •
زبانش ز بیغاره کوته بود • در آن پرده کز راستی یافتم • سخن را سر زلف بر بافتم •
وگر راست خواهی سخنهای راست • نشاید در آرایش نظم خواست • همه کردهٔ شاه گیتی خرام •
درین یک ورق کاغذ آرم تمام • گر آرایش نظم او کم کنم • بکم مایه بیشش فراهم کنم •
سکندر که شه جهان کرده بود • بکار سفر پیشه پرورده بود • جهان را همه چار حد گشت دید •
کجا چار حد ملک نتوان خرید • بهر تختگاهی که بنهاد پی • نگهداشت آئین شاهان کی •

نخست ۲
[illegible]
بسیج [illegible]

بجز رسم زردشت آتش‌پرست ۰ نداد آنکه رسم بهار از دست ۰ نخستین کس آنست که انگشتی زیور نهاد ۰
بروم اندرون سکهٔ زر نهاد ۰ بفرمان او زرگر چیره دست ۰ طلاهای نقد بر سر نقره بست ۰
خرد نام بهار از لفظ دری ۰ بیونان زبان کرد کنونکری ۰ همان نوبت پارسی در صبح و شام ۰
ز نوبتگه خود برآورد نام ۰ بآئینه شد خلق را رهنمون ۰ ز تاریکی آورد جوهر برون ۰
برید از جهان شورش زنگ را ۰ ز دارا ستد تاج و اورنگ را ۰ ز سودای هند و ز صفرای روس ۰
زد و شست عالم چو بیت العروس ۰ شد آئینهٔ چینیان رای او ۰ سر تخت کیخسروی جای او ۰
چو عرش قدق راند بر بیت سال ۰ بشاهنشهی برد بهل زد وطال ۰ دویم ره که بر بیت افزود هفت ۰
به پیغمبری رخت بر بیت وفت ۰ از آن روز کو شد به پیغمبری ۰ نوشتند تاریخ اسکندری ۰
چو بر دین حق دانش آموز گشت ۰ چو دولت بر آفاق پیروز گشت ۰ بسی حجت انگیخت از دین پاک ۰
عمارت بسی کرد بر روی خاک ۰ بهر کردشی کرد پرکار دهر ۰ بنا کرد چندان گرانمایه شهر ۰
ز هندوستان تا باقصی روم ۰ بر انگیخت شهری بهر مرز و بوم ۰ هم او داد زیور سمرقند را ۰
سمرقند کمان چنان چند را ۰ بنا کرد شهری چو شهر هری ۰ کز آنسان کنی شهر کردن گری ۰
درو بنا قل که دربند یافت ۰ بشرط خرد زآن خردمند یافت ۰ ز بلغار مگذر که از کار اوست ۰
بناگاه اصلش بن غار اوست ۰ همان سد یاجوج از و شد بلند ۰ که بست آنچنان کوه تا کوه بند ۰
جز این نیز بسیار بنیاد کرد ۰ کزین بیش نتوان از و یاد کرد ۰ چو عزم آمد آن گوهر پاک را ۰
کز بخشش

ز بخشش کند پیکر خاک را ۰ صلیبی خطی در جهان بر کشید ۰ از آن بخشش آمد صلیبی پدید ۰
بدان چار گوشه خطی اطلسی ۰ بر انگیخت اندازهٔ هندسی ۰ یکی نوبتی چار حد برفراخت ۰
که بر نه فلک پنج نوبت نواخت ۰ بقطب شمالی یکی میخ او ۰ بعرض جنوبی دگر میخ او ۰
طناب از این سوی مشرق کشید ۰ طناب دگر رو بمغرب رسید ۰ بدین طول عرض اندرین کارگاه ۰
گرا بود دیگر چنین بارگاه ۰ چو عزم جهان گشتن آغاز کرد ۰ برشته زدن رشته‌ها ساز کرد ۰
ز فرسنگ و از میل و از مرحله ۰ بدستی زمین را نکردی یله ۰ مساحت گران دست اندازه گیر ۰
بدان شغل بگماشته صد دبیر ۰ رسن بسته اندازه پیدا شده ۰ مقادیر منزل هویدا شده ۰
ز رخشی که هر جا که زد بارگاه ۰ ز منزل بمنزل بپیمود راه ۰ دگر راه بر روی دریاش بوده ۰
طریق مساحت مهیاش بوده ۰ دو کشتی بهم باز پیوسته بوده ۰ میان دو کشتی رسن بسته بوده ۰
یکی را بلنگرگه خویش مانده ۰ یکی را بقدر رسن پیش رانده ۰ دگر باره این بسته را پای داده ۰
شتابنده را در سکون جای داده ۰ گه آنرا که این را رسن تاختی ۰ خطر بین کزین سان رسن ساختی ۰
بدین نکته سیاح منزل شناس ۰ ز ساحل بساحل گرفتی قیاس ۰ جهان را که از غم براحت کشید ۰
بدین هندسه در مساحت کشید ۰ زمین را که چند است و تا کجاست ۰ ترازوی تدبیر او کرد راست ۰
همه ربع مسکون از و شد پدید ۰ بدان مسکن از ما که خواهد رسید ۰ بهر مرز و هر بوم کو راند رخش ۰
از آبادی آن بوم را داد بخش ۰ همه جای ره کرد بر کوه و دشت ۰ چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت ۰

ز تاریخ آن خسرو تاجدار ٭ بکار آمد آنچت کاید بکار ٭ جزاین هرچه هست در خارش آگهی قلمی ٭
سبک سنگی دارد از بیش و کم ٭ چو نظم گذارش بود راه گیر ٭ غلط کردن ره بود ناگزیر ٭
مرا کار با نغز گفتاریست ٭ همه کار من خود غلط کاریست ٭ ولی هرچه ناباورش یافتم ٭
ز تمکین او روی برتافتم ٭ گذارش چنان کردش در ضمیر ٭ که خوانندگان را بود دلپذیر ٭
بسی در شگفتی نمودن طواف ٭ عنان سخن را کشد در گزاف ٭ ولیکن شگفتی گذاری سخن ٭
ندارد نوی نامهای کهن ٭ سخن را باندازه دار پاس ٭ که باور توان کردنش در قیاس ٭
سخن گرچه گوهر برارد فروغ ٭ چو ناباور آید نماید دروغ ٭ دروغی که ماننده باشد براست ٭
به از راستی کز درستی جداست ٭ نظامی سبکباش یاران شدند ٭ تو ماندی بغم غمگساران شدند ٭
سکندر که شد هفت کشور نماند ٭ نماند کسی چون سکندر نماند ٭ تخور می بتنها درین طرف جوی ٭
حریفان پیشینه را باز جوی ٭ گر آیند حاضر میت نوش باد ٭ وگرنه حسابت فراموش باد ٭

در رغبت نمودن بنشاط و میل نمودن بباغ و بوستان

بیا ساقی از خم دهقان پیر ٭
می در قدح ریز چون شهد و شیر ٭ نه آنمی که آمد بمذهب حرام ٭ می کاصل مذهب بدو شد تمام ٭
بیا باغبان خرمی ساز کن ٭ گل آمد در باغ را باز کن ٭ نظامی بباغ آمد از شهربند ٭
بیارای بستان بچینی پرند ٭ ز جعد بنفشه برانگیز تاب ٭ سر نرگس مست برکش ز خواب ٭
لب غنچه را کاید از بوی شیر ٭ ز کام گل سرخ در دم عبیر ٭ سهی سرو را پای برکش فراخ ٭
بقمری خرده

بقمری خرده که بر زیبت شاخ ٭ یکی مژده بر سوی بلبل براز ٭ که مهد گل آمد به بستان فراز ٭
ز سیمای سبزه فروشوی گرد ٭ که روشن بشستن شود لاجورد ٭ دل لاله کامد ز خون بجوش ٭
فروماله خونش بخاکی بپوش ٭ سر نسترن را ببوی سفید ٭ سیاهی ده از سایه مشک بید ٭
لب نارون را می آلود کن ٭ بخیری زبان را زراندود کن ٭ سمن را درودی ده از ارغوان ٭
روان کن سوی گلبن آب روان ٭ بنورستگان چمن باز بین ٭ مکش خط بر آن خطه نازنین ٭
بسرسبزی از عشق چون نرگسان ٭ سلامی بهر سبزه می رسان ٭ هوا معتدل بوستان دلکش است ٭
هوای دل دوستان زو خوش است ٭ درختان شگفته بهر طرف باغ ٭ برافروخته هر گلی چون چراغ ٭
بمرغ زبان بسته آوا زده ٭ که پرواز یارینه را ساز ده ٭ سر زلف معشوق را طوق ساز ٭
درافکن بدین گردن آن طوق باز ٭ سر آینه گل نالهٔ چنگ را ٭ درآور برقص این دل تنگ را ٭
بپیرامن برکه آب گیر ٭ ز سوسن بیفکن بساط حریر ٭ در آن بزم خسروانی خرام ٭
درافکن می خسروانی بجام ٭ ریاحین سیراب را دسته بند ٭ برافشان ببالای سرو بلند ٭
از آن پیش کون سکه نوبهار ٭ درم ریز گل بر سر جویبار ٭ بمن ده که می خوردن آموختم ٭
خورم خاصه کز تشنگی سوختم ٭ بیاد حریفان غربت گرای ٭ که ایشان نبینم یکی را بجای ٭
چو دوران ما هم نماند بسی ٭ خورد نیز بر یاد ما هر کسی ٭ بفصلی چنین فرخ و سازمند ٭
ببستان شدم زیر سرو بلند ٭ ز بوی گل و سایه سروبن ٭ به بلبل درآمد نشاط سخن ٭

بر گل چیدن آمد عروسی بباغ ۞ فروزنده روی چو روشن چراغ ۞ سر زلف در عطر دامن کشان ۞
ز چهره گل از خنده شکر فشان ۞ رخی چو لعل و بر گل آورده خوی ۞ بمن داد جامی پر از شیر و می ۞
که بر یاد شاه جهان نوش کن ۞ خرابی هر چه داری فراموش کن ۞ نشستم همی با جهان دیدگان ۞
ز دم داستان پسندیدگان ۞ که چندین سخنهای زیبای نغز ۞ که پالودم از چشمهٔ خون و مغز ۞
هنوزم زبان از سخن نیز هست ۞ چو بازو بود باک شمشیر نیست ۞ بسی گنجهای سخن ساختم ۞
درو نکتهای نو انداختم ۞ سوی مخزن آوردم اول بسیچ ۞ که سستی نکردم در آن کار هیچ ۞
وز و چرب و شیرینی انگیختم ۞ بشیرین و خسرو در آمیختم ۞ وز آنجا سراپرده بیرون زدم ۞
در عشق لیلی و مجنون زدم ۞ وزین قصه چون باز پرداختم ۞ سوی هفت پیکر فرس تاختم ۞
کنون بر بساط سخن پروری ۞ زنم کوس اقبال اسکندری ۞ سخن رانم از فر و فرهنگ او ۞
بر افرازم الکلیل و اورنگ او ۞ بسی دورهای که بگذشت پیش ۞ کنم زنده از آب حیوان خویش ۞
سوی چشمهٔ زندگی راه جست ۞ کنون یافت آنچشمه کانگاه جست ۞ چنین زد مثل شاه گویندگان ۞
که یابندگانند جویندگان ۞ نظامی چو می با سکندر خوری ۞ نگهدار ادب تا از و بر خوری ۞
چو هم خوان خضری برین ظرف جوی ۞ بهفتاد و هفت آب لب را بشوی ۞ آغاز کتاب شرف نامهٔ اسکندری
بیا ساقی آن آبحیوان گوار ۞ بدولت سرای سکندر سپار ۞ که تا دولتش بوسه بر سر دهد ۞
بمیراث خوار سکندر دهد ۞ کنار رندهٔ نامهٔ خسروی ۞ چنین داد نظم سخن را نوی ۞
که از جملهٔ

الکلیل تاج را گویند
اورنگ تخت را گویند

که از جملهٔ تاجداران روم ۞ جوان دولتی بود از آن مرز و بوم ۞ شهی نامور نام او فیلقوس ۞
پذیرای فرمان او روم و روس ۞ بیونان زمین بود ماوای او ۞ بمقدونیه خاصتر جای او ۞ خاصتر
نو آیین برین شاه آفاق بود ۞ بنی زادهٔ عیص اسحق بود ۞ چنان داد گر بود کز داد خویش ۞
دم گرگ را بست بر پای میش ۞ گلوی ستم را بدانسان فشرد ۞ که دارا بر آن داوری رشک برد ۞
سبق برد از وی بشمشیر و تاج ۞ فرستاد کس تا فرستد خراج ۞ شه روم را بود رای درست ۞
رضا جست و با او خصومت نجست ۞ کسی را که دولت کند یاوری ۞ که تا ند که با او کند داوری ۞
فرستاد چندان باو گنج و مال ۞ کز و دور شد مالش بد سگال ۞ بدان خرج خوشنود شد شاه دا ۞
ز سوزنده آتش نگهداشت بوم ۞ چو فتح سکندر در آمد بکار ۞ دگرگونه شد گردش روزگار ۞
نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت ۞ سنان از سر از سنگ خارا گذاشت ۞ درین داستان داور بهار ۞
مرا گوش بر گفتهٔ هر کسی است ۞ چنین آمد از هوشیاران روم ۞ که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم ۞
با بستنی درد بیچاره گشت ۞ ز شهر و ز شوی خود آواره گشت ۞ چو تنگ آمدش وقت بار افکنی ۞
بر و سخت شد درد آبستنی ۞ بویرانهٔ بار بنهاد و مرد ۞ غم طفل میخورد و جان می‌سپرد ۞
ندانم که پرورده خواهد ترا ۞ کدامین دده خورد خواهد ترا ۞ وزین بی خبر بد که پروردگار ۞
چگونه ورا پرورد وقت کار ۞ چه گنجینه‌ها زیر پایش کند ۞ چه اقبالها در کنارش کند ۞
چو زن مرد آن طفل بیکس بماند ۞ کسی بیکسانش بجای نماند ۞ که ملک جهان را بفرهنگ و رای ۞

ملک فیلقوس از تماشای دشت ° شکار افکنان سوی آن زن گذشت ° زنی دید مرده بر آن رهگذر °
ببالین او طفل آورده سر ° ز بی شیری انگشت خود میمزید ° بمادر بر انگشت خود میگزید °
بفرمود تا چاکران تاختند ° ز کار زن مرده پرداختند ° ز خاک ره آن طفل را برگرفت °
فرو ماند از آن روز بازی شگفت ° بپرورد و بپرورده و بنواختش ° پس از خود ولیعهد خود ساختش °
دگرگونه دهقان آذرپرست ° بدارا کند نسل او بازبست ° ز تاریخها چون گرفتم قیاس °
هم از نامهٔ مرد ایزدشناس ° در آن هر دو گفتار چستی نبود ° گزاف سخن را درستی نبود °
درست آن شد از گفتهٔ هر دیار ° که از فیلقوس آمد آن شهریار ° دگر گفتها چون عیاری نداشت °
سخنگو بر آن اختیاری نداشت ° چنین گوید آن پیر دیرینه سال ° ز تاریخ شاهان پیشینه حال °
که در بزم خاص ملک فیلقوس ° بتی بود پاکیزه چون نوعروس ° بدیدن همایون ببالا بلند °
بابرو کمان و بگیسو کمند ° چو سروی که پیدا کند بر چمن ° ز گیسو بنفشه ز عارض سمن °
جمالی چو در نیم روز آفتاب ° کرشمه کنان نرگسش نیم خواب ° سر زلف پیچان چو مشک سیاه °
وز او مشکبو گشته مشکوی شاه ° بر آن دلستان شه چنان مهربان ° که جز یاد او نامدش بر زبان °
به مهرش شبی شاه در بر گرفت ° ز خرمای شه نخل بن بر گرفت ° شد از ابر نیسان صدف باردار °
پدیدار شد لؤلؤ شاهوار ° چو نه مه بر آمد بر آبستنی ° بجنبش در آمد رگ رستنی °
بوقت ولادت بفرمود شاه ° که دانا کند سوی اختر نگاه ° ز راز نهفته نشانش دهد °
وزآن

وزآن جنبش آرام جانش دهد ° شناسندگان برگرفتند ساز ° ز دور فلک باز جستند راز °
بسیر سپهر انجمن ساختند ° ترازوی انجم برافراختند ° اسد بود طالع خداوند زور °
کز او دیدهٔ دشمنان گشت کور ° شرف یافته آفتاب از حمل ° گرانیده از علم سوی عمل °
عطارد بجوزا برون تاخته ° مه و زهره در ثور دم ساخته ° بر آراسته قوس را مشتری °
ششم خانه را کرده بهرام جای ° چو خدمتگران گشته خدمتگرای ° چنین طالعی کآمدی نور از او °
چه گویم ز بی چشم بد دور از او ° چو زاد آن گرامی بفال چنین ° برافراخت باغ از نهالی چنین °
ز تقویم طالع بپرداختند ° سکندر ملک نام او ساختند ° در احکام هفت اختر آمد پدید °
که دنیا بدو داد خواهد کلید ° از آن فرخی مرد اخترشناس ° خبر داد تا کرد خسرو سپاس °
شد از مهر فرزند فیروزبخت ° در گنج بگشاد و بر شد بتخت ° بشادی گرانید از اندوه رنج °
بخواهندگان داد بسیار گنج ° بفیروزیِ آن مشکبوی ° می و مشک میریخت بر طرف جوی °
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو ° خرامیده شد چون خرامان تذرو ° ز گهواره در مرکب آورد پای °
شد از چنبر مهد میدان گرای ° کمان خواست از دایه چون تیر گو ° گهی کاغذش بر هدف گه حریره °
چو شد رسته برکار شمشیر کرد ° ز شیرافکنی جنگ با شیر کرد ° وز آن پس نشاط سواری گرفت °
پی شاهی شهریاری گرفت ° **دانش آموختن اسکندر از حکیم نقوماجس پدر ارسطو**
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت ° بمن ده که بر یاد آمد بهشت ° مگر ز آن می آباد کشتی شوم °
وزین غرقه‌گاه بهشتی شوم

خوش آن روزکاری که دارد کسی ○ ز بازار حرصش نباشد بسی ○ بقدر پسندش گذاری بوده ○
کند کاری از مرد کاری بوده ○ جهان میگذارد بخوشخوارگی ○ باندازه دارد تنگ بارگی ○
نه بندد که طوفان برآرد زمال ○ نه حرفی که سختی برآرد بحال ○ همه سختی از سستکی خاستست ○
چو در بشکنی خانه پرهیز تست ○ چنان زی که آن زیستن تالیاست ○ ترا سود و کس را نباشد زیان ○
گذارنده درج دهقان نورد ○ گذارنده کار چنین یاد کرد ○ که چون شاه یونان ملک فیلقوس ○
برآراست ملک جهان چون عروس ○ بفرزانه فرزند شد سربلند ○ که فرخ بود گوهر ارجمند ○
چو فرزند خود را خردمند یافت ○ شد ایمن که شایسته فرزند یافت ○ ندارد پدر هیچ بایسته تر ○
ز فرزند شایسته شایسته تر ○ نشاندش بدانش در آموختن ○ که گوهر شود سنگ از افروختن ○
نقوماجش آنکه خردمند بود ○ ارسطوی دانش فرزند بود ○ بآموزگاری بر او رنج برده ○
در آموختش آنچه نتوان شمرد ○ ادبهای شاهی هنرهای نغز ○ که نیروی دل باشد و نور مغز ○
زهر دانشی کان بود در قیاس ○ وزو کرده اندیشه معنی شناس ○ به پیراست آن گوهر پاک را ○
چو انجم که آراید افلاک را ○ خبر دادش از هر چه در پرده بود ○ کسی کو چنان طفل پرورده بود ○
همه ساله شهزاده تیزهوش ○ بجز علم را ره ندادی بگوش ○ بباریک بینی چو بشتافتی ○
سخنهای باریک دریافتی ○ ارسطو که همدرس شهزاده بود ○ بخدمتگری دل بدو داده بود ○
هر آنچه از پدر مایه اندوختی ○ گذارش کنون در وی آموختی ○ چو استاد دانا بفرهنگ و رای ○
ملک زاده را

ملک زاده را دید بر گنج پای ○ به تعلیم او بیشتر برد رنج ○ که خوشدل کند مرد را پاس گنج ○
چو منشور اقبال و خواند پیش ○ در و بست عنوان فرزند خویش ○ بروزی که طالع پذیرنده بود ○
نگین سخن مهره گیرنده بود ○ بشهزاده بسپرد فرزند را ○ به پیمان در افزود سوگند را ○
که چون سر برآری بچرخ بلند ○ ز مکتب بمیدان جهانی سمند ○ سر دشمنان بر زمین آوری ○
جهان زیر مهر نگین آوری ○ همایون کنی تخت را زیر تاج ○ فرستند از هفت کشور خراج ○
بر آفاق کشور خدائی کنی ○ جهان در جهان پادشاهی کنی ○ بیاد آری این درس و تعلیم را ○
پرستش نسازی زر و سیم را ○ نظر برنداری ز فرزند من ○ بجای آوری حق پیوند من ○
بدستوری او شوی شغل سنج ○ که دستور دانا به از تیغ و گنج ○ ترا دولت او را هنر یاور است ○
هنرمند با دولتی در خور است ○ هنر هر کجا یافت قدری تمام ○ بدولت خدائی بر آورد نام ○
جهان دولتی کابجندی گرفت ○ ز رای بلندان بلندی گرفت ○ چو خواهی که بر مه رسانی سریر ○
ازین نردبانان نشد ناگزیر ○ ملک زاده با او بهم داد دست ○ پذیرفتکاری بدان عهد بست ○
که شاهی چو بر من کند شغل راست ○ وزیر او بود بر من ایزد گواست ○ نتابم سر از رای پیمان او ○
نه بندم کمر جز بفرمان او ○ سرانجام کاقبال یاری نمود ○ بر آن عهد شاه استواری نمود ○
چو استاد دانست کان طفل خرد ○ بخواهد ز گردن کشان گوی برد ○ از آن هندسی حرف شکلی کشید ○
که مغلوب و غالب در و شد پدید ○ بدو داد کین حرف را وقت کار ○ بنام خود و خصم خود کن شمار ○

اگر غالب از دایره نام تست ۰ شمار ظفر در سرانجام تست ۰ وگر زانکه مغلوب اندر قیاس ۰
بشد غالب از خویشتن در هراس ۰ چو آن شکل بستد ز دانای پیر ۰ شد آن داوری پیش او دلپذیر ۰
همه وقت کان حرف بنگاشتی ۰ ز پیروزی خود خبر داشتی ۰ بر اینگونه نیرنگ با رای و هوش ۰
ز هر دانشی آورد یکی بجوش ۰ هم او همتی زیرک اندیش داشت ۰ هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت ۰
بفرمان کار آگهان کار کرد ۰ بدین آگهی بخت بیدار کرد ۰ نه پیشه فرزند استاد او ۰
که همدرس او بود و همزاد او ۰ عجب مهربان بود بر مرزبان ۰ دل مرزبان هم بر او مهربان ۰
نکردی یکی مرغ بر باب زن ۰ که ارسطو نبودی بدو رای زن ۰ **در نکوهش جهان و فوت ملک فیلقوس**
بختی زن تدبیر او دوری ۰ بهر کار ازو خواست دستوری ۰ چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت ۰
برین دایره نقطه چند گشت ۰ ملک فیلقوس از جهان رخت برد ۰ بشاهنشهی نو جهان را سپرد ۰
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او ۰ رهائی بجنگ آور از چنگ او ۰ در حقیقت شش پهلو و چار میخ ۰
تنی چند را بسته در چارمیخ ۰ یکایک ورقهای ما زین درخت ۰ بزیر او فتد چون وزد باد سخت ۰
مقیمی نه بینی درین باغ کس ۰ تماشا کند هر کسی یک نفس ۰ درو هر دم از نو بری می رسد ۰
یکی میرود دیگری می رسد ۰ جهان کام و ناکام خواهی سپرد ۰ بخودکامیت پیچه باید فشرد ۰
درین چارسو هیچ هنگامه نیست ۰ که کیسه بر مرد خودکامه نیست ۰ بدام جهان هستی از دام او ۰
بده وام او رستی از دام او ۰ شبی نعل بندی و پالانگری ۰ حق خویش میخواستند از خری ۰

خر از پای

باب زن
سیخ کباب

خر از پای لنگیده و پشت ریش ۰ بیفکندشان نعل و پالان به پیش ۰ چو از وامداری خر آزاد شد ۰
بر آسود و از خویشتن شاد شد ۰ تو نیز ای بخاکی شده دردناک ۰ بده وام و بیرون جه از گرد خاک ۰

بازگشتن اسکندر بفیروزی از اسکندریه و نشستن بجای پدر و سلطنت کردن

بیا ساقی از خود رهائیم ده ۰ ز رخشنده می روشنائیم ده ۰ میی کو ز محنت رهائی دهد ۰
بآزردگان مومیائی دهد ۰ سخن سنج آمد ترازو بدست ۰ درست زر اندود را می شکست ۰
تصرف در آن سکه نگذاشتم ۰ کزان سیم در زر خبر داشتم ۰ گر انگشت من حرف گیری کند ۰
ندانم کسی کو دبیری کند ۰ ولی تا قوی دست شد پشت من ۰ نشد حرف گیر کس انگشت من ۰
نبینم به بدخواهی اندر کسی ۰ که من نیز بدخواه دارم بسی ۰ رهی من همه زهر نوشید نخست ۰
هنر جستن و عیب پوشیدنست ۰ در آن زه که خود را نمودم نخست ۰ قدم داشتم تا بآخر درست ۰
و بلاغت چنان دادم این گرم را ۰ که بر تابد آسیب آزرم را ۰ چنان خواهم از پاک پروردگار ۰
کزین ره نگردم سرانجام کار ۰ گذارش نقش گذاری پذیر ۰ که نقش از گذارش ندارد گزیر ۰
چنین نقش بندد که چون شاه روم ۰ بملک جهان نقش بر زد بموم ۰ ولایت ز عدلش پر آوازه گشت ۰
بدو تاج و تخت پدر تازه گشت ۰ همان رسمها کز پدر دیده بود ۰ نمود آنچه رایش پسندیده بود ۰
همان عهد دیرینه بر جای داشت ۰ عملهای دیرینه بر پای داشت ۰ بسا راه همان گنج وز میسپرد ۰
بدان عهد پیشینه می فشرد ۰ ز فرمان بران ملک فیلقوس ۰ نشد کس در آن شغل بازی مهوس ۰

که بود از پدر دوست انگیزتر ٭ بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که بازی بازوی او ٭ نپیچید کس بر ترازوی او
چو در زه بپیچید اندام را ٭ گره بر زدی گوش ضرغام را
بنخچیر گوشیر کردی شکار ٭ ز گور و گوزنش نرفتی شمار
ربود از دلیران تواناتری ٭ سر زیرکان شد بداناتری
چو خطش قلم راند بر آفتاب ٭ یکی جدول انگیخت بر مشکناب
فلک زان خط جدول انگیخته ٭ سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش ٭ جهان از زبان دید در دست خویش
همش هوش دل بود هم زور دست ٭ ببین هر دو بر تخت شاهی نشست
بهر کار کو جست نام آوری ٭ وز آن کار دادش فلک یاوری
همه روم از آن خسرو نوخاسته ٭ بریحان سرسبزی آراسته
از و بسته نقشی بهر خانهٔ ٭ رسیده بهر کشور افسانهٔ
گهی راز با انجمن مینهاد ٭ که از راز انجم گره می‌کشاد
با انبوه می با جوانان گرفت ٭ بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی ٭ که آید در اندیشهٔ آدمی
بآزردن کس نیاورد رای ٭ برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج ٭ نجست از مقیمان شهری خراج
بهر جانبی نام داغش رسید ٭ بمهر و حبش بوی باغش رسید
بهر ناحیت نایبی برگماشت ٭ بهر جایگه سروری را بداشت
ز دیوان دهقان قلم برگرفت ٭ ز بیچارگان هم الم برگرفت
عمارت همی کرد و زر میفشاند ٭ همه خار میکند و گل می‌نشاند
ترازو خود آئینه که دارد دو سر ٭ یکی جای آهن یکی جای زر
کشاده دو دستش چو رخشنده رخش
یکی تیغ زن

یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش ٭ چنان داد گر شد که هر مرز و بوم ٭ زدندی مثل کای خوش شاه روم
هر آن کار کاقبال را در خورست ٭ با آهن چو آهن بزر چون زرست ٭ سکندر بتدبیر دانا وزیر
بکم روزگار شد آفاق گیر ٭ ارسطو که دستور درگاه بود ٭ بهر نیک و بد محرم شاه بود
وزیر چنین شهریار چنان ٭ جهان چون نگیرد قراری چنان ٭ همه کار شاهان گیتی پژوه
ز رای وزیران پذیرد شکوه ٭ ملکشاه و محمود و نوشین روان ٭ که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند ٭ که از جملهٔ دورگیران شدند ٭ شها کار بدخواه را کرد خورد
برای وزیر از جهان گوی برد ٭ مرا او ترا گر شود پای سست ٭ تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را شود پای لغز ٭ که گردد سر ملک شوریده مغز ٭ چو باشد کند چشم بد بازیی
کند دیو با فتنه هم بازیی ٭ جهان داد خواهست و شه دستگیر ٭ ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد ٭ وزین داوری چشم بد دور باد ٭ استعانت خواستن مصریان
از سلطان سکندر بدفع لشکر حبش زنگبار بیاری پروردگار ٭ بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که دارم غم جانگزای ٭ مگر چون بآن شربت آرم نشاط ٭ غمی چند را در نوردم بساط
چو صبح از دم گرگ برزد زبان ٭ بخفتن درآمد سگ پاسبان ٭ خروس غنوده فرو کوفت بال
دهل زن بزد بر تبیره دوال ٭ من از خواب آسوده برخاستم ٭ بگوهر کشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند ٭ بپندار امید جانی کند ٭ بخوناب لعلی که آرد بچنگ
سیه کرده باید دل خاره سنگ

چه پنداری ای مرد آسان نیوش ∘ که آسان پر از دُر توان کرد گوش ∘ که انجیر خور مرغ بودی فراخ ∘
نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ ∘ گذارندهٔ پیکر این پرند ∘ گذارش چنین کرد بر نقشبند ∘
که چون بامداد آن چراغ سپهر ∘ جمال جهان را برافروخت مهر ∘ بجلوه برآورد خورشید دست ∘
عروسانه بر کرسی زر نشست ∘ سکندر بر آیین شاهان پیش ∘ برآراست بزمی در ایوان خویش ∘
غلامان گلچهرهٔ دلربای ∘ کمر بر کمر گرد تختش بپای ∘ گهی باده میخورد بر یاد کی ∘
گهی گنج میریخت بر یاد وی ∘ نشسته چنین چون یکی چشمه نور ∘ که آوازه داد آمد از راه دور ∘
خبر برد صاحب خبر نزد شاه ∘ که مشتی ستم دیدهٔ دادخواه ∘ تظلم رسانند بر شاه روم ∘
که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم ∘ رسیدند چندان سیاهان زنگ ∘ که شد در بیابان گذرگاه تنگ ∘
سواد جهان را چنان در نوشت ∘ که سودا درآمد بانکوه و دشت ∘ بیابانیانی چو قطران سیاه ∘
از آن بیشتر کاندر بیابان گیاه ∘ نه روی که پیدا کند شرمشان ∘ نه بر هیچکس مهر و آزرمشان ∘
همه آدمی خوار و مردم گرای ∘ ندارند در دآوری هیچ پای ∘ گر آید بیاری گری شهریار ∘
وگرنه بتاراج رفت آن دیار ∘ نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم ∘ که لرزند از آنگوه آتش چو موم ∘
ز جمعی چنین دل پراکنده ایم ∘ دگر حکم شه راست ما بنده ایم ∘ شه دادگر داور دین پناه ∘
چو دانست کاورد زنگی سپاه ∘ هراسان شد از لشکر بی قیاس ∘ نباید که دانا بود بی هراس ∘
ارسطوی بیداردل را بخواند ∘ وزین در بسی قصه با او براند ∘ وزیر خردمند فیروز رای ∘

به پیروزی

به پیروزی شاه شد رهنمای ∘ که برخیز و بخت آزمائی بکن ∘ هلاک چنین اژدهای بکن ∘
برآید مگر کاری از دست شاه ∘ که شه را قوی تر کند پایگاه ∘ شود مصر و آن ناحیت رام تو ∘
برآید بمردانگی نام تو ∘ وگر دشمنان را درآری بخاک ∘ شود دوست فیروز و دشمن هلاک ∘
سکندر به دستوری رهنمون ∘ ز مقدونیه برد رایت برون ∘ یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ ∘
فروزنده برقش برآمد بمیغ ∘ ز دریا سوی خشکی آورد رای ∘ دلیلش سوی مصر شد رهنمای ∘
همه مصریان شهری لشکری ∘ پذیره شدندش به نیک اختری ∘ بفرمود شه کز لب رود نیل ∘
کمند افکنش سوی صحرا رحیل ∘ به پرخاش زنگی شتابان شوند ∘ دو اسپه سوی آن بیابان شوند ∘
دلیران بصحرا کشیدند رخت ∘ بکین خواه زنگی کمر کرده سخت ∘ چو زنگی خبر شد که آمد سپاه ∘
جهان گشت بر چشم زنگی سیاه ∘ دو لشکر برابر شد آراسته ∘ شمار ز رزمها خاک برخاسته ∘
ز نعل نوندان پولاد میخ ∘ زمین را ز جنبش برافتاد بیخ ∘ ز بس نعره آمد برون از کمین ∘
فرو اوفتاد آسمان بر زمین ∘ ز لرز گران سنگ جالشگران ∘ شده ماهی و گاو را سر گران ∘
ز شوریدن بانگ چون رستخیز ∘ بوحشی بیابان درآمد گریز ∘ چو بر جنگ شد ساخته کارشان ∘
گریزنده شد دیو از آوازشان ∘ بجای گرفتند جای نبرد ∘ که گرمی ز مردم برآورد گرد ∘
زمینی ز گوگرد بی آب تر ∘ هوای ز دوزخ جگر تاب تر ∘ نه آبی در و سرو جز زهر ناب ∘
نه مهر و نه گرم جز آفتاب ∘ درآنجای غولان وطن ساختند ∘ چو غولان بهر گوشه میتاختند ∘

چو کوه برآورد کاه از زمین ◦ برون جست شیر سیاه از کمین ◦ بر آفاق شد گاو گردون دلیر ◦
برآمد ستاره چو دندان شیر ◦ شب از ناف خود عطرسائی گشاد ◦ جهان زیور روشنائی نهاد ◦
برون شد بزنگ وار دشمن شنگ ◦ تیاق کمر بست برجای پای ◦ ستاره درآمد بتابندگی ◦
برآسود خلق از شتابندگی ◦ بیکجای هم روم و هم زنگبار ◦ زره ماند رومی و زنگی زکار ◦

پیغام فرستادن اسکندر بشاه زنگبار و مصاف نمودن در میدان پیکار بتوفیق پروردگار

بیا ساقی آن می که روی و شست ◦ بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است ◦ مگر با من این بی محابا پلنگ ◦
چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ ◦ فریبنده راهی ازین راه دور ◦ که بر چرخ هفتم توان دید نور ◦
درین ره فرشته زره میرود ◦ که آید یکی دیو ده می رود ◦ بعیار این چار سو ره روی ◦
نسنجد دو جو تا نه زر دو جوی ◦ قراضه قراضه رباید نخست ◦ رباینده از وی چو گردد درست ◦
بر جو بستاند ز دهقان پیره ◦ به من میفرستد بدیوان میره ◦ زبن رخت این همرهان دور باد ◦
زبانم بدین نکته معذور باد ◦ ازین آشنایان بیگانه جوی ◦ دو روئی نگر بگذر بانی مجوی ◦
دو سوراخ چون روبه حیله ساز ◦ یکی سوی شهوت یکی سوی آز ◦ ولیکن چو کژدم بهنگام هوش ◦
نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش ◦ گذارش گر رازهای نهفت ◦ ز تاریخ دهقان چنین باز گفت ◦
که چون شه چنین زیب برابر نهاد ◦ فلک نعل زنگی در آتش نهاد ◦ سپهر از کمین مهر بیرون جهاند ◦
ستاره کفی مهره بیرون فشاند ◦ جهان زو دلیران لشکر شکن ◦ کشیدند چو انجم یکی انجمن ◦ کشیده

از آیینه پیل

از آیینه پیل و زنگ شتره ◦ صدف را شبه بست برجای دره ◦ بپویه کپی بر زمین میفشرده ◦
در اندام گاو استخوان گشت خورد ◦ شه روم رسم کیان تازه کرد ◦ ز نوبت جهان را پرآوازه کرد ◦
برآراست لشکر بآیین روم ◦ چو آرایش نقش بر مهر موم ◦ ز رومی تنی بود بس مهربان ◦
زبان آوری آگه از هر زبان ◦ دلیر و سخنگوی و دانش پرست ◦ به تیر و بشمشیر گستاخ دست ◦
کشیده ورش طوطیان از ابدام ◦ سخن پرور طوطیا نوش نام ◦ بشیرین سخنهای مردم فریب ◦
ربوده نیوشنده را از شکیب ◦ ندیم سکندر به بیگاه و گاه ◦ می تب در احکام خورشید و ماه ◦
سکندر بحکم پیام آوری ◦ بر خویش خواندش بنام آوری ◦ بفرمود تا هیچ نارد درنگ ◦
شتابان شود سوی سالار زنگ ◦ رساند بدو بیم شمشیر شاه ◦ مگر بشنود باز گردد ز راه ◦
بزنگی زبان رهنمونی کند ◦ که آهن در آتش زبونی کند ◦ جوانمرد کلچهره چون تندرون ◦
ز رومی بزنگی رساند این سخن ◦ که دارنده تاج و شمشیر و تخت ◦ روان کرد رایت به نیروی بخت ◦
جوان دولت و تیز گردن کشست ◦ که خشم سوزنده چون آتش است ◦ چو بر شاخ آهو کشد چرم گور ◦
بدوزد سر مور بر پای مور ◦ چنان به که با او مدارا کنید ◦ بنالید و عذر آشکارا کنید ◦
مبادا که آن آتش آید بتاب ◦ که ننشیند آنگه بدریای آب ◦ بمهرش روان باید آراستن ◦
مبارک نشد کین ازو خواستن ◦ جهانش که بی صلح و جنگ آزموده ◦ ز جنگش زیان دید و از صلح سود ◦
فرشته زنگ چون گوش کرد این سخن ◦ بپیچید بر خود چو مار کهن ◦ دماغش ز گرمی درآمد بجوش ◦

برآورد چون رعد غران خروش ◦

بفرمود تا طوطیانوش را ○ کشند و برند از تنش هوش را ○ ربودند آن دیوساران زجای ○
چو گل برگ را مهرهٔ کهربای ○ بریدند در طشت زرین تنش ○ بخون غرقه شد نازنین پیکرش ○
چو پرخون شد آن طشت زنگی چه کرد ○ بخوردش چو آبی و آبی نخورد ○ کسانی که بودند با او براه ○
شدند آب در دیده نزدیک شاه ○ نمودند کان رومی خوبچهر ○ چو بد دید از آن زنگی سردمهر ○
شد از بیم آن سرو شمشاد رنگ ○ چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ ○ بخونریختن شد دل انگیخته ○
ز خون چنان بیکسی ریخته ○ شد از رومیان رنگ یکبارگی ○ که دیدند از آنگونه خونخوارگی ○
سیاهان بر آن کاره دندان سفید ○ زخنده لب رومیان ناامید ○ شب آنچه که پوشیده دندان بوده
کز آن لحظه میرد که خندان بود ○ سکندر بر آن تهتکی یکدو روز ○ گذشت از رخ خشم اندیشه سوز ○
شب آهنگ چون بر زد از کوه دود ○ بر آهنگ شب مرغ دستان نمود ○ برآویخت هندوی چرخ از کمر
بهاروفی شبجرسهای زر ○ جلاجل زنان گفت هاروی شاه ○ که شد تاجور باد و دشمن تباه ○
سپاهی برو شد بره داشتن ○ تیاق بنوبت نگه داشتن ○ دگر روز کآورد گردون شتاب ○
برون زد سر از کنج کوه آفتاب ○ بغرید کوس از در شهریار ○ جهان شد ز بانگ جرس بیقرار ○
تبیره زن از خارش چرم خام ○ بتیشه برافکند شب را لگام ○ درآمد بشورش دم گاودم ○
بحمله زدن طاس رویینه خم ○ ترازوی پولاد سنجان بسیل ○ ز کفه بکفه همی راند نیل ○
سنان بر سر خشت خفتان شکاف ○ برون رفت از فلک پشت قاف ○ ز زرین حمله زمرای تیغ ○

شده آب

شده آب خون در دل تند میغ ○ چو لشکر بلشکر در آورد روی ○ مبارز برون آمد از هر دو سوی ○
بسی یکدگر در بهم آویختند ○ بسی خون بناوردگه ریختند ○ سبق برده بر لشکر روم زنگ ○
چو بر کوربیپ برکشیده ورنگ ○ خرابی درآورد زنگی بروم ○ در افتاد افغان بدان مرز و بوم ○
که رومی بترسید از آن پیش خورد ○ که با طوطیانیش زنگی چه کرد ○ در افکند خون دلاور به جام ○
بخورد از سر خامی آن خون خام ○ چو زنگی نمود آنچنان بازیی ○ ز رومی نیامد عنان تازیی ○
بدانست سالار لشکرشناس ○ که در رومی از زنگی آمد هراس ○ چو لشکر هراسان شود در ستیز ○
سکالش نسازد مگر در گریز ○ وزیر خردمند را خواند پیش ○ خبر داد از راز پنهان خویش ○
که بددل شدند این سپاه دلیر ○ ز شمشیر ناخورده کشتند سیر ○ بلشکر توان کردن این کارزار ○
نه تنها چه برخیزد از یکسوار ○ ز خون خوردن طوطیانوش کرد ○ همه لشکر از بیم خواهند مرد ○
کنم هر یک آیین ترس آشکار ○ نیاید ز ترسندگان هیچ کار ○ چو بددل شد این لشکر جنگجوی ○
بیار آب و دست از دلیری بشوی ○ همان زنگیان چیرهدستی کنند ○ چو پیلان آشفته مستی کنند ○
چو دستان توان آوریدن بدست ○ کز آن زنگیان را درآید شکست ○ بر انداز رای که یاری دهد ○
از این وحشتم رستگاری دهد ○ جهاندیده دستور فریادرس ○ کشاد از سر کاردانی نفس ○
که شاها خرد رهنمون تو باد ○ ظفر یار و دشمن زبون تو باد ○ بهر جا که رو آری از کوه و دشت ○
همی بایدت چرخ فیروزه گشت ○ جهان داور آفرینش پناه ○ پناه تو بادا ای جهانگیر شاه ○ ○

سیاهان چو ماران مردم زننده ° نه مردم همانا که اهریمننده ° اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ °
عجب نیست کان ماهیست این نهنگ ° ز مردم کشی ترسی باشد بسی ° ز مردم خوری چون نترسد کسی °
گر آزرم خواهیم زین سفلگان ° نخوانندمان عاقلان عاقلان ° و گر جای خالی کنیم از نبرد °
ز کینه برآرند یکباره گرد ° بلی گر زما داشتندی هراس ° میانجی برایشان نهادی سپاس °
میانجی چه باشد که بس بی‌نهند ° و گر راست خواهی میانجی کشند ° یکی چاره باید برافراختن °
بتندی بر مردم خوری تاختن ° گرفتن تنی چند زنگی ز راه ° گرفتار کردن درین بارگاه °
نشستن تراخاشی خشمناک ° در انداختن زنگیان را بخاک ° یکی را سر از تن بریدن به درد °
به مطبخ فرستادن از بهر خورد ° به زنگی زبان گفتن این راز شوی ° ببر تا خورد خسرو نامجوی °
بفرمای تا مطبخی در نهفت ° نهد جفت و این را کند خاک جفت ° بجوشد سر گوسفند سیاه °
تهی ز استخوان آورد نزد شاه ° شه آن جرم ناپخته نیم خام ° بدندان بخاید بحرص تمام °
بگوید که مغزش بیارید نیز ° گزین نغزتر کس نخورد است چیز ° اگر هیچ دانستمی در نخست °
که زنگی خوری دارم تندرست ° اسیران رومی نپروردمی ° همه زنگی خویش نمک خوردمی °
چو آن آدمی خواره یابد خبر ° که هست آدمی خواره زو بتر ° بدین ترس بگذارد این کین گرم °
که آهن بآهن توان کرد نرم ° گر این چاره عازی بدست آوریم ° در آن چیره دستان شکست آوریم °
بلکی ز گرگان توانیم رست ° که بر جهل جز جهل نارد شکست ° بفرمود شه تا دلیران روم °
نمایند جای

نمایند جای در آن مرز و بوم ° کمین برگذرگاه زنگ آورند ° تنی چند زنگی به چنگ آورند °
شدند آن دلیران فرمان پذیر ° گرفتند از آن زنگیان چند اسیر ° بنوبتگه شاه بردندشان °
بسرهنگ نوبت سپردندشان ° در آوردشان نوبتی دار شاه ° قفای ز خون رخ و روی سیاه °
شه از خشمناکی چو غرنده شیر ° که آرد گوزن گران را بزیر ° یکی را بفرمود تا زان گروه °
ببرند سر چون یکی پاره کوه ° بمطبخ سپردند کین را بگیر ° بساز آنچه شه را بود ناگزیر °
دگرگونه با مطبخی گفت راز ° که چون ساختی باید این ترکتاز ° دگر زنگیان پیش خسرو بپای °
فرومانده عاجز در آن رسم و رای ° چو فرمود خسرو که نان آورند ° بساط خورش در میان آورند °
بیاورد خوان زیرک هوشمند ° بر و لنجهای سر گوسفند ° شه از بهم دریده آنخورش از برو °
چو شیری که او بره چرم گوره ° ببایستگی خورد و جنبانده ° که خوردی ندیدم بدینسان دگر °
چو زنگی بخوردن چنین دلکش است ° کبابی دگر خوردنم ناخوش است ° همه ساق زنگی خورم در شراب °
گزین خوش نمکتر نیابم کباب ° برغم سیاهان شه پیل بند ° مزوّر همی خورد از آن گوسفند °
چو ترسنده از اژدها کردشان ° چو ماران بصحرا رها کردشان ° شدند آن سیاهان بر شاه زنگ °
خبر باز دادند از آن روز تنگ ° که این اژدها خوار مردم خیال ° نهنگیست کآو بر ما زوال °
چنان میخورد زنگی خام را ° که زنگی خورد مغز بادام را ° سر زنگیان را که آرد به بند °
خورد چون سر لنجه گوسفند ° دل زنگیان زاد آمد هراس ° که از پرنیان سر برون زد پلاس °

فرو پژمرید آتش انگیزشان ○ زگرمی نشست آتش تیزشان ○ چو روز دگر مرغ بگشود بال ○
تهی شد دماغ سپهر از خیال ○ بغول سیه بانگ بر زد خروس ○ در آمد بغریدن آواز کوس ○
خروش ستوران از آهنگ تیز ○ چو صور سرافیل در رستخیز ○ ز نعره بر آوردن گاو دم ○
شده ز آسمان زهرهٔ گاو گم ○ دهلهای کرگین چرم از خروش ○ در آورده مغز جهان را بجوش ○
ز شوریدن طبلک زخمه ریز ○ دماغ فلک سفته از زخم تیز ○ دل ترکتازان در آن داروگیر ○
در آورده از نای ترکی نفیر ○ زمین لرزه مقرعه در دماغ ○ زده آتش مقرعه چون چراغ ○
رواروی زنان تیر پولادسای ○ در اندام شیران پولاد جای ○ بلارک چنان تافت از روی تیغ ○
که در شب ستاره ز تاریک میغ ○ دو لشکر دگر باره برخاستند ○ دگرگونه صفها بیاراستند ○
دو رعد از دو سو در خروش آمدند ○ دو دریای آتش بجوش آمدند ○ بر آمیخته لشکر روم و زنگ ○
سفید و سیه چون گراز دو رنگ ○ سم بادپایان پولاد نعل ○ بخون دلیران زمین کرده لعل ○
ز تنگ کمانهای بازو شکن ○ بسی خلق را برده از خویشتن ○ درخشیدن تیغ آیینه تاب ○
درخشانتر از چشمهٔ آفتاب ○ زده لشکر روم رایت بلند ○ زمین در کمان آسمان در کمند ○
بقلب اندر اسکندر فیلقوس ○ جناحی بر آراسته چون عروس ○ ز پیش سپه زنگی قیرگون ○
جناحی بر آورده چون بیستون ○ صف زنده پیلان بیکجا گروه ○ چو گرد کریوه کمرهای کوه ○
مژه چون سنان چشمها چون عقیق ○ ز خرطوم تا دم در آهن غریق ○ دگرگونه بر هر یکی تخت عاج ○
بهر زنگی

بهر زنگی بر سر از مشک تاج ○ چو آواز بر پیل سرکش زدی ○ زدی آتش از خود چو آتش زدی ○
ز بس پیل کامد بجالش برون ○ شد از پای پیلان زمین [2] ○ پیاده روان کرده پیل بلند ○ [2] نیلگون ○
بهر گوشه کرده صد پیل بند ○ چو آیین پیکار شد ساخته ○ شهنشه شد از مهر پرداخته ○
ستمگر سیاهی ز راجه بنام ○ ز لشکرگه زنگ بگشاد گام ○ در آمد چو پیل استوانی بدست ○
کز و پیل را استخوان می شکست ○ سیه ماری افسونگری دوده ○ سر آماسی از سر بزرگی دروه ○
دهانش فراخ و سیه چون لویه ○ کز و چشم بیننده گشتی سفید ○ خمی از خم آهن برانگیخته ○
بخمها سکاهن بر و ریخته ○ بر و سینه هم چو فولاد فرس ○ حدیث تنومندی آن خود مرس ○
علم دیده برچی بر سرش ○ نگشت یکموی از آن پیکرش ○ بسی خویشتن را ز زنگی ستوده ○
که سوز آنتر از آتش زیر دوده ○ ز راجه منم پیل پولاد خای ○ که بر پشت پیلان کشم پیل پای ○
چو اندر قدح پیل پائی کنم ○ نه یک پیل با تن رهائی کنم ○ چو در معرکه برکشم تیغ تیز ○ ○
بکوهه کنم کوه را ریزریز ○ گرم شیر پیش آید و گر هژبر ○ بر و سیل بارم چو غریده ابر ○
فرس بفکند جوشن پیل را ○ رخ من پیاده نهد پیل را ○ سلاح از تنم رسته چون کرگدن ○
ز پولاد دارم سلاح بتن ○ چو الماس و آهن رگ و تن مرا ○ چه حاجت بالماس و آهن مرا ○
چو گردن برآرم بگردنکشی ○ نه زآبی هراسم نه از آتشی ○ درم پهلوی پهلوانان به تیغ ○
خورم گردهٔ گردنان بی دریغ ○ بر دم کشی اژدها پیکرم ○ نه مردم کشی بلکه مردم خورم ○

مرا در جهان از کسی شرم نیست ○ ستیزه بسی هست و آزرم نیست ○ ستیزنده را دار و آزرم سست ○
خر از زیر پالان برآید درست ○ چو من زنگی آنکه خندان بود ○ سیه شیر الماس دندان بود ○
بگفت این و برزد بابرو شکنج ○ چو ماری که پیچد ز سودای گنج ○ ز رومی سواری توانا چست ○
بران آتش افکند خود را نخست ○ بآتش کشی باز مالید گوش ○ چو پروانه کامد ش خون بجوش ○
درآمد بدو زنگی جنگ سود ○ بیک ضرب از تن سرش را ربود ○ دگر کینه خواهی درآمد بجنگ ○
فلک هم درآورد پایش بسنگ ○ چنین تا بمقدار هفتاد مرد ○ بتیغ آمد از رومیان در نبرد ○
دگر هیچکس را نیامد نیاز ○ که با آن زمانی شود رزم ساز ○ چو کرد آن زمانی سپه را زبون ○
نیامد بناورد او کس برون ○ دل از جای شد لشکر روم را ○ چو از کورهٔ آتشین موم را ○
شه گردنان ماه گردون گرای ○ ز پرگار موکب تهی کرد جای ○ برآراست بر جنگ زنگی بسیچ ○
بزنگی کشی نیزه را داد پیچ ○ زره بر میان کوه آگین کمر ○ درآورده فولاد هندی بسر ○
بتن هر یکی آسمان گون زره ○ چو در غول زنگی گره بر گره ○ یمانی یکی تیغ زهرآب جوش ○ زره
حمایل فرو هشته از طرف دوش ○ کمندی چو ابروی تمغاجیان ○ بخم چون کمان گوشه چاچیان ○
لحیفی برافکنده بر پشت بور ○ درآمد بزین آن تن پیل زور ○ عنان تکاور بدولت سپرد ○
نمود آن قوی دست را دستبرد ○ بکبک دری چون درآید عقاب ○ چگونه جهد بر زمین آفتاب ○
از آن تیزتر خسرو پیلتن ○ بتندی درآمد در آن اهرمن ○ بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر ○
عقاب دلیر

عقاب دلیر آمد آرام گیر ○ اگر بر نتابی عنان از زراه ○ کنم بر تو عالم چو رویت سیاه ○
سیه روی از آنی که از تیغ تیز ○ درین حربگه کرد خواهی گریز ○ مرو تا بخون سرخ رویت کنم ○
مسلسل ترا جعد مویت کنم ○ فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ ○ من آیینه ام کز من افتاد زنگ ○
سپیده برو رو مهی از چشم درد ○ برو تیغ من سرخی از روی زرد ○ چه لافی که من دیو مردم خورم ○
مرا خور که از دیو مردم ترم ○ نداری تو پیکار شمشیر و بخت ○ بیاموزمت من ببازوی سخت ○
گر آیی ز جائی نگهدار جای ○ وگرنه سرت بسپرم زیر پای ○ من آن روم سالار تازی حشم ○
که چون دشنهٔ صبح زنگی کشم ○ چو هندی زنم بر سر ژنده پیل ○ ز ندپیل بان جامه در خم نیل ○
چو ز آهن کنم حلقه در گوش سنگ ○ بزنگی رود گوش سالار زنگ ○ چو گفت این سخن در رکاب ایستاد ○
برآورد بازو عنان برگشاد ○ برو حمله بر چو نشیر مست ○ یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست ○
ز سختی که زد بر سرش گرز را ○ برافتاد تب لرزه البرز را ○ سبک زخم آن گرز فولاد لخت ○
ستد جان از آن آبنوسی درخت ○ سر و گردن و سینه و پا و دست ○ ز پا تا بسر خورد در هم شکست ○
چو کار زراجه ز راحت برید ○ یکی لخت دیگر آمد پدید ○ سیاهی بقد هم چو نخل بلند ○
هر آسان از و دیدهٔ نخل بند ○ بخسرو برآمد چو تند اژدها ○ برو کرد زخمی چو آتش رها ○
شکار گر تیغ بر دیع شاه ○ بغرید زنگی چو میغ سیاه ○ چو دارای روم آن سیه بر دید ○
نهنگ سفید از میان بر کشید ○ چنان ضربتی زد بر آن نخل بن ○ که شیر ژیان بر گوزن کهن ○

سر زنگی نخل بالا فتاده ○ چو زنگی که از نخل خرما فتاده ○ دگر زنگی رفت سوی مصاف ○
زبان برکشاده بجست گزاف ○ که ابر سیاه آمد از کوه زنگ ○ نبارد مگر اژدها و نهنگ ○
سیه کوله گرد بازو منم ○ گران کوه را هم ترازو منم ○ ز تن برکنم گردن پیل را ○
بدم درکشم چشمهٔ نیل را ○ هر آنکس که جانش ز آهن گزم ○ بسی جامها از سکاهن زنم ○
جهانجوی چون دید کان یاوه گوی ○ ز خون ناف خود را کند نافه بوی ○ سر تیغ در گردن او فراختش ○
دران یاوه گفتن سر انداختش ○ از آن سهمگین تر سیاه قوی ○ عنان راند بر چالش خسروی ○
چنان زد بر و تیغ زنگار خورده ○ که زنگی بگردش درآمد بگرد ○ سیاهی دگر سوی او رو نهاده ○ تیغ برا وهم نهاد
بزخم دگر دیده بر هم نهاده ○ دگر تا شب از نامداران زنگ ○ نیامد کسی را تمنای جنگ ○
جهاندار با فتح و ستاره گشت ○ شبانگه بآرامگه بازگشت ○ چو گلنار گون گشت آفتاب ○
کبودی گرفت از خم نیل تاب ○ نگهبان اینجا پیکر درفش ○ ز راند و در بر پرنیان بنفش ○
رقیبان لشکر بآیین باش ○ نگهبان تر از انجم شب شناس ○ بیزکداری از دیده نگذاشتند ○
تپاق گرسمت برداشتند ○ سحرگه که آمد به نیک اختری ○ گل سرخ بر طاق نیلوفری ○
سکندر برون آمد از خوابگاه ○ بر آراست بر حرب دشمن سپاه ○ روانگرد رخش عنان تاب را ○
برانگیخت چون آتش آن آب را ○ بقلب اندران پای خود را فشرد ○ به پهلوان پهلویرا سپرد ○
چپ و راست را بعت راهی حصار ○ فرو برد چون کوه پنج استوار ○ همان لشکر زنگ و خیل حبش ○
بهم کوشه

بهم کوشه اگشته شمشیرکش ○ حبش بر یمین بربری بر یسار ○ بقلب اندرون زنگی دیوسار ○
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ ○ جرس دار زنگی بجنباند زنگ ○ برآمد بغریدن ابر سیاه ○
ز ماهی تف تیغ برشد بماه ○ چنان آمد از هر دو لشکر غریو ○ کز آن هول دیوانه شد مغز دیو ○
گره بر گلوها فروبسته خکرده ○ ز بیخ ابلی اندامها گشته زرد ○ ز گرز گران آهنگ و شمشیر تیز ○
میانجی همی جست راه گریز ○ ز بس شورش بوق و رویینه کاه ○ بگردون گردان درآمد هرآسی ○
ز خر مهره ها مغز پرداخته ○ زمین مغز کوه از سر انداخته ○ ز رویین و ز کوس تند خروش ○
بنده های رویین درافتاده جوش ○ زنای دمنده برآهنگ دود ○ گمان بود کامد سرافیل و صور ○
ز بس کوفتن بر زمین گرز تیغ ○ ز هر غار برشد غباری بمیغ ○ ز منقار پولاد پران خدنگ ○
گره بسته چون در دل خاره سنگ ○ کمان کج ابرو بجز کان تیز ○ ز پیکان جوشن برآورده شیره ○
کمند گره داده پیچ بپیچ ○ بجز گرد گردن نمی گشت هیچ ○ چو هندوی بازی گر گرم خیز ○
معلق زنان هندوی تیغ تیز ○ ز موزونی ضربهای سنان ○ برقص آمده اسپ زیر عنان ○
بزنبورهٔ تیر زنبور نیش ○ شده آهن و سنگ را روی ریش ○ زمین خسته از خون بخیده کان ○
هوا بسته از آه بخیده کمان ○ برآراسته شاه قلب از نبرد ○ چو کوهی که آن باشد از لاجورد ○
همان تیغ زن زنگی سخت کوش ○ برآورد چون زنگ روی خروش ○ کفیده دل و برلب آورده کف ○
دهان باز کرده چو پشت کشف ○ چو از هر دو سو گشت قلب استوار ○ ز هر دو سپه رفت بیرون سوار ○

نمودند بسیار فرزانگی ٭ هم از زیرکی هم ز دیوانگی ٭ برآورد زنگی ز روی هلاک ٭
که این نازنین بود و آن هولناک ٭ شه از نازنین لشکر اندیشه کرد ٭ که از نازنینان نیاید نبرد ٭
بدل گفت آن به که شیری کنم ٭ برین ترسناکان دلیری کنم ٭ چو لشکر زبون شد درین تاختن ٭
بخود باید این رزم را ساختن ٭ برون شد دگرباره چون آفتاب ٭ که آرد بخونریزی شب شتاب ٭
تنی چند از آن سیاهان درشت ٭ بزد زخم از زخم چون سنگ و بکشت ٭ کسی کو چنین دید بنیاد او ٭
تهی کرد پهلو ز پولاد او ٭ سپهدار رومی چو بی جنگ ماند ٭ تکاور سوی لشکر زنگ راند ٭
پلنگی که او بود سالار زنگ ٭ بدل گفت کامد ز دریا نهنگ ٭ بیاران خود گفت کین صید خام ٭
کجا جان برد چون درآید بدام ٭ بلشکر توان کرد این کارزار ٭ بتنها چه برخیزد از یک سوار ٭
سلاح ملک وار ترتیب کرد ٭ بجوشن ور از تیغ ترکیب کرد ٭ بپوشید خفتانی از کرگدن ٭
مرکب بزر آستین تا بدن ٭ یکی خود فولاد آیینه فام ٭ نهاد از بر فرق چون سیم خام ٭
درخشان یکی تیغ چون چشم گور ٭ بلارک برو رفته چون پر مور ٭ برآشفت و آمد بر تند شیر ٭
نشاید شدن سوی شیران دلیر ٭ بشه گفت کای شیر صید آزمای ٭ شکیبا شو از خود صبوری نمای ٭
بیا تا نبرد دلیران کنیم ٭ درین رزمگه جنگ شیران کنیم ٭ ببینیم کز ما بلندی کراست ٭
درین کار فیروزمندی کراست ٭ ز جوشیدن زنگی خام کار ٭ بجوشید خون در دل شهریار ٭
چو بدخواه کین در خروش آورد ٭ ستیزنده را خون بجوش آورد ٭ سکندر بدو گفت چندین ملاف ٭

مران بیهده

مران بیهده پیش مردان گزاف ٭ ز مردانگی لاف چندین مزن ٭ هراسان شو از سایه خویشتن ٭
بترس ار چه شیری ز شیرافکنان ٭ دلیری مکن با دلیرافکنان ٭ تنی را که نتوانی از جای برد ٭
بپرخاش او پیچ و چه خواهی فشرد ٭ به پهلوی شیران کنی دست کش ٭ که داری بشیرافکنی دست خوش ٭
بتاراج خود ترکتازی کنی ٭ که گنجشک باشی و بازی کنی ٭ بیا تا بگردیم میدان خوش است ٭
ببینیم کز ما که بختی کش است ٭ گرفته مزن در حریف افکنی ٭ گرفته شوی گر گرفته زنی ٭
برآشفت زنگی ز گفتار شاه ٭ بچالش درآمد چو دود سیاه ٭ فرو هشت بر ترک شه تیغ راه ٭
ز برق آتشی کی رسد میغ را ٭ برآشفته‌تر شد شاه از آن زشت یعنی ٭ چو تیغ از تنش بر برآورد سوی ٭
به تندی یکی تیغ زد بر تنش ٭ ۲ نشد کارگر زخم بر جوشنش ٭ بسی نیزه بر یکدگر تاختند ٭
یکی زخم کاری نینداختند ٭ بدینگونه تا شب درآمد بسر ٭ نشد زخم کس در میان کارگر ٭
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه ٭ بدو گفت خورشید شد زیر کوه ٭ شب آمد شبیخون رها کردنیست ٭
بمیعاد فردا وفا کردنیست ٭ سیه کار شب چون شود رخت سوز ٭ برون آید آتش ز گردنده روز ٭
کنم با تو کاری درین کارزار ٭ که اندر گریزی بسوراخ مار ٭ بشرطی که چون صبح راند سپاه ٭
ترا نیز چون صبح بینم بجاه ٭ بگفت این و از حربگه بازگشت ٭ ببین داستان شاه دمساز گشت ٭
بمهلت بشب عذرخواه آمدند ٭ ز میدان سوی خوابگاه آمدند ٭ پیروزی یافتن اسکندر بر لشکر زنگبار
چو روز دگر چشمه آفتاب ٭ برانگیخت آتش ز دریای آب ٭ برآمد یکی ابر زنگار گون ٭

۲ نشد کارگر زخم او بر تنش ٭

فرو ریخت از تیغ دو دریای خون ٭

دو لشکر بهم برکشیدند کوس ۰ چو شطرنج از عاج و از آبنوس ۰ تذروان رومی و زاغان زنگ ۰
شده سینه باز بخنه دو رنگ ۰ سیاهان چو شب رومیان چون چراغ ۰ کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ ۰
در آن نیل کز پای شد تا بفرق ۰ یکی تشنه مانده یکی کشته غرق ۰ جهان خسرو آهنگ پیکار کرد ۰
ببدخواه بر چشم بدکار کرد ۰ برآراست بازار ناورد را ۰ برانگیخت از آب روان گرد را ۰
یکی جامه از چشم کوه و حریر ۰ بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر ۰ یکی درع رخشنده چشمه دار ۰
که در چشم مانندی چشمه وار ۰ سنان کش یکی نیزه سی ارش ۰ ز آب جگر یافته پرورش ۰
حمایل یکی تیغ هندی چو آب ۰ بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب ۰ کلاه ز پولاد چینی بر سرش ۰
که گوهر بر صنف (شکنج) آمد از گوهرش ۰ برآویخته ناچخ زهردار ۰ بوقت زدن تلخ چون زهر مار ۰
ناچخی
نشستت از بر بارهٔ کوه وش ۰ بدیدن همایون برفتار خوش ۰ روان کرد مرکب بمیعاد گاه ۰
پذیره که دشمن کی آید براه ۰ نیامد پلنگر که پژمرده بود ۰ باندیشه لنگر فرو برده بود ۰
دگر زنگی را چو عفریت مست ۰ فرستاد تا گوهر آرد بدست ۰ بیک ناچخ شه که بروی رسید ۰
ز زنگی رگ زندگانی برید ۰ دگر دیو آمد چو یکپاره کوه ۰ کز و چشم بینندگان شد ستوه ۰
همان خورد کان ناتراشیده کرد ۰ چنین چند را خاک خاید سر ۰ سیه روی تر زان یکی دیوسار ۰
به جنبش در آمد چو پیچیده مار ۰ برو تیر شه ناچخی راند زود ۰ برآورد از و نیز در حال دود ۰
سیاهی دگر زان ستمکاره تر ۰ بحرب آمد از شیر خونخواره تر ۰ همان شربت یار پیشینه خورد ۰
زمانه همان

زمانه همان کار پیشینه کرد ۰ نیامد بمیدان دگر کس دلیر ۰ که ترسیده بودند از آن تند شیر ۰
عنان داد خسرو سوی خیل زنگ ۰ برون خواند بدخواه خود را بجنگ ۰ پلنگر چو دید آنچنان دستبرد ۰
شد اندامش از زخم ناخورده خورد ۰ اگر راست ور نه جنیبت جهاند ۰ سوی حربگه کام و ناکام راند ۰
عنان بر شه افکند جالش کنان ۰ بعربده خاریش بخت مالش کنان ۰ بسی زخمها زد بنیروی سخت ۰
نشد کارگر بر خداوند بخت ۰ شه شیر زهره بر آن پیل زور ۰ بپوشید چون شیر بر صید گور ۰
پناهنده را یاد کرد از نخست ۰ نیت کرد بر کامکار درست ۰ طریدی بناورد زنگی نمود ۰
که بر نقطه پرکار تنگی نمود ۰ بجالش گری سوی او راند رخش ۰ برابر سیه خنده زد چون درخش ۰
چنان زد برو ناچخ نه گره ۰ که هم کالبد سفته شد هم زره ۰ بیکباره شد کشتنی خصم خورد ۰
سکندر بماند و پلنگر بمرد ۰ بفرمود شه کز سر باره کی ۰ بجنبید لشکر به یکبارگی ۰
سپاه از دو سو جنبش انگیختند ۰ شب و روز را در هم آمیختند ۰ ز بیم چقاچق که آمد به تیر ۰
کفن گشت در زیر جوشن حریر ۰ تر انگار ترنگ درخشنده تیغ ۰ ز ماهی و رقها برآورده میغ ۰
تنوره ز تفیدن آفتاب ۰ بتو زندگی چون تنوری بتاب ۰ ز جوشیدن سر (سران) سام تیز ۰
جهان کرده از روشنای گریز ۰ ز بس زنگی کشته بر خاک راه ۰ زمین گشت بر آسمان رو سیاه ۰
عقیق از شبه آتش فروخته ۰ شبه گشته ز آتش همه سوخته ۰ سبک شد شبه گشت گوهر گران ۰
چنین است خود رسم گوهر گران ۰ اگر سبز گشت شد مشک بید ۰ غراب سیه صید باز سفید ۰

سراسیمه کی در منش تاخته • ز رخت خرد خانه پرداخته • ز دل دادن چاوشان دلیر •
دلاور شده کوس بر جنگ شیر • ز گفتن که هوی و دگر باره هان • بر آورده سرهای و هوی از جهان •
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت • زمانه یکی را ورق در نوشت • قوی دست را فتح شد رهنمون •
بزنهار خواهی در آمد زبون • وز آن تاختن لشکر رومیان • بزنگی کشی بسته بر سو میان •
سکندر بشمشیر بگشاد دست • ببازار زنگی در آمد شکست • چو زنگی در آمد بزنگانه رود •
ز شهرود رومی در آمد درود • سر رایت شاه بر شد بماه • ز غوغای زنگی تهی گشت راه •
فرو ریخت باران رحمت ز میغ • فرو شست زنگار زنگی ز تیغ • ستاده ملک زیر زرین درفش •
ز سیفور برق قبای بنفش • ز بهر گشان زنگی چون نهنگ • بگردن درافتاد با پالهنگ •
کسی را که زیر علم تاختند • بفرمان خسرو سر انداختند • در آن وادی از زنگیان کس نماند •
و گر ماند جز خورد کرکس نماند • گروهی که بر پیل کردند زور • فتادند چون پیله در پای مور •
خرینده کو بار مردم کشد • گهی شیر کشد گه بریشم کشد • چو خصمان گرفتار خواری شدند •
حبش در میان زینهاری شدند • شه آن وحشیان را که بود از حبش • بفرمود شان رستن از کشمکش •
ببخشود بر سختی کارشان • ز شمشیر خود داد زینهارشان • بفرمود تا داغ شان بر کشند •
حبش زین سبب داغ بر بر کشند • فروزنده شان کرد از گرم داغ • که آتش فروزنده گردد چراغ •
ز بس غارت آوردن از بهر شاه • غنیمت نگنجید در عرصه گاه • چو شه آن متاع گران سنج دید •

چو دریا یکی

چو دریا یکی دست بر گنج دید • بجز گوهری جام زرین عمود • بخروار گوهر بانبار عود •
هم از زر کانی و از لعل و در • بسی چرم قنطار کردند پر • ز کافور چون سیم صحرا ستوه •
ز سیم چو کافور صد پاره کوه • همه زنده پیلان گنجینه کش • همان تازی اسپان طاووس وش •
بسی پرده چینی و بربری • سبق برده بر ماه و بر مشتری • ز برگستوانهای گوهر نگار •
همان فرش زربفت آبدار • همه روی صحرا از آن خواسته • بگنجینه گوهر آراسته •
شه از فتح زنگی و تاراج گنج • بر آسود و ایمن شد از درد و رنج • بعبرت در آن کشتگان بنگرید •
بخندید پیدا و پنهان گریست • که چندین خلایق دریغ از گرو • چرا کشت باید بشمشیر و تیر •
گر بر ایشان نهم ناروا است • ور از خود خطا بینم آنهم خطاست • فلک را از انداختن شد درشت •
نشاید کشیدن سر از سرنوشت • چو در دانه لاجوردی نقاب • سر از گنبد لاجوردی متاب •
فلکها که چون لاجوردی خرند • همه جامه لاجوردی درند • درین پرده کج سرودی مگوی •
درین خاک سوزنده آبی مجوی • که داند که این خاک انگیخته • بخون چه دلهاست آمیخته •
همه راه اگر زشت بیننده کور • ادیم گوزنست و کیمخت گور • باز گشتن اسکندر به فیروزی
و ساختن شهر اسکندریه بیا ساقی از می مرا مست کن • چو می در دهی نقل بر دست کن •
از آن می که دل را بدان خوش کنم • بدوزخ درش طوق آتش کنم • برومند باد آن همایون درخت •
که در سایه آن توان برد رخت • که از میوه آرایش خوان دهد • که از سایه آسایش جان دهد •

هوالمستعان عما یصفون

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب خریدم بصد عزت ناز بوقت جوانی عمر دهوز
از آن ترسیم که مرگم رسد کتاب فروشم با ثمن بیاض
کتاب میدهم اما بچند شرط که طبل بوق صندوقش نشاید
بدخط ملا شیرم طالب ساکن وراه السوالی شیندن
از قریه چهار ججوع این شعر و یاده گاری نوشتم با مید خدا
باحرام

مذنب غمگین